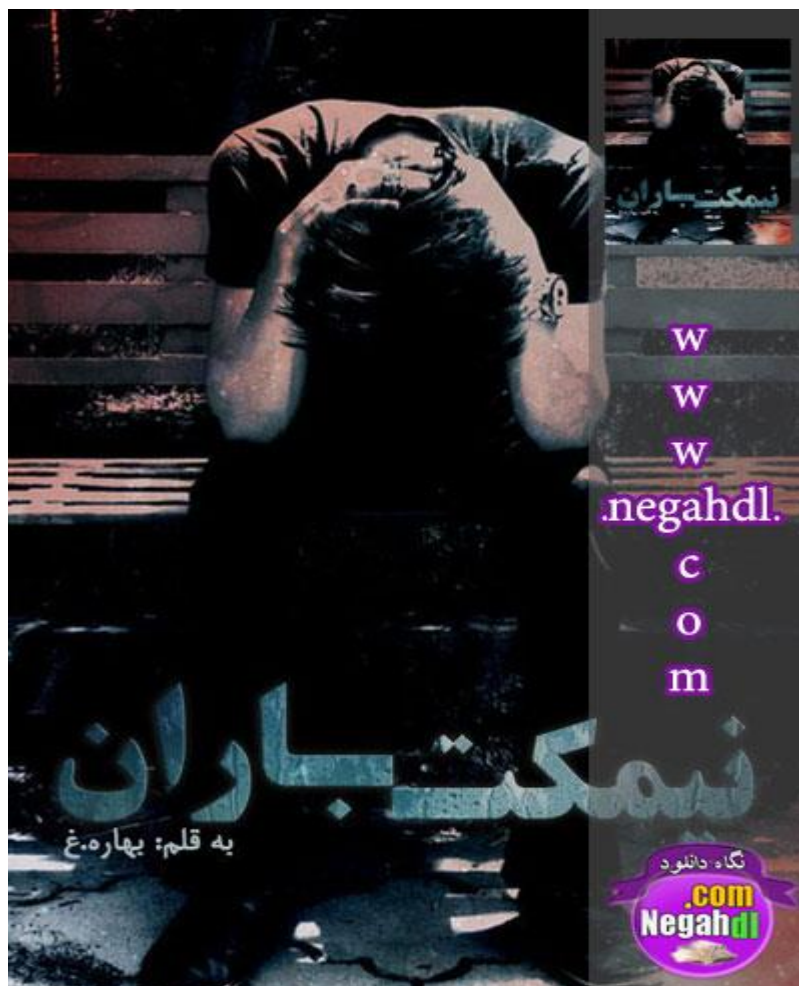


رمان نیمکت باران | بهاره.غ کاربر انجمن نودهشتیا

این کتاب در سایت نگاه دانلود آماده شده است

www.negahdl.com



به نام الله

صدایش در گوشم می پیچد.

صدایی که می گفت: این تویی که به بارون معنا دادی... این تویی که بارونو واسه من قشنگ کردی... باران من تویی!

باران دیگر باران نیست... آن باران سوخت... آن باران آتش گرفت!

بارانی که می سوزد باران نیست... کویر است... صحراست... خس و خاشاک است!

قطرات اشکم، همراه با باران سیل آسا روی پستی و بلندی صورتم جاری شده است و من قلبم می سوزد و جانم آتش می گیرد. دستی به روی نیمکت می کشم و حکاکی باران خورده ی روی آن را لمس می کنم... با سر انگشتم دوباره روی حکاکی می نویسم: نیمکت باران!

و... یک واو کنده کاری شده، روی چوب نیمکت! کاش ادامه می یافت. کاش میشد نوشت: نیمکت باران و... و او! کاش نام او روی چوب نیمکت حک میشد کنار واو! اما نشد... و این نیمکت، نیمکت باران ماندا!

در سرمای پاییزی، گرمای حضورش حس... و عطر تنش را استشمام می کنم! شالم را تا روی لب هایم پایین می آورم و بدون اینکه از زیر تار و پود شال، نگاهش کنم، قصد بلند شدن از روی نیمکت را می کنم... اما او دستم را می گیرد و من در جایم میخکوب می شوم. بی صدا اشک می ریزم و دستم را از قندیل دستش بیرون می کشم... صدای بم و غمزده اش، حالم را خراب تر می کند: بارانم! باران من...

سرم را سمت او می چرخانم و نگاهش می کنم... اما او نمی تواند چشمانم را ببیند... دستش را سمت صورتم می آورد و شال را پس می زند و من... و من... هق می زنم. به موهایم دست می کشد و نگاهم می کند. چشمانم را می بندم تا نبینم... تا نبینم که می بیند مرا! با پشت انگشتانش، پشت پلک هایم... گونه هایم... پیشانی ام را نوازش می کند و من بیشتر می سوزم... من بیشتر آتش می گیرم... من بیشتر ضجه می زنم. سرم را در آغوش می گیرد و بغض صدایش را مردانه به نمایش می گذارد: نبار باران...

حوصله ی اثاث کشی را نداشتم... اما در آن موقعیت تنها فرزند خانواده که حضور داشت، من بودم و دلم نمی آمد مادر و پدرم را با یک خروار کار تنها بگذارم. پدرم به کلیدسازی رفته بود تا از روی کلیدهای خانه، دو تای دیگر هم بزند و من و مادرم در انباری مشغول جا به جایی اثاثیه بودیم. چشمم به دوچرخه ای افتاد که جایزه ی ممتاز شدنم در کلاس سوم ابتدایی بود. خاطره هایم را دوست داشتم... دسته ی دوچرخه را گرفتم و گفتم: مامان اینو یادته؟

مامان همانطور که در حال جا به جایی جعبه ها بود، نگاهی گذرا به دوچرخه انداخت و لبخند محوی زد و دوباره مشغول کار شد: آره... مگه میشه یادم بره؟

همین کافی بود که قواره ی عشقش را اندازه بگیرم.

مامان-نمی دونم این آت آشغالای چیه با خودمون بار کردیم! بیا اینا رو بریز دور!

جعبه را در دستم گرفتم و به سمت درب پارکینگ رفتم. درب پارکینگ از کوچه ی پشتی باز می شد. پله نداشت و برای همین راحت تر می توانستم جعبه را جا به جا کنم. به حیاط که رسیدم، صدای موسیقی را حوالی استخر

شنیدم. سرم را که چرخاندم، پسری تقریباً بیست و دو سه ساله را دیدم که پاچه های شلوارش را بالا داده و پاهایش را داخل آب برده بود. گوشی موبایلش را در دستش گرفته بود و گوش می داد:

«تو که از اولشم جای من یکی دیگه، توی قلبت بود

نگو به من که تو هرکاری کردی درسته، نگو حقت بود

تو که از اسمم و عشقم و حسم و قلبم، دلتو کندی

به چشای من ساده ی بی کسی تنها، داری می خندی

همیشه دروغ می گفتمی واسه من می میری

بگو عاشقم نبودى تو که داری میری...!»

خوشتیپ بود اما... زیادى پريشان به نظر می رسید. متوجه حضورم نشد... شایدم شد و به روی خودش نیاورد. نگاهم را از او گرفتم و سرم را به زیر انداختم و درب را باز کردم و جعبه را داخل سطل زباله انداختم. وقتی برگشتم، پسر نبود. شانه ای بالا انداختم و به سمت مامان رفتم: مامان! من دیگه برم. دیرم میشه.

مامان لبخندی زد و گفت: برو دخترم... به سلامت! رفتنی اون جعبه رو هم بیار پایین.

وه که تک تک جملات مادر، دلنشین و آهنگین است... وه که تپش قلب یک مادر در لحنش جاریست... وه که چقدر این انسان های بهشتی دوست داشتنی اند. گونه ی مامان را بوسیدم و از پله ها بالا رفتم و کلید واحدمان را در قفل چرخاندم. به سمت اتاقم رفتم. اولین بار بود که اتاقی جداگانه داشتم... خوشحال بودم. لباس هایم را که در حین اسباب کشی چروک شده بود، اتو زدم و به تن کردم. جلوی آینه ایستادم و به صورت بی روحم نگاه می انداختم و به این فکر کردم که آیا با این چهره ی عادی، کسی هم عاشقم می شود؟!

لبخندی به فکر خودم زدم و به همراه جعبه از خانه خارج شدم. با خروج من، درب واحد رو به رویی باز شد و من باز هم همان پسر سر در گریبان را دیدم. بی خیال از کل دنیا، هندزفری در گوشش گذاشته بود و موسیقی گوش می داد. انگار که شدیداً به ترانه و آواز و آهنگ علاقه داشت. او مرا ندید و من هم اصراری برای خیره ماندن به چشمان فندقى رنگ او که مرا نمی دیدند، نداشتم. از پله ها پایین رفتم اما جعبه ی در دستم، زیادى سنگین بود. کمی جا به جا شدم و نفس نفس زدم. جعبه در آستانه ی افتادن بود که آن را روی پله گذاشتم و دست به کرم، کش و قوسی به خودم دادم. صدای بم پسر را از پشت سرم شنیدم: خانوم یکم سریعتر!

برگشتم و به پشت سرم نگاه کردم. نگاهش رنگ خشم داشت... و من به او اخم کردم و جعبه را به زحمت از روی زمین برداشتم... اما جعبه داشت از هم متلاشی می شد و من دیگر توان نگه داشتنش را نداشتم. با کلافگی گفت: بدین به من جعبه رو... .

و بدون اینکه منتظر پاسخ من باشد، جعبه را از دستم گرفت و راه افتاد. به دنبالش رفتم: خودم می بردم...

وسط حرفم دوید: تا شما بخواین اینو جا به جا کنید، شب شده!

کنایه زد... من هم طعنه زدم: شما به همه ی همسایه هاتون اینجوری خوشامد میگین؟

پسر گفت: اصولاً من به کسی خوشامد نمیگم.

و بعد به سمت انباری رفت و به مامان سلام داد. مامان هم جوابش را داد و او جعبه را روی زمین گذاشت و از مامان خداحافظی کرد و رفت.

بعد از رفتنش گفتم: مامان من دارم میرم. فعلاً خداحافظ!

مامان- صبر کن ببینم! این پسره چرا جعبه رو آورد؟

-این پسره دیوونه اس مامان. یه سگ اخلاقیه!

مامان متعجبانه گفت: نه بابا. پسر خوبیه.

-مگه تو می شناسیش؟

مامان- پسر واحد رو به رویه دیگه. اون روز که اومدیم خونه رو ببینیم با بابات، اینم بود. پسر خوبیه.

-خییییلی! بابا این داغونه اعصابش. خشم پشه میاد واسه من.

خندیدیم و من ماجرا را به مامان تعریف کردم. مامان گفت: والا اون روز به نظر پسر خوبی میومد. دیگه نمی دونم چرا قاتی کرده.

از مامان خداحافظی کردم و راهی کلاس کنکور شدم. سرم به زیر بود و از همه پسرها و مردها هراس داشتم... نمی دانم چرا! اما اعتماد کردن برایم سخت بود... خیلی سخت!

کتاب تست را خریدم و همراه با دوستانم از آموزشگاه خارج شدم. اوف! چه کسی می خواهد این همه تست بزند؟ من؟! زهی خیال باطل... من زیاد درس نمی خواندم... از همان ابتدا!

هوای بهاری را می پرستیدم... هوایی که بوی عشق می دهد... بوی تازگی و طراوت... و من دلم هوای کاشان را کرد... کاشانی که قمصرش را معشوقم می دانم... قمصر و گلاب های بی نظیرش!

هوای بهاری را به ریه هایم فرستادم و لبخندی روی لبم نشست. از دوستانم خداحافظی کردم و به سمت ایستگاه تاکسی رفتم. صف بود! روی نیمکت نشستم و به نم نم بارانی که روی تل خاکی کنار ایستگاه فرو می ریخت چشم دوختم... عطرش را دوست داشتم... عطر خاک باران خورده! دلم میخواست تا ابد آنجا بنشینم و استشمام کنم آن عطر دل انگیز را! صف کم کم خالی شد و من هم از جایم بلند شدم و به سمت تاکسی جدیدی که آمده بود، رفتم.

مادرم همیشه می گفت که روی صندلی جلو بنشینم. هم راحت تر است و هم اینکه جنس مذکری قصد آزار و اذیت نمی کند. من هم نشستم و صندلی عقب هم پر شد و تاکسی حرکت کرد. به مقصد که رسیدم، کرایه تاکسی را حساب کردم و از ماشین پیاده شدم... مثل سه سرنشین دیگر تاکسی! به سمت منزل جدیدمان رفتیم... منزلی که دوستش داشتم. دختری که با من سوار تاکسی شده بود، از طرف دیگر خیابان، موازی با من حرکت می کرد. یاد فیلم های پلیسی جنایی افتادم که یکی دیگری را تعقیب می کند. لبخندم را جمع کردم و به راه رفتن دختر دقیق شدم. نه! انگار به طور اتفاقی هم راه شده بودیم. زنگ واحدمان را زدم و مامان در را باز کرد. داخل شدم و خواستم درب را ببندم که دستی مانع شد. در را باز کردم و همان دختر را با لبخندی بر لب دیدم... چهره اش زیادی آشنا بود. یادم آمد... او هم در آموزشگاه ما بود... منتهی یک رشته ی دیگر! گفت: درو نبند.

من هم به او لبخند زدم و سری تکان دادم و از پله ها بالا رفتم. پشت سرم راه افتاد. طبقه ی هم کف را رد کردیم. در آن طبقه ساکن نبود... ای لعنت به آسانسور که با ورود ما به آن ساختمان خراب شد! بی حوصله پله ها را بالا رفتم و به طبقه ی اول رسیدم. دختر دیگر از پله ها بالا نرفت. زنگ واحدمان را زدم و دختر هم زنگ واحد رو به رویی را زد. رو به من کرد و گفت: تازه اومدین اینجا؟

-اوهوم. شما هم تو آموزشگاه عرفانی... درسته؟

دختر چشمانش را گرد کرد و با لبخند گفت: اوه! آره... میگم چقدر چهره ات آشناستا.

در واحد دختر باز شد... آن پسر عصبی و مغرور در را باز کرد و بی حال به دختر سلام داد و رفت. دختر هم جوابش را داد و رو به من گفت: سیمین هستم.

و بعد دستش را به سمتم دراز کرد. با او دست دادم: بارانم.

لبخند زدیم و من حس کردم که آن ماجرا، سر آغاز یک دوستی شیرین بود. مامان در را باز کرد و من به داخل خانه رفتم. بعد از سلام و احوال پرسی با پدر و مادرم، یک راست به اتاقم رفتم و کتاب تست را روی زمین انداختم و خودم هم نشستم. کتاب را باز کردم: اوف! تستای تورو کجای دلم جا بدم لامصب!؟

در آستانه ی زدن اولین تست اشتباهم بودم که گوشی موبایلم زنگ خورد... کامران! خوشحال شدم و تماس را وصل کردم: سلام عشقوولی خودم.

کامران-سلام فینگیلی. چطوری با درسا؟

از این سوال نفرت داشتم. با حرص گفتم: ایش. نمیشه همه اش اینو نپرسی؟

کامران-دلت میاد با من انقدر خشن رفتار کنی باران؟

-کامران. کی تموم میشه اون سربازی کوفتیت؟ دلم واست یه کوچولو شده به خدا.

کامران خندید و گفت: یه پنج ماه دیگه تمومه باور کن.

مکثی کرد و گفت: من دیگه باید برم.

معتراضانه گفتم: کجا؟ دو دقیقه هم نمیشه زنگ زدی.

کامران زیر زیرکی خندید و گفت: همین الانشم قاچاقی بهت زنگ زدم فینگیلی. موج منفی نفرست دیگه. اوکی؟

نفسی عمیق کشیدم: اوکی. برو به سلامت. مواظب خودت باش.

کامران- تو هم! سلام برسون به مامان و بابا بگو بعداً باهاشون صحبت می کنم. الان فقط محض خاطر تو زنگ زده بودم... خداحافظ!

-خداحافظ!

دوری از عزیزان سخت است... دوری از کسی که سخت ترین روزهای زندگی ات را با او سپری کرده باشی... با او خندیده باشی... با او اشک ریخته باشی. سخت است دوری از عزیزان! عزیزی که در نبود سایه ی بالای سرت، می شود پناهت... می شود تکیه گاهت... می شود تمام زندگی ات! من کامران را دوست داشتم... کامران آن عزیز من بود... کامران آن همدمم بود... کامران آن پناه و تکیه گاهم بود... کامران؛ تمام زندگی ام!

خروج من از درب خانه، همزمان شد با خروج سیمین و آن پسر پریشان حال از منزلشان. من و سیمین به هم لبخند زدیم و من در سلام گفتن سبقت گرفتم: سلام.

سیمین- سلام باران جون. خوبی؟

-ممنون.

پسر با چهره ای در هم به دختر گفت: بریم سیمین.

سیمین رو به من کرد: با اجازه ات باران جون.

سری تکان دادم و خداحافظی کردیم. آن ها جلوتر از من از پله ها پایین رفتند و من هم پشت سرشان می رفتم. به سمت یک پراید خاک گرفته رفتند و من هم راه خیابان را پیش گرفتم. دقیقه ای نگذشته بود که همان پراید کنارم متوقف شد و سیمین سرش را از پنجره بیرون داد و گفت: باران میری آموزشگاه؟

-آره. چطور؟

سیمین- بیا بشین با هم بریم. منم میرم اونجا.

-نه... ممنون خودم میرم.

سیمین- بیا بشین دیگه. چرا ناز می کنی؟

همان حین یک پرشیا کنارم متوقف شد و راننده اش که پسری جوان بود، با لحن مضحکی گفت: بیا بشین من می رسونمت!

پسر را با اخم نگاه کردم و پسر گفت: اخم می کنی جذاب تر میشی.

لگدی به لاستیک ماشینش زدم: برو گمشو.

پسر خندید: او! چه خشنی عزیزم.

همین را که گفت، پسر پریشان حال از پرایدش پیاده شد و درب را محکم بست و به سمت پرشیا رفت. خونسرد به نظر می رسید. هیچ حسی در نگاهش پیدا نبود... هیچ حسی. درب پرشیا را باز کرد و با خونسردی هرچه تمام تر، یقه ی راننده اش را گرفت و او را از ماشین بیرون کشید. تکانش داد و پسر را به بدنه ی پرشیا کوبید و با همان متانت و خونسردی، بدون هیچ گونه حسی... حتی خشم، گفت: نشنیدی چی گفت؟ گفت گمشو... حالت شد یا جور دیگه ای حالت کنم؟

و بعد پسر را داخل ماشینش انداخت و در را بست و پسر هم که لاغر اندام و ضعیف تر به نظر می رسید، رفت. به سیمین نگاه کردم. با تعجب و چشمانی گرد شده به پسر چشم دوخته بود. پسر درب عقب ماشین را باز کرد و حین اینکه داشت پشت فرمان می رفت، گفت: بفرمایید بشینید.

بی هیچ حرفی نشستم و او راه افتاد. سیمین به پسر نگاه کرد: حالت خوبه بنی؟

پسر سری تکان داد و سیمین رو به من گفت: چرا همون اولش نیومدی بشینی؟

سرم را به زیر انداختم: نخواستم مزاحم بشم.

پسر گفت: که اون پسر بیاد و مزاحمتون بشه؟

از آینه ماشین، پر اخم به چشمان هم خیره شدیم و من گفتم: متوجه منظورتون نمیشم.

سیمین خندید: باران جون! این داداش بنیامین من گاهی قات می زنه. شما به دل نگیر.

شانه ای بالا انداختم و از شیشه ی ماشین، به خیابان چشم دوختم. دیگر حرفی زده نشد تا اینکه حوالی آموزشگاه رسیدیم.

سیمین - باران اونجا رو...

و با دستش به ماشین مدل بالایی که کنار یکی از بچه های معروف آموزشگاه پارک شده بود، اشاره کرد.

-چه ماشینیه خداییش!

صدای پوزخند بنیامین بلند تر از حد معمول بود... و گفت: ماشین... پول! واسه دخترا فقط همین چیزا مهمه.

سیمین-واه! بنی باز تو شروع کردی؟ منی که خواهرتم میگم همه مثل هم نیستن. من که اصلاً اینجوری نیستم.

بنیامین از آینه به من نگاه کرد. اخم کردم: اینا مهم هستن. اما در وهله ی اول شخصیت طرف مهمه... نجابتش مهمه... علاقه اش مهمه... مسئولیت پذیریش مهمه. اینا که باشه، پولم نباشه مسئله ای نیست.

بنیامین-جملات قشنگی بود... اما فقط در حد شعار به کار میاد.

سیمین با مشتش به بازوی برادرش زد و من خواستم جوابش را بدهم که گوشی موبایلم زنگ خورد... کامران!

-سلام عشقولی من.

کامران-سلام. چطور مطوری؟

-فدای تو. تو چطوری؟

کامران-خوبم عزیزم. درس که می خونم... آره؟

-هی... یه چیزایی می خونم.

و بعد خندیدم و کامران گفت: ازت شکایت کردن گفتن این دختره ی پررو درس نمی خونه. باران خواهشاً آدم باش.

-کامران... ول کن تو رو خدا. می خونم دیگه.

کامران-فیزیکت چطوره؟

-افتضاح.

کامران-بخون دختر خوب... بخون.

-باباجان فیزیک تو مخ من نمیره. یکی دو ماه دیگه هم که کنکوره. بی خیالش.

با کامران چانه می زدیم و بالاخره من کوتاه آمدم و قبول کردم که درس بخوانم. خداحافظی کردیم که سیمین گفت: رسیدیم.

خواستم از ماشین پیاده شوم که بنیامین گفت: کامران خان همون طرفی هستن که می گفتین نجابت و مسئولیت پذیریش و اینا مهمه؟ یعنی اگر پول نداشته باشه شما بازم باهاش...
با نیشخند وسط حرفش دویدم: کامران داداشمه.

پیاده شدم و قبل از اینکه درب را ببندم، گفتم: ممنون.

و نگاه تمسخر آمیزی به بنیامین انداختم. آن پسر همه را با یک چوب می زد... آن پسر یک طرفه به قاضی می رفت.

پوفی کلافه کشیدم و سوار ماشین بنیامین شدم. در برابر اصرارهای سیمین، مقاومت بی فایده بود. من و بنیامین سرسری به هم سلام دادیم... مگر میشد با آن پسر جور دیگری برخورد کرد؟ پسرک خودخواه و مغرور و تهاجمی! دنده را تکان داد و خواست ماشین را به حرکت دربیآورد که یک پرادوی سفید رنگ کنار پرایدش متوقف شد. صدایی آشنا به گوشم خورد: باران...

سرم را سمت شیشه چرخاندم و کامران را دیدم. پشت فرمان یک پرادو! ماشین را از کجا آورده بود؟ سریع از ماشین بنیامین پیاده شدم و کامران هم پرادو را جلوی ماشین بنیامین پارک کرد. به سمتش دویدم! از ماشین پیاده شد و با همان لباس های سربازی اش به سمتم آمد. همدیگر را در آغوش کشیدیم و من جیغ جیغ کنان گفتم: عشقولی من کی اومدی؟

کامران خندید و گفت: علیک سلام.

از آغوشش کنده شدم و لبخند دندان نمایی زدم: سلام داداشی.

یک تای ابرویش را بالا انداخت و به ماشین بنیامین چشم دوخت و بعد رو به من گفت: اینا کین؟

-همسایه رو به رویمون. با سیمین تو یه آموزشگاهیم.

سری تکان داد و من به پسری که کنار پرادو با لباس سربازی ایستاده بود و خیره نگاهم می کرد، چشم دوختم: این کیه؟ ماشینو از کجا آوردی؟

پسر که متوجه نگاهم شد جلوتر آمد و با لبخند کجی بر لب گفت: سلام خانوم غریبی.

سرم را به زیر انداختم و جواب سلامش را دادم.

کامران-دوستم داود.

از نگاه داود معذب شده بودم... سرخ شده بودم. دست کامران را گرفتم و او را به سمت ماشین بنیامین بردم.

سیمین و بنیامین از ماشین پیاده شدند و من جلوی ماشین توقف کردم: کامران! برادرم...

بنیامین با لبخند دستش را جلو برد: سلام. بنیامین هستم.

کامران-سلام... خوشوقتم.

و بعد نگاه کامران سمت سیمین چرخید و به او هم سلام داد. سیمین هم دست کمی از من نداشت. سر به زیر و خجالتی بود!

-کامران ماشین کیه برداشتی؟

کامران-گیری دادیا باران! ماشین داوده بابا.

-تو نشین پشت فرمون. تصادف می کنی خدایی نکرده بدبخت میشیم...

کامران با ایما و اشاره به من فهماند که آن زمان جای آن حرفها نیست و من هم سکوت کردم. داود که صدای مرا شنیده بود، جلوتر آمد و بین من و کامران ایستاد: نگران نباشین خانوم غریبی. اگر اتفاقی هم افتاد فدای یه تار موی کامران جون.

کامران، داود را به بنیامین و سیمین معرفی کرد و بعد از خداحافظی، من به همراه کامران و دوستش راهی منزلمان شدم.

کامران-چه خبر باران؟

-سلامتی! کی برگشتی؟ چه بی خبر!

کامران نگاهی به داود انداخت و بعد از آینه به چشمان من زل زد: خواستم سورپرایز تون کنم. بد کردم؟

-نه... خیلی هم عالی.

آدرس را پرسید و من هم راهنمایی اش کردم. به خانه رفتیم و من تمام مدت، سنگینی نگاه داود را روی خودم حس می کردم. سفره را همراه مامان چیدیم و موقع صرف شام، کامران گفت: داود فیزیکش عالیه. این چند روزی که مهمون ماست باهات فیزیک کار می کنه تو هم فول میشی.

آخرین چیزی که می خواستم این بود... داود و نگاهش؛ و حالا داود و فیزیک مسخره اش!

-نه... مرسی. خودم می خونم.

داود-باران خانوم معلم خوبی هستما. پشیمون میشین.

لبخندش کج شد... آن لبخند مسخره چیزی جز معذب شدن من در پی نداشت و بعد از آن، صدای کامران توجهم را جلب کرد: آره باران... باید باهات فیزیک کار کنی. چند وقت دیگه کنکورته. با من بمیرم و تو بمیری که قبول نمیشی. باید تست بزنی... باید بلد باشی. از فردا صبح بعد از صبونه هم میشینی با داود فیزیک کار می کنی.

داود دوست کامران بود... دوست دوران سر بازی! مهندس مکانیک بود... اهل کاشان... کاشانی که می پرسیدمش! برای کاری همراه با کامران به تهران آمده بود و موقتاً در منزل ما اقامت داشت. از ماشینش معلوم بود پولدار

است... معلوم بود دستش به دهانش می رسد... می توانست به هتل برود. در دلم گفتم: همین خسیس بازیا رو در آورده که پولدار شده دیگه.

لبخند زدم و مشغول جمع کردن سفره شدم. داود و کامران هم کمک می کردند. آن شب، مامان در اتاق من خوابید. کامران و داود هم در اتاق مامان و بابا و بابای کم حرفم هم در قسمت هال خانه به خواب رفت. ذهنم کشیده شد سمت بنیامین. اینکه چرا آنقدر حس منفی به دختر جماعت دارد... اینکه چرا تهاجمی است... اینکه چرا پریشان است. همه ی اینها برایم سوال بود و من خوابم نبرد. از جایم بلند شدم و چادری روی سرم انداختم و به سمت دستشویی منزل رفتم. در زدم. صدای سرفه آمد. آباژور کوچک کنار دیوار را روشن کردم و روی مبل نشستم. بعد از دو دقیقه در دستشویی باز شد و داود بیرون آمد. نگاهی در آن سایه روشن به من انداخت و گفت: شما در زدین؟

در دلم گفتم: آخه این سواله که می پرسه؟ پسره ی خنگ. خدایا ببین پولو به کیا میدی!؟
-بله.

لبخند زد: بفرمایید دیگه. خالی شد.

به سمت دستشویی رفتم. از کنار داود که رد شدم، نگاهی به پدرم که خروپف می کرد، انداخت و سرش را نزدیک گوشم آورد و من در جایم مجسمه شدم. زمزمه کرد: هرچقدر می خوای خودتو واسم بگیر. من کارمو بلدم خوشگل خانوم.

یخ بستم و نفهمیدم با چه حالی به دستشویی رفتم. من کارمو بلدم یعنی چی؟ یعنی میخواهد چه کند؟ نکند بلایی سرم بیاورد؟ نه... نه! از این فکر رد شدم و من تا صبح خوابم نبرد.

صبحانه را که خوردیم، من معذب از عذاب داود، به اصرار خانواده با او به اتاقم رفتم. روی زمین نشستیم و من با دستان لرزانم کتاب و دفتر و قلم را آماده کردم. درب اتاق را نیمه باز گذاشته بودم. داود به من لبخند زد و کتاب را باز کرد: خب! چه فصل هایی رو مشکل داری؟

کتاب سال سوم را از او گرفتم و سال اول را دادم: از همین اول من با فیزیک مشکل دارم.

مامان برایمان جای آورد. کاش کنارمان می ماند... کاش تنهایمان نمی گذاشت. باید به کامران جریان شب گذشته را می گفتم. باید او را در جریان می گذاشتم.

داود-به چی فکر می کنی؟

نگاهش کردم. چرا این پسر دائماً در حال پوزخند زدن است؟ می خواهد بگوید هیز است؟ می خواهد بگوید نگاهش رنگ هوس دارد؟ چه می خواهد بگوید؟

-به اینکه چرا شروع نمی کنیم؟

یک تای ابرویش را بالا می دهد: چیو؟

صدایم را صاف می کنم و جدی جوابش را می دهم. مبادا که اشتباه برداشت کند: درسو.

پوزخندش صدادار می شود: هه! بهت دیشب چی گفتیم؟ گفتم کارمو بلدم. نه؟

-من... من متوجه منظور تون نمیشم. بهتره به جای این حرفا درسو شروع کنیم.

داود کتاب را کنارش انداخت: تو که دوست نداری فیزیک. می تونیم بجاش صحبت کنیم. هوم؟

-من با شما حرفی ندارم.

داود-نمی دونم داستان چیه که انقدر جذبت شدم. وگرنه من به هیچ دختری پیله نمی کنم.

-یه کلمه دیگه بگین، همه چیو به کامران میگم. گفته باشما!

داود لبخندی زد و کتاب را برداشت و سرسری ورق زد: آینه ها... خب خب خب!

از فصل آینه ها نفرت داشتیم... از فیزیک و تمامی فرمولها و مجهولاتش بدم می آمد. او با من فیزیک کار می کرد

و من در حد مبتدی هم نمی دانستم. خندید به من: رشته ات ریاضیه؟

سری تکان دادم که گفت: این چه وضعشه؟ پس چجوری قبول شدی؟

-حفظ می کردم فیزیکو.

داود-فیزیک عشقه. یاد بگیری عشق می کنی.

-علاقه ای به یادگیریش ندارم.

داود لب باز کرد تا حرفی بزند که صدای مامان را شنیدم: دخترم بسه دیگه. آقا داودو خسته کردی.

در چارچوب در ایستاده بود. نگاهی پرمهر به مادرم انداختم: باشه مامان.

داود-نه خانوم غریبی... خسته نشدم. این چه حرفیه میزنید؟

مامان-دستت درد نکنه پسر. تا اینجاشم کلی زحمت بهت دادیم. راستش قراره برامون مهمون هم بیاد. باران

باید بیاد کمکم. الاناست که دیگه پیداشون بشه.

-مهمون؟

مامان سری تکان داد و من پرسیدم: کی قراره بیاد؟

مامان- ناهید خانوم اینا.

-ناهد خانوم کیه؟

مامان-بابا همین همسایه رو به رویمون دیگه.

-واه! کی قرار شد بیان؟

مامان- تو که آموزشگاه بودی دیروز... همون موقع دعوتشون کردم بیان خونه مون.

از فکر اینکه سیمین هم می آید، لبخندی بر لب نشاندم. مامان رفت و من هم از جایم بلند شدم که بروم اما

صدای داود متوقفم کرد: بخاطر اون پسره لبخند ملیح میزنی؟

اخم کردم... چه میگفت داود؟ کدام پسر؟ خواستم جوابش را بدهم که اینبار کامران پیدایش شد: چی شد بچه ها؟

داود با همان اخم پررنگش گفت: یکمی باهاشون فیزیک کار کردم. اگر مهمون نداشتین بیشترم می تونستیم کار کنیم.

کامران- دمت گرم داداش. حالا فرصت هست. تازه خودمم هستم. نا سلامتی یه زمانی معلم بودیما!

معلم بود... اما او هم فیزیک را دوست نداشت... او هم استعدادی در یادگیری فیزیک نداشت.

کامران رو به من ادامه داد: بیا برو کمک مامان. بدوا!

موش و گربه بازی در آوردیم و کامران به دنبال من دوید. کامران... تمام زندگی ام! من از حضورش خرسند بودم و

می خندیدم. داود هم به دیوار تکیه داده بود و با اخم غلیظی ما را تماشا می کرد. همان حین، زنگ واحدمان به

صدا در آمد... و من دیدم که داود قدم به قدم به من نزدیک تر می شد. سمت کامران رفتم و کنارش ایستادم.

داود هم کنار من ایستاد. مامان کنار کامران قرار گرفت و بابا در را باز کرد. بابا... بابایی که کم حرف بود... اما همه

جوره هوای خانواده اش را داشت. اگر برای ما موش بود... برای حفاظت از ما، در برابر دیگران شیر میشد... همین

شد که مال و اموالش را بالا کشیدند... همین شد که به جرم ناکرده راهی زندان شدند... همین شد که مادرم آشپز

یک هتل شد... همین شد که کامران تنها همدم شد... کامرانی که هم درس می خواند و هم نان می آورد...

کامرانی که دانشجوی رشته ی ریاضیات محض بود... کامرانی که معلم خصوصی شده بود... هم از من مراقبت می

کرد هم اینکه نان آور شده بود. پدرم کم حرف شد؛ چون دیگر حرفی برای گفتن نداشت. او از ما شرمسار شد...

آن هم به جرم ناکرده. نمی دانم چقدر باید گونه اش را ببوسم... نمی دانم چقدر باید ملحفه ی بالش خیس از

اشکش را عوض کنم تا به او بفهمانم نباید شرمنده باشد. او سعی اش را کرد... تقصیر او نبود اگر از دوستش نارو

خورد. تقصیر او نبود اگر رفیقش نارفیق بود. پدرم مرد بود... به قدری که با هزار زحمت خودش را از زندان بیرون

کشید و باز هم مثل شیر، با اقتدارتر از قبل سایه ی سرمان شد... تکیه گاهمان شد؛ اما صد افسوس که گوشه

گیری و کم حرفی را پیشه کرده بود. صد افسوس که اگر از دیوار صدا در می آمد، از او صدایی به گوش نمی رسید. لحنش آرام شده بود... آنقدر که به زحمت می توانستیم صدایش را بشنویم.

مهمانان وارد منزلمان شدند. اول مادر سیمین... بعد پدرش... بعد بنیامین و در آخر سیمین بی‌نوا! سلام و احوال‌پرسی کردیم. بنیامین نگاهی به من، و بعد نگاهی به داود انداخت و دوباره به من چشم دوخت: بهم ثابت شد که شعار بود.

و بعد پوزخند زنان از ما دور شد.

کامران -چی می گفت بنیامین؟ چی شعار بود؟

شانه ای بالا انداختم و به آشپزخانه رفتم. باید به بنیامین می فهماندم که در مورد من اشتباه فکر می کند.

ما جوانترها در اتاق من جمع شده بودیم و تکنولوژی امانان را بریده بود. کامران به دستشویی رفت و داود سریعاً به سمتم آمد و گوشی ام را از دستم قاپید. گویی هزار سال است با هم رفیق گرمابه و گلستان هستیم.

داود -بیا این آپ رو واست بریزم... عالییه.

سنگینی نگاه تهاجمی و تمسخرآمیز بنیامین را احساس کردم. فوراً گوشی ام را از دست داود بیرون کشیدم: نه... ممنون. نیازی نیست.

داود باز هم پوزخند زد: حرفم که یادت هست... دیشب بهت گفتم... یادت میاد؟

می خواستم به او بگویم یادم نمی آید اما به کامران یادآوری می کنم... خواستم بگویم دور شود از من... من حریم خودم را داشتم... من یک حریم خصوصی ظریف و دوست داشتنی داشتم که داود آن را برهم زد.

-مسائل بی اهمیت یادم نمی مونه.

پوزخندی صدا دار زد و به دیوار تکیه داد. کامران پیدایش شد... کامران با آشنا جماعت مشکلی نداشت... برای او داود آشنا بود... آشناتر از هر آشنایی. اینکه داود کنار من بنشیند... با من خودمانی حرف بزند... با من بخندد و گپ بزند؛ برای کامران مسئله ای نبود. اما غیرت داشت. کسی حق نداشت به من نگاه بدی داشته باشد. کسی حق نداشت با من تیک بزند. خودش همیشه می گفت... می گفت که: اگر عاشقش باشی و عاشقت باشه، باهاتون کاری ندارم. اما اگر آویزونت بشه و تو خوشت نیاد ازش، بیچاره اش می کنم. آویزونی نداریم... عشق یه طرفه نداریم... رابطه ی اجباری نداریم. زندگی بدون عشق نداریم.

"ن" نداریم را با تشدید ادا می کرد... که ملکه ی ذهنم شود. حالا رفیق شفیقش آویزان شده بود از بند بند خط کشی های ذهنم... حالا دوست دوران سربازی اش جاده ی یک طرفه ی عشق را در پیش گرفته بود... شاید اگر به کامران می گفتم، کامران کار داود را راحت تر می کرد. دوستش بود... رفیق شفیقش... یار غارش!

نگاهم ناخودآگاه سمت بنیامین چرخید... بنیامینی که بی هیچ حرفی، گوشه ای نشسته و به دیوار تکیه داده بود. با گوشی اش بازی می کرد. نمی توانستم سر از احوالات بنیامین در بیاورم. انگار که حالش خوش نبود... انگار که شکسته شده بود... انگار که غم دیده بود... انگار که غرورش خدشه دار شده بود... و من نمی توانستم از این پسر متنفر باشم. از چهره اش پیدا بود که زندگی به کامش تلخ شده... تلخ تر از زهر!

با رفتن مهمان ها، داود باز هم با من فیزیک تمرین کرد. اینبار بی حرف اضافه... بی خودنمایی! ساعت سه بعد از ظهر، قصد رفتن به آموزشگاه را کردم. به سیمین پیام دادم و او گفت که آن روز کلاس ندارد. جالب بود که هردویمان مدرسه را تعطیل کرده و به کلاس کنکور چسبیده بودیم. آموزش از راه دور بهتر از وقت تلف کردن در مدرسه بود. داود تعارف کرد که مرا می رساند. من... با او... با آن پرادوی سفید رنگ! هرگز دلم نمی خواست همراهم شود. حتی با آن ماشین! راهی شدم و اما انگار داود دست بردار نبود. با پرادوی خود، دنبالم راه افتاد.

داود-بیا بشین من میرسونمت.

بدون اینکه نگاهش کنم، پاسخ دادم: ممنون. خودم میرم.

داود-بیا بشین باران.

ایستادم و با حرص به چشمانش زل زدم: گفتم خودم میرم.

داود-در مورد کامران باید یه چیز مهمی رو بهت بگم. حیاتیه!

-چیزی شده؟

داود-بیا بشین برات تعریف می کنم تو راه.

با اکراه داخل ماشینش نشستم و او راه افتاد... و این بین تنها کسی که نباید مرا با داود می دید، دید! بنیامین... از کنار ماشینش که رد شدیم، به من نگاه نمی کرد و تنها پوزخند تمسخرآمیزی بر لب داشت. انگار می خواست بگوید: دیدی باران؟ دیدی همه حرفات در حد شعار بود؟ دیدی سوار ماشینش شدی؟

-چی می خواستی بگی؟ بگو زودتر!

داود نیشخند زنان گفت: چیه؟ باید بهش جواب پس بدی که چرا با منی؟

با کلافی جوابش را دادم: بیخودی حرف در نیار.

داود- پس چرا با دیدنش رنگت پرید؟

- جریان چیز دیگه ایه که به تو هم مربوط نمیشه.

لبخند کجی تحویلیم داد و دنده را عوض کرد که گفتم: چی شده؟ برای کامران مشکلی پیش اومده؟

نفسش را با صدا بیرون داد: نه... مشکلی نداره.

- پس جریان چیه؟

داود- جریانی در کار نیست.

لب هایم را روی هم فشردم و با خشم نگاهش کردم. با دیدن چهره ی من قهقهه زد: چیه؟ چرا اونجوری نگاه می کنی؟

-نگه دار می خوام پیاده شم.

قفل در را زد و به راهش ادامه داد: میخوام باهات صحبت کنم. دو دقیقه بشین و گوش کن. نمی میری که. هوم؟ دست به سینه نشستم و به رو به رویم خیره شدم.

داود-مشکلت با من چیه؟

-من با تو مشکلی ندارم... به شرطی که تو هم دست از سر من برداری.

داود-با اون پسره بنیامینی؟

-نه... من با هیچکس نیستم... بنیامین هم مثل تو... مثل همه ی مردای دیگه برام بی اهمیته.

داود-اینطور به نظر نمیاد.

-حرفات همین بود؟

داود-من ازت خوشم اومده... جذبیت شدم. دست خودمم نیست... که اگر دست خودم بود، از صد کیلومتریتم هم رد نمیشدم با این اخلاقت.

-اومده که اومده. مشکل توئه، نه من!

نفس های عصبی اش را بیرون می داد و سکوت اختیار کرده بود. به آموزشگاه که رسیدیم، به سرعت باد از ماشینش پیاده و بی خداحافظی از او دور شدم. علاقه ای به او نداشتم. او جذبم شده بود و من نه! این یعنی عشق یک طرفه. شاید اگر قبولش می کردم، می توانستم قرض های پدرم را پس بدهم... اما به ثانیه نکشید که صدای

کامران در گوشم پیچید: آویزونی نداریم... عشق به طرفه نداریم... رابطه‌ی اجباری نداریم. زندگی بدون عشق نداریم.

شاید او می‌دانست که روزی این فکر از ذهن من عبور می‌کند و آن حرفها را زد. شاید برادرم مرا می‌شناخت. در دلم آرزو کردم داود هرچه زودتر برود... خسته بودم از حضورش... حضوری که رنگ سپید آرامش را از دنیای صورتی من گرفته بود... حضوری که عذاب می‌داد وجودم را... می‌لرزاند تنم را... درد می‌آورد سرم را!

کلاسم که تمام شد، اینترنت گوشی ام را روشن کردم... درخواست دوستی از طرف بنی... که از طریق لاین سیمین فرستاده شده بود. آن پسر ته‌اجمی، عجیب مرا کنجکاو کرده بود... آن پسر پریشان و عجول! باید قبول می‌کردم درخواستش را؟ باید می‌پذیرفتم؟ پسری جز کامران در ادد لیست من وجود نداشت. فامیل آنچنانی هم که نداشتیم. همه شان کوچک بودند... یا به قدری بزرگ که می‌توانستند جای پدر و مادرم باشند. با خودم کلنجار رفتم... قبول یا رد؟ نفسی عمیق کشیدم و درخواست را پذیرفتم... به ادد لیستم نگاهی انداختم... وای نه! اسم یک نفر دیگر هم بود... داود! اما من که... پوفی کلافه کشیدم و فهمیدم که گوشی بی‌در و بیکرم را برداشته است. باید روی آن قفل می‌گذاشتم... ای لعنت به شانس کم. خوب بود که از خودم عکس بی‌حجابی نداشتم... وگرنه آن را هم برمی‌داشت.

پیام دادم: کی گفته حق داری به گوشی من دست بزنی؟

داود-خسته نباشی خاله سوسکه!

-پرسیدم کی بهت اجازه داده به گوشی من دست بزنی؟ دوست داری منم تو گوشی تو فضولی کنم؟

داود-بیا اصلاً گوشیم در بست در اختیار تو. خوبه؟

-دفعه‌ی آخرت باشه.

داود-حرفمو جدی نگرفتی باران... اما باید می‌گرفتی. من؛ کارمو بلدم... خیلی خوبم بلدم.

جوابش را ندادم و از کلاس خالی بیرون رفتم. صدای پیام گوشی ام بلند شد؛ شکلک قلب از جانب داود.

پوزخند زدم... چه کار می‌توانستم انجام بدهم؟ باز هم جوابی ندادم که اینبار به خطم پیام داد: ببین خانوم! شماره تو هم دارم.

-به این فکر می‌کنم که باید حتماً با کامران صحبت کنم.

داود-عزیزم بیای خونه سورپرایز میشی!

منظورش را نفهمیدم. گوشی ام را در کوله پشتی ام انداختم و قدم هایم را سریعتر کردم و به سمت تاکسی هجوم بردم. نفهمیدم چطور خود را به خانه رساندم... فقط می دانم رسیدم و با آنچه که نباید رو به رو شدم!

نگاه ها... برخوردها... لبخندها... همه تغییر کرده بودند. خاص شده بودند... مثل نگاه ها و برخوردها و لبخندهای داود. پسرک پررو، عجیب سر به زیر و متین شده بود... حتی جواب سلامم را زیر لبی داد! چمدانش گوشه ی پذیرایی بود و خودش هم حاضر و آماده. به اتاقم که پناه بردم، صدای خداحافظی اش از جمع را شنیدم و در دل خدا را سپاس گفتم. بند و بساط تست زنی را روی زمین انداختم و غرغرکنان شروع کردم به تست زدن! در اتاق کامل باز شد و من کامران را در چارچوب دیدم. اخم عمیقی به ابروان باریکش فرم داده بود: یه دقیقه پاشو بیا پذیرایی!

-چیزی شده؟

نگاهش را از من گرفت و ادامه داد: پاشو بیا می فهمی...

نکند میخواهد معنی نگاه هایشان را به من بفهماند؟ من نمی خواهم بدانم... نمی خواهم! روی مبل که نشستم، گویی گلدانی کریستالی از مغزم به قلبم سقوط کرد و شکست! شستم از همان ابتدا خبردار شده بود....

بابا-باران جان!

پوفی کشید و ادامه داد: داود ازمون اجازه ی خواستگاری خواسته!

همین... پدر کم حرفم!

سرم را به زیر انداختم و به این فکر کردم که باید چه واکنشی نشان دهم. آب دهانم را بلعیدم و پای چپم را از اضطراب تکان دادم.

کامران-خب؟!

سرم همچنان به زیر بود و لبم بی هیچ گونه ارتعاشی... حتی ارتعاشی از نوع وحشت و لرز و نگرانی!

مامان-دختر یه حرفی بزن بفهمیم زنده ای!

اینبار لبخند زدم... مامان هم چه مواقعی شوخ طبع میشد! کامران لبخندم را نشانه ی رضایتم پنداشت: پس بگیرم بیان؟

وحشیانه نگاهش کردم: نه...

شاید من هم مثل پدرم شده بودم... کم حرف! بلافاصله از جایم بلند شدم و به اتاقم پناه بردم. کوله پشتی و مانتو و مقنعه ام را از روی تخت، به روی فرش اتاق سُر دادم و خودم را از پشت روی تختم انداختم.

شب شد و من خسته تر از هر خسته ای، به شخصی که خانه اش، آن طرف دیوار اتاقم بود، فکر کردم. پسر تهجمی و دلنشین همسایه! از روی تخت بلند شدم و چادری روی سرم انداختم و در تراس را باز کردم. نسیم بهاری، نوازشگر صورتم شد و من نفسی به عمیقی عشق، کشیدم! گوشه ی چادرم را زیر بغلم زدم و با دو دستم، به نرده های جلوی تراس تکیه کردم. سرم را به زیر انداختم و به استخر وسط حیاط خیره شدم. نور چراغ خانه ها، تالو خاصی به حرکت موج آب داخل استخر داده بود. از این جور صحنه ها لذت می بردم! لبخندی زدم و دلم خواست آن زیبایی کوچک را با دوستانم سهیم شوم. به اتاق برگشتم و گوشی ام را از داخل کوله ام چنگ زدم و دوباره به تراس رفتم و از استخر عکس گرفتم و زیرش نوشتم: گاهی زیبایی... به همین کوچکی ست!

چند دقیقه ای در تراس ماندم و چندین نفر پستم را لایک کردند. خواستم به اتاق برگردم که صدای بنیامین از تراس خانه شان، توجهم را جلب کرد: قشنگ بود!

نگاهش کردم... دست به سینه ایستاده و به رو به رویش خیره مانده بود. متوجه منظورش نشدم و احتمال دادم که با خودش حرف زده بود! دوباره به سمت در تراس برگشتم که گفت: گاهی قشنگی... به همین کوچکی ست! متوجه منظورش شدم: قشنگی نه... زیبا...!

حرفم را کامل نکرده بودم که گفت: نه... همون قشنگی قشنگ تره!

-اما به نظرم زیبایی ادبی تره!

آهی کشید و بازدمش را پرآه بیرون داد: زیبایی! زیبا... بی.

سمتم برگشت: زیبایی قشنگ نیست...

اصرارش را برای نفی کلمه ی زیبایی و جایگزین کردنش، با قشنگ نمی فهمیدم! اما از سماجتش خنده ام گرفت: باشه... هرچی شما بگین.

با پوزخند گفت: به همین راحتی نظرتونو عوض می کنید؟

شانه ای بالا انداختم و دنبال جواب سوالش در بین ستارگان آسمان گشتم: نه... فقط... دیدم شما اصرار...

بنیامین-هرکی اصرار کنه، نظرتونو عوض می کنید؟

خیره به چشمانش شدم... عین سنجابی که می خواهد یک من فندوق به جیب بزند. انگار دلم داشت ضعف می رفت برای به نام زدن چشمان فندوقی رنگش... دلم انگار عنان از کف داده بود... و نمی دانم چرا!

بنیامین-هه! جالبه... رفتاراتون همه ضد و نقیضه.

من من کنان گفتم: کدوم رفتارام؟

چشم از چشمان او گرفتم که فاش نکنم عشق در یک نگاه را!

بنیامین- ضایع کردن داود تو جمع و به دور از چشم بقیه، باهاش بیرون رفتن. اینا ضد و نقیضه! البته به من ربطی نداره ها... ولی خوشم نمیاد از این دورویی ها. از ریا و دورویی متنفرم.

- آقا بنیامین! من به یه دلیل دیگه ای سوار ماشین اون شدم... من با داود هیچ صمیمی ندارم.

گوشی ام لرزید و از دستان عرق کرده ام، روی کاشی های تراس افتاد... و نام داود روی صفحه خودنمایی کرد. زیر لب زمزمه کردم: ای گندش بزن!

با صدای بنیامین چشم از صفحه ی گوشی گرفتم: صنم نه... اما یاسمن دارین. هه!

نیشخند زنان به داخل خانه شان رفت و من ماندم و ذهنیتی که در مورد موجود آمده بود. تماس را وصل کردم... می خواستم صدای داود شکست خورده را بشنوم: الو؟

داود- سلاااام خاله سوسکه.

از لحن گرمش متعجب شدم و سکوت کردم که ادامه داد: الو؟ باران؟

- کاری داری؟

داود- سعی کن تا آخر هفته، رفتارت با منو عوض کنی.

- چرا مثلاً؟

قهقهه زد: خوشم میاد با یه دست پس میزنی و با یه پات پیش می کشی! معلومه از اون با سیاستاشی...

کلافه شدم و نالیدم: من یه کلمه از حرفاتم نمی فهمم.

نفسش را بیرون داد: الان دوشنبه است... ما جمعه تهرانییم... جلوی مامانم اینا هم از این بازی درنمیااری! آبروریزی راه نمیندازی... فهمیدی؟

- بازم نمی فهمم چی میگی!

داود- دقیقاً کجای حرفام واست مبهمه؟ بگو روشنت کنم.

- چرا من باید رفتارمو عوض کنم؟ جمعه تهرانی که باشین. به من چه آخه؟

داود- جمعه خواستگاریت می کنم. بهت نگفتن؟

محتاطانه و با صدایی لرزان پرسیدم: چی؟!؟

نفسش را پرآه بیرون داد: عیب نداره. تا جمعه رامت می کنم!

- برو عمه تو رام کن!

از حرفم قهقهه زد و من لب گزیدم و تماس را قطع کردم. نفس های عصبی ام را بیرون دادم و به اتاقم برگشتم. با حرص چادرم را از سرم کشیدم و روی تخت انداختم و به سمت در اتاق رفتم. به جمع رو به رویم چشم دوختم. چه می توانستم بگویم؟ اینکه با داود تلفنی صحبت کردم؟ نه... نمی شد!

به کامران چشم دوختم. نه... نمی شد حرفی بزنم! قضاوت می کردند. صدای مامان، نگاهم را به سمت خودش سوق داد: بیا بشین باران. باید باهات حرف بزنیم.

خدا را شکر کردم! خودشان می خواستند بگویند. روی مبل نشستیم و منتظر به مامان چشم دوختم که کمی جا به جا شد و گفت: قرار خواستگاری گذاشتیم.

اخم کردم: اما من گفتم نه. چرا باهاشون...

کامران-شاید نظرت عوض بشه!

با چشمانی گرد شده به کامران نگاه کردم و اعتراض آمیز اسمش را بر روی زبانم آوردم! چشم از من گرفت و از جایش بلند شد و به سمت اتاق من رفت و حین اینکه وارد اتاق می شد، گفت: می تونه خوشبخت کنه! من بهش اعتماد دارم.

نفهمیدم کامران چه مرگش شده بود. به پدرم چشم دوختم که گفت: بابا جان هیچ اجباری برای ازدواج با اون نداری. میان خواستگاری و اگر خوش نیومد میرن. فقط یه خواستگاری ساده است.

پوفی کلافه کشیدم و از جایم بلند شدم و به اتاق رفتم. در را بستم و چادر را روی سرم انداختم و به سمت کامرانی که در تراس ایستاده بود، گام برداشتم. کنارش ایستادم و جملات خودش را به زبان آوردم: آویزونی نداریم... عشق یه طرفه نداریم... رابطه ی اجباری نداریم. زندگی بدون عشق نداریم.

دستانش را به نرده تکیه داد و کمی خم شد و به استخر زل زد: اما؛ خوشبختی داریم... رفاه داریم... آرامش داریم... زندگی بی دغدغه داریم...

صاف ایستاد و دست به جیب، به من چشم دوخت: باران! داود اونیه که می تونه خوشبخت کنه!

-نمی خوام. من نمی خوام با پول خوشبخت بشم. من این رفاه بدون علاقه رو نمی خوام. فکر نکن من کنار اون به آرامش می رسم. کامران! زندگی بدون عشق نداریم. خودت گفتی بهم! ملکه ی ذهنم شده. باشه... باشه. بیان خواستگاری! اما جواب من منفیه. کامران! جواب من به مادیات منفیه...

سرش را به زیر انداخت و از تراس بیرون رفت و من ماندم و تنهایی ام! دلم خواست که به حیاط بروم و لب استخر بایستم و نفس های عمیق بکشم... نفس هایی از جنس لطیف و مخملی بهار! گل های رنگارنگ باغچه به من چشمک می زند و من با لبخندی بر لب، عزم رفتن به حیاط را کردم. به سیمین پیام دادم: بیا بریم حیاط! هوا خیلی عالییه.

از کنار استخر فاصله گرفتیم و به سمت تختی که پشت به باغچه بود، رفتیم و نشستیم.

سیمین-از اینجا خوشت اومده... نه؟

-آره. خیلی خوبه!

سیمین-یه چیزی بپرسم نمیگی این دختره چقدر فضوله؟

خندیدم و پس کله اش زدم: بپرس!

سیمین-اممم... تو با دوست داداشتی؟

پوفی کلافه کشیدم: چرا اینطور فکر می کنی؟

انگشتانش را در هم قلاب کرد و من من کنان گفت: چیزه... آخه بنی می گفت تو امروز سوار ماشینش شدی!

-اون از من خوشش میاد و من نه! بهم گفت می خواد راجع به کامران یه چیزی بگه و اینکه مسئله حیاتیه. منم خر شدم و بعد که سوار شدم فهمیدم خالی بسته و می خواسته باهام حرف بزنه.

سیمین با چشمانی گرد شده سرش را خاراند: عجب سیریشیه!

-آره... جمعه هم قراره بیاد خواستگاری... متأسفانه!

سیمین-دروغ میگی!

به حالت سیمین خنده ام گرفت: نه بابا! دروغم چیه.

سیمین-جواب منفی میدی؟

-آره... گفتم که! ازش خوشم نمیاد.

سیمین-چرا خوشت نمیاد؟

-با این تیپ شخصیت ها حال نمی کنم اصلاً! بچه پرروئه.

سیمین با شیطنت، مشتش را به بازویم زد: راستشو بگو کلک! عاشقی؟

خندیدم... قهقهه زدم! عاشق بودم یا نه؟! در یک نگاه، جذب برادرش شدم. اسم این عشق بود؟

-نه بابا. عشق کجا بود؟

و من می دانستم عشق درست دیوار به دیوار اتاقم بود... من اسمش را عشق گذاشتم!

-دیدم شما اومدین حیاط، منم هوس کردم بیام.

نگاهش کردم و ادامه داد: واسه همین به بنیامین گفتم باهام بیاد یه هوایی تازه کنیم.

ابروانم را در هم کشیدم و رویم را از او گرفتم. سمت دیگرم نشست و دستش را دور گردنم انداخت و با دست

دیگرش، بینی ام را گرفت و تکان تکان داد و گفت: فینگیل با من قهر نکن دیگه!

جوابی از من نگرفت و رو به جمع گفت: می بینید تورو خدا؟ دخترا لهله می زنن واسه یه خواستگار! اون وقت

خواهر گرام ما با من قهر می کنه که چرا به درخواست خواستگاری داود جواب مثبت دادیم!

ناخودآگاه به بنیامین نگاه کردم... او هم با نگاهی سرشار از گنگی به من چشم دوخته بود. سرم را به زیر انداختم

که بنیامین گفت: واسه والیبال پایه این؟

به سیمین و بازی حرفه ای او لبخند می زدم که توپ چند قدم دور تر از من افتاد و بنیامین به سمت توپ آمد.

وقتی خم شد تا توپ را بردارد، خیلی ناگهانی گفت: پاشین بیاین بازی! خوش می گذره.

-از کامران ناراحتم.

توپ را برداشت و صاف ایستاد و به من زل زد: چرا ناراحتین؟ خوشتون نیماذ از داود؟ خب بهش جواب منفی

بدین. این که سخت نیست.

-من بهشون گفتم نمیخوام بیاد. اما گوش ندادن و داود پررو هم دست از سر من برنمیداره.

به گوشی در دستم چشم دوختم: اومده تو گوشیم فضولی کرده و شماره مو برداشته و هی بهم پیام میده.

بنیامین-کامران می دونه؟

-نه! اگر بگم فکر می کنه خودم شماره دادم بهش!

کامران-چرا نمیای بنیامین؟

بنیامین خیره به چشمانم ماند و بعد از چند لحظه گفت: الان با باران خانوم میایم.

چشمانمان قفل هم شده بود. چقدر ناگهانی دل به او دادم... عشق یک طرفه!

بنیامین-پاشو!

عین تسخیر شده ها، از جایم بلند شدم و دنبال او راه افتادم.

بنیامین-چرا از داود خوشت نیماذ؟ اون که وضعش خوبه!

-به من چه که وضعش خوبه؟ از لحاظ شخصیتی داغونه!

بنیامین خنده ی کوتاهی کرد و کامران مرا در آغوش کشید: آفرین اومدی!

لبخند زدم و مشغول بازی شدیم.

از طریق لاین پیام آمد... بنی: شرمنده اگر قضاوت کردم.

-اشکالی نداره.

بنی-اما هنوز واسم مبهمی!

-چرا؟

بنی-امروز سوار ماشینش شدی!

-بهم گفت میخواد راجع به کامران باهام حرف بزنه. گفت حیاتیه. خرم کرد یه جورایی!

شکلک خنده گذاشت: دور از جونت... راستش من به داود پیام دادم. با هم بحث کردیم.

-چی گفت؟

بنی-که من مثل مردای دیگه برات بی اهمیتم.

به داود لعنت فرستادم و نوشتم: اینو گفتم چون می خواست حرف دربیاره... می خواست بگه من و شما با همیم!

بنی-فرق داری! قسم می خورم با همه دخترا فرق داری.

-شما هم با همه پسرا فرق دارین!

بنی-با کی مثلاً؟

-مثلاً با داود... با کامران. من با کی فرق دارم؟

بنی-با کسی که من با دیدن هرچیز قشنگی یادش میفتم!

-یعنی من زشتم؟

بنی-نه! منظورم این نبود!

حرفش را زده بود! یعنی از نظر او من زشت بودم؟ سنگین جوابش را دادم: باشه... شب خوش!

بنی-باران خانوم؟! من منظور بدی نداشتم.

جوابش را ندادم. از نظر او زیبا نیستم؟ به جهنم! این فقط نظر اوست! داود مرا زیبا می بیند... .

چاقوی عqlم را برداشتم و عشق او را از دلم بریدم! ای دل غافل... کی عاشق شدی که من نفهمیدم؟!

بنیامین-بفرمایید بشینید! باهم میریم دیگه.

به سیمین نگاه کردم: من خودم میرم فداتشم. دلم میخواد قدم بزدم.

خداحافظی کردم و بی توجه به اصرارهای سیمین و بنیامین راه آموزشگاه را در پیش گرفتم. می خواستم بنیامین را بلاک کنم اما به نظرم بچه بازی آمد... نبود؟!

آنتراک بود و من سرم را روی میز گذاشتم تا کمی استراحت کنم. پیام آمد... بنی: محو چشمات شدم و دل و زدم به دریا... دریایی که تو شب میدرخشه مثل چشمات! به نظرت قشنگه؟

از شعرش خوشم آمد... یعنی برای من بود؟

-خیلی خوبه. چطور؟

بنی-من ترانه سرام. ترانه ی جدیدمه!

وا رفتم و نوشتم: زیبا بود!

بنی-میشه خواهش کنم انقدر زیبا زیبا نکنی؟

-چرا؟

جوابی نداد و من با چاقوی عqlم دوباره به جان قلم افتادم. هنوز اول راه بودم. هنوز به مرز شیدایی و جنون نرسیده بودم. همان اول تمام می کردم و می بریدم رگ احساسم را بهتر بود!

کامران صبح دوباره رفت و من تنها شدم! داود را بلاک کرده بودم... هیچ گونه راه ارتباطی با من نداشت و من مثل خودش به خودش پوزخند زدم! کلاس که تمام شد، به همراه سیمین راهی شدیم. سیمین گفت که بنیامین خانه نیست و آن روز باید خودمان برگردیم... البته که من با بنیامین بر نمی گشتم!

پیام آمد... باز هم بنیامین: دوستت دارم باران! می دونم چرا از من فاصله میگیری! میدونم چه فکری راجع به من میکنی! اما باور کن من اونطور که تو فکر می کنی نیستم. قول میدم رفتارمو باهات محترمانه تر کنم. مرگ من منو آن بلاک کن.

اولش ذوق کردم اما خوشحالی ام انتهای پیام از بین رفت. داخل پرائنز نوشته شده بود: داود بهم گیر داد اینو واست بفرستم.

حرصم گرفت و تایپ کردم: باشه... ممنون از اطلاع رسانیتون!

بنی-سیمین پیش توئه؟

-بله!

جوابی نداد و من گوشی ام را داخل کوله ام انداختم. بلافاصله گوشی سیمین زنگ خورد: سلام... خوبم تو چطوری؟...

نگاهی به من انداخت و گفت: باشه...

و از من دور شد و عقب تر از من حرکت کرد. در ایستگاه تاکسی ایستاده بودم که سیمین آمد و دستم را کشید: بیا بریم. بنیامین تا یه ربع دیگه میرسه.

دستش را پس زدم: من با داداش تو نمیام. خودم میرم!

و به سمت ایستگاه رفتم که سد راهم شد: وایسا باران! باهات حرف دارم.

-چی شده؟

سیمین-بیا بریم تو اون پارک تا واست بگم.

و با دستش به پارک پشت ایستگاه اشاره کرد!

به پارک که رفتیم، حسی عجیب سرتاسر وجودم را در برگرفت و من در هاله ای از احساسات عجیب و کشف نشده فرو رفتم. چشمم به نیمکتی افتاد که با دیدنش، دلم به تپش افتاد و سرتاپایم شد، نبض! ناخودآگاه به سمتش رفتم و سیمین هم دنبال من راه افتاد. نیمکتی زیر درخت بید مجنون! درختی که عاشقش بودم... .

سیمین-اوه! چه جای دنجی اینجا!

-عالیه!

نفسی تازه کردم: خب؟

سیمین دستانم را گرفت و گفت: باران! میخوام یه چیزایی بهت بگم! یعنی... یعنی مجبورم بگم چون ازم خواسته شده. بین باران جون... بنیامین... بنیامین بعد از سربازیش تصمیم گرفت درس بخونه! دانشگاه تهران، رشته ادبیات قبول شد. چند وقت بعد هم درسش تموم میشه. الانم ترانه سرایی می کنه... واسه خواننده هایی مثل...

وسط حرفش پریدم: چرا اینا رو به من میگی؟

سیمین-بنیامین ازم خواست!

-واسه ی چی؟

سیمین-بذار حرفم تموم بشه، خودت می فهمی! بنیامین خواست قبل از اومدنش اینا رو بهت بگم.

آب دهانم را بلعیدم و سری تکان دادم که سیمین ادامه داد: توی دانشگاه با یه دختری به اسم زیبا آشنا میشه. عاشقش میشه و دختره... دختره اونو بخاطر پول... ول می کنه و با یه پسر پولدار رفیق میشه. داداشم بعد از اون ماجرا حتی به ترانه شاد هم ننوشته... افسردگی گرفته بود. خودت که دیدی! از همه دخترا بدش میومد و فکر می کرد همه مثل زیبا هستن.

آهی کشید و چشم از من گرفت: تو رو که دید... شخصیتتو که شناخت... نجابتتو که دید، به تو علاقه مند شد! اما خب سر قضیه ی همون زیبا، رفتاراش یکم... یکم بد شده! منم نفهمیدم... خدا شاهده الان پشت تلفن اینو بهم گفت!

سرم را به زیر انداختم و تنها خود خدا می دانست که چقدر خوشحال شدم. فهمیدم که چرا بنیامین از کلمه ی زیبا بدش می آمد. درک کردم پسرک تهاجمی و مغرور را!

سیمین خندید و من با تعجب سر بلند کردم و خیره به چشمانش شدم که گفت: قیافه شو تو رو خدا! لپات چرا گل انداخته؟

سایه ی فردی پیش پایمان افتاد و ما سمتش چرخیدیم. بنیامین بود! خیره به هم شدیم. چند لحظه بعد گلویش را صاف کرد و گفت: سلام!

هر دو سرمان را به زیر انداختیم و سیمین از جایش بلند شد: سلام بنی جانم!

و من هم سر به زیر و زمزمه وار سلام دادم! سلام عاشقی!

سیمین-من برم یکم خوراکی بخرم. مردیم از گشنگی بابا!

سیمین رفت و بنیامین، با فاصله کنارم نشست: سیمین همه چیو گفت؟

سری تکان دادم و او گفت: حالا فهمیدی چرا کلمه ی قشنگ رو ترجیح میدم؟

دوباره سر تکان دادم... خندید: می دونم نجیبی! سرتو بالا بگیر.

با لبخند نگاهش کردم... او هم لبخند میزد... با مهربانی!

بنی-منو بابت رفتارام ببخش. باشه؟

سر تکان دادم.

بنی-زبونتو موش خورده؟

من من کنان پاسخ دادم: راستش... من... من نمی دونم... یعنی...

بنی-نمی خواد توضیح بدی! همین رفتارات منو جذبیت کرده... شخصیت خوبی که داری! خانومی باران... خانوم.

معذب شدم... عذابی دلنشین! لبخندی به رویش پاشیدم: ممنون!

بنی-داودو که آن بلاک نکردی؟

خنده ام گرفت: نه بابا!

بنی-تا پیامشو واست فرستادم پشیمون شدم! راستش من دیگه نمی خواستم با کسی باشم. اما حقیقتاً ترسیدم از دستت بدم. ترسیدم دختری به خانومی و وقار تورو از دست بدم! تو فرق داری باران.

-می تونم بپرسم چرا از زیبا خوشت اومد؟

اخم کرد: دوست ندارم حتی اسمشو بشنوم. واسه همین گفتم سیمین بهت بگه از گذشته ام. نپرس! خواهش می کنم.

-باشه! اما مگه با اون تو یه دانشگاه نیستی؟

بنی-درسشو ول کرد خداروشکر!

خیره به چشمانم شد و خودش را جلو کشید: تو نظری راجع به من نداری؟

-اممم... تهاجمی... مغرور... عجول!

قهقهه زد... از عاشقی چیزی سرم نمی شد!

لب هایش را روی هم فشرد و به من چشم غره رفت. با مهربانی نامش را صدا زدم: بنیام...

پرید وسط حرفم: چند بار بهت بگم خوشم نیاد اینو تنت کنی! ها؟

-خب چرا؟ قشنگه که!

سرتاپایم را با تحسین برانداز کرد و لبخند محوی گوشه ی لبش جا گرفت. اما به چشمانم خیره شد و لبخندش از بین رفت: قشنگه اما حق نداری تو خیابون این مانتو رو تنت کنی! فقط وقتی می پوشی که ما خونه تون مهمونیم. مفهومه؟

گوشی اش را از جیب شلوارش برداشت.

-به کی زنگ می زنی؟

بنی-جمت می کنم باران!

غیرتی که میشد، قصد جمع کردنم را می کرد... و من می خندیدم به رفتارش!

بنی-سیمین کدوم گوری رفتی؟... بدو بیا!

-با سیمین بدبخت چیکار داری؟

بنی-صداتو نشنوما!

من می خندیدم و او بیشتر حرصی میشد. سیمین رسید و بنیامین گفت: چادر تو دربیارا! زود باش.

سیمین با تعجب پرسید: واه! چرا؟

بنی-بدو سیمین.

به قدری عصبی بود که سیمین سریعاً چادرش را درآورد. بنیامین چادر را گرفت و ایستاد و از من هم خواست بایستم. چادر سیمین را روی سرم انداخت.

-بنیامین من نمی تونم چادر سرکنم.

بنی-پس دیگه این مانتو رو نپوش که چادرم سرنکنی!

سیمین-چه خوشگل شدی باران! خیلی بهت میادا.

بنی-زرشک!

و بعد چادر را از سرم درآورد: من چیکار کنم که همه چی به تو میاد؟

من و سیمین خندیدیم و بنیامین کوله پشتی من و دست سیمین را کشید: بریم واسه اون مراسم کذایی یه لباس بی ریخت بخریم!

پوف! همین را کم داشتیم. از نیمکتی که در آن چند روز، پاتوق من و بنیامین شده بود، فاصله گرفتیم. سیمین زیر گوشم خواند: شلوار بامشادی واست نخره صلوات!

با نگرانی به سیمین چشم دوختم: نه؟!؟

سیمین-والا بخدا!

بنی-سیمین وز وز نکن!

سوار ماشینش شدیم و اینبار من بودم که جلو نشستیم. جلوی یک لباس فروشی نگه داشت و همه پیاده شدیم! حق با سیمین بود: بنی تو رو خدا! من اینو نمی پوشم.

اخم کرد و با حرص گفت: چیه؟ میخوای داود محو تماشات بشه؟ اینو می خوای؟

سیمین- بنی چه ربطی داره؟ خو این لباس آبروبره! لاقل یه چیزی بگیر که فقط بیریخت باشه؛ نه گل من گلی!
وای خدا... پارچه شو نگاه کن! شاله.

بنیامین یک تای ابرویش را بالا انداخت و سری تکان داد: باشه! خودتون یکی انتخاب کنید!

رو به من کرد و انگشت اشاره اش را تهدیدوار جلوی چشمانم تکان داد: بی ریخت باشه ها.

شب که برگشتیم، کامران از سربازی آمده بود. در آغوش گرفتیم یکدیگر را! برادر داشتن خوب است... .

کامران-عجب مانتوی خفنی تنت کردی!

-جدی؟ قشنگه؟

دست به سینه اخمی کرد: خوبه! اما خیلی کوتاهه. دیگه نپوشش!

پشت چشمی به کامران نازک کردم و راهی اتاقم شدم! می دانستم بنیامین، در تراس اتاقش، منتظر من است. در تراس را باز کردم و داخل شدم. در را که بستم، بنیامین گفت: باران! ترانه ی این آهنگو من گفتم. ببین خوبه؟

«یادته چقدر میگفتی... شاید از من دل بکنی

یادته چقدر میگفتم... تا ابد دیگه مال منی

حالا داری میری میبینی... که دارم من جون میکنم

تو رو خدا بگو دروغه... منو اینجور پس نزنم عشقم

تورو خدا نذار بگن بمن تو دنبال اونی

تورو خدا نذار بگن کنار من نمیمونی

نمیدونی اگه بری دلم دو روزه میمیره

تورو خدا نرو بذار بهونه نگیره...»

(آهنگ یادته از مرتضی پاشایی | ترانه سرا: مهرزاد امیر خانی)

خم شدم و گوشی اش را از دستش قاپیدم و آهنگ را قطع کردم: این شعرو واسه اون دختره گفتمی. آره؟

گوشی اش را پس دادم و پشت به او، دست به سینه به نرده تکیه کردم. دو دستش را از دو طرف من به نرده ها تکیه داد و من صدایش را... عطر خاصش را درست کنار گوشم حس کردم: این شعرو من قبل از دیدن تو گفتم. واسه تو یه شعری گفتم که مطمئنم کولاک می کنه... خانومی من؟ با من آشتی باش!

لبخندی زدم و با خوشحالی به سمتش برگشتم. از آن چشم های فنذوقی رنگ، چیزی به جز محبت و مهربانی ساطع نمی شد. با این حال؛ می دانستم حس من عمیق تر از اوست! من عاشقش بودم... اما چشمان او گرچه با محبت بودند؛ عشق پیشکش نمی کردند!

-واسم می خونیش؟

ابروهایش را با شیطنت بالا انداخت: نه دیگه! می خوام سورپرایزت کنم.

عین دختر بچه ها لب برچیدم که به رویم لبخند پرمهری زد... اما تلخ بود: کی میرسن؟

سرم را به زیر انداختم: من... من برم آماده بشم!

به سمت در تراس رفتم که صدایم زد... به سمتش برگشتم و به چشمان نگرانش که می لرزیدند چشم دوختم: باران! من... من همینجا... همینجا منتظر تم.

-سرما می خوری بنیامین!

بنی-منتظر تم باران... برگرد! باشه؟

-حتماً!

در دلم می گفتم خدایا گناه است اگر گونه ی عشقم را ببوسم؟ خدایا گناه است اگر برایش بمیرم؟ گناه است اگر در گرمای آغوش مهربانش حل شوم؟ گناه است اگر موهای فر و قهوه ایش را بازی دهم؟ خدایا! به جانم می خرم... کفاره ی این همه گناه چیست؟!

با آن لباس خردلی رنگ و از مد افتاده، حسابی سوژه می شدم... اما اهمیتی نداشت! همان آرایش ملایم قبل را هم پاک کردم و با شالی زرد رنگ و کنفی مانند، از اتاقم بیرون رفتم! کامران با دیدن من قهقهه زد: یا باب الحوائج! خواستم چیزی بگویم که زنگ خانه به صدا در آمد.

داود حسابی سر به زیر و متین شده بود! مادرش مرا برانداز کرد... مطمئن بودم که از تیپ ضایع خوش نیامد! کامران چای آورد و من همچنان سرم به زیر بود! حرف می زدند و من گوش نمی دادم. فقط می خواستم تمام شود و من به تراس برگردم! صدای مامان بلند تر از حد معمول به گوشم رسید: دخترم با شما! پاشو آقا داودو راهنمایی کن!

اخمی کردم و همراه داود به اتاق من رفتیم... داود در را بست! کنار من روی تخت نشست و گفت: خب خاله سوسکه! منو بلاک می کنی... آره؟

پوزخند زدم و جوابش را ندادم. با تمسخر سر تا پایم را برانداز کرد: یادم میاد تیپت خوب بود! -لزومی ندیدم واسه تو تیپ بزنم.

یک تای ابرویش را بالا انداخت: بنیامین بهت پیامو رسوند؟

سری تکان دادم که گفت: پس دیدی دوستت نداره. حالا هم بی خیال اون پسره شو و بیا بریم بیرون اوکی و بدیم! شیطنتم قلقلکم داد: باشه... بریم!

لبخند زد و همراه هم راه افتادیم. در را که باز کردیم، همه به ما خیره شده بودند. لبخند شیطنانی زدم و نشستیم. مامان داود پرسید: چی شد؟

قبل از اینکه داود مجالی برای جواب دادن پیدا کند، گفتم: به نتیجه نرسیدیم.

به چشمانش زل زدم و نفسی عمیق کشیدم و رو به او کف تراس نشستم و از پشت نرده ها نگاهش کردم. سیب گلویش بالا و پایین شد و لب هایش را داخل دهانش جمع کرد و چشمانش لرزید! رو به رویم نشست... .

بنی-یه چیزی بگو!

-چی بگم؟

بنی عصبی سرش را تکان داد: تو رو خدا باران! دیوونه ام نکن.

قهقهه زدم و او با چشمانی گرد شده نگاهم کرد که گفتم: خل و چل چرا انقدر نگران بودی؟ مگه نمی دونستی جواب من به اون منقبیه؟

دستش را از نرده رد کرد و به آرامی پس کله ام زد: بی شعور!

و بعد به آرامی خندید. می دانست من دلم برای خندیدنش ضعف می رود؟ او می خندید و من دیوانه می شدم! دستش به نرمی از روی سرم به عقب رفت اما درست کنار گونه ام متوقف شد. به چشمانم زل زد... دستش لحظه به لحظه به صورتم نزدیک تر می شد. هنوز مانده بود تا پوست صورتم را لمس کند که سرم را چرخاندم و دست بنیامین به شالم برخورد کرد. کاش گناه نبود... کاش کفاره می دادم!

بنیامین-بارانم؟

دستش را که از روی شالم برداشت، نگاهش کردم. لبخند زد: بیخشیدا!

سری تکان دادم و از جایم بلند شدم.

بنیامین-سبب بخیر خانومی من!

گوشی در دستم لرزید. شماره ی ناشناس... و من و بنیامین می دانستیم که هر شماره و آیدی جدیدی یعنی داود!

نگاهم را به بنیامین دوختم: داود!

بنیامین-خطتو عوض می کنی.

-پیدا می کنه شماره مو. می تونه از گوشی کامران کش بره.

بنیامین-غلط کرده... بیچاره اش می کنم.

-من برم دیگه... شب بخیر!

بنیامین-بگم میخوام بغلت کنم و موها تو ببوسم و بهت بگم شب بخیر، ازم ناراحت میشی؟

شیطنت در نگاهش موج می زد... ظاهراً سری به نشانه ی تأسف تکان دادم... اما من که ناراحت نمی شدم...

خوشحال می شدم: خیلی بهت رو دادما!

بنیامین-یه بار!

لبخند زدم و از او دور شدم و به اتاقم رفتم. دلم؛ آغوشی می خواست از جنس بنیامین! او... و تنها او. روی تختم

افتادم که در اتاقم طاق به طاق باز شد. کامران با چهره ای درهم به سمتم آمد: پاشو ببینم!

بازویم را گرفت و عملاً مجبورم کرد که رو به رویش بایستم: چته وحشی؟

داد زد: حتماً باید اونجوری سکه ی یه پولم می کردی؟

-چیکار کردم مگه؟

مامان و بابا به اتاقم آمدند. کامران با همان حالت قبلی اش گفت: داود زنگ زد گفت تو اتاق بهش اوکی دادی...

رفتین بیرون اونجوری ضایعش کردی! چه مرگته تو؟

بازویم را از بین پنجه اش بیرون کشیدم و دست به سینه و با حرص به چشمانش زل زدم: که اینطور! پس آقا داود

آمار میده. ببینم کامران... این رفیق شفیقت گفته دم به دقیقه به من زنگ می زد؟ گفته بهم اس ام اس می داد؟

گفته دنبالم موس موس می کرد؟

دستش را بلند کرد و در آستانه ی زدن پشت دستش به دهانم بود. مامان خودش را جلوی من انداخت و شروع به

قسم دادن کرد. بابا هم از پشت سر کامران را گرفته بود که گفتم: ها؟ چیه؟ می خوای بزنی؟ باور نمی کنی

حرفامو؟

دستش را انداخت: نشونم بده!

بابا-باران دروغ نمیگه کامران! دفعه ی دیگه این پسره این طرفا آفتابی بشه زنده اش نمی دارم!

بابا تن صدایش بالا رفته بود... بابای آرام و افسرده و کم حرفم!

کامران-نه بابا! باید نشون بده پیامشو.

-انتظار داشتی نگهشون دارم؟

کامران-با مدرک حرف بزن باران! مدرک... .

-آهان! از خواهرت مدرک می خوی پس! زنگ بزن به بنیامین... به اون پیام داده بود که بهم بفرسته. چون من

بلاکش کرده بودم. از بنیامین پرس! هوم؟

بنیامین نگاهی به من انداخت و چشمک ریزی زد... رنگ از رخم پرید!

کامران-می کشمش بچه پروئو!

بنیامین-نه کامران... . عجولانه تصمیم نگیر! فقط سعی کن دوستیتو باهاش تموم کنی.

سیمین-باران گفתי یه بارم سر خود آقا کامران گولت زده؟

ابرویی برایش بالا دادم. نباید می گفت... می ترسیدم کامران بلایی سر داود بیاورد!

کامران-چی؟

سیمین که دستپاچه شده بود، گفت: امممم... چیزه... یعنی! امممم... من میرم خونه. شب بخیر!

-منم میرم. شب بخیر!

کامران-یکی تون به من ماجرا رو تعریف کنید. کجا میرین؟

بنیامین-شما تشریف ببرید. من هستم!

سری به نشانه ی اطمینان تکان داد و من هم همراه سیمین راه افتادم و از حیاط به خانه رفتیم! به مامان و بابا همه

چیز را توضیح دادم. بابا همیشه منطقی بود... بابای خوبم!

در تخت خوابم بودم که بنیامین پیام داد: حله! نرمش کردم تا حدودی... خیالت راحت باشه بارانم!

-مرسی!

تفه ای به در اتاقم خورد و من گوشی خود را روی بی صدا گذاشتم و اجازه ی ورود دادم. کامران، سر به زیر به اتاق آمد و از من عذرخواهی کرد. صبح دوباره می رفت... سرباز بود دیگر!

بنیامین سیم کارت جدیدم را داخل گوشی ام گذاشت و مشغول تنظیمات بود که گفت: هفته ی دیگه اون ترانه ای که گفتم خونده میشه!

-اون که واسه من گفتی؟

چشم از گوشی گرفت و با لبخند به من نگاه کرد: از این به بعد همه اش واسه توئه! تا آخر عمرم... .

نمی دانم چه حسی بود که به قلبم هجوم آورد! هجومی سبز... شیخونی دلنشین.

بنیامین-راستی می دونستی امشب خونه ی مایین؟

-نه! مگه تاحالا در جریان قرار نگرفتی که خونوادم به من هیچیو اطلاع نمیدن؟

خندید: راس میگی! آدم حسابت می کنن.

و باز هم خندید و من کیف دستی ام را برداشتم و روی سرش زدم: آشغال!

از روی نیمکت بلند شدیم و به سمت ماشین بنیامین رفتیم. ماشین دیگر خاک گرفته نبود... .

رانندگی می کرد و من محو موهای فر و پریشانش شدم. رانندگی می کرد و من دلم می خواست موهای خوش حالتش را نوازش کنم. رانندگی می کرد و من دلم ضعف می رفت برای ریش های نه چندان پرپشتش... خدا یا! می شود بنیامین مرد من شود؟

ضبط را روشن کرد و باز هم آهنگ غمگین! ضبط را خاموش کردم.

با لبخند کجی نگاهم کرد: خوب نیستن؟

-نه بابا! اصلاً این چرت و پرتا چیه گوش میدی آخه؟

ابرویی بالا انداخت: اووووممم! حالا دیگه ترانه های من چرت و پرتن باران خانوم؟

-خب همه اش که نه! بعضیاشون.

بنی-بارانم من تو ماشین فقط آهنگایی که خودم ترانه شونو گفتم گوش میدم.

حرف را عوض کردم: بیچاره سیمین! دیگه خودش تنهایی میره خونه.

بنیامین-جداً ترانه هام به نظرت چرت و پرتن؟

-نه بنیامین! فقط... فقط غمگین... و من می دونم که اینا رو واسه اون دختره گفتم!

بنیامین-ولی اینا جزو کارای منه! باید بپذیریشون. باشه؟

سری تکان دادم؛ اما عمیقاً نمی توانستم آن ترانه ها را پذیرا باشم!

بنیامین-هفته دیگه! هفته ی دیگه اولین ترانه ای که واسه تو گفتمو گوش میدی. می دونی بارانم؟ اون ترانه
دلیه... خیلی هم دلیه!

نفسی عمیق کشیدم. می دانستم هیچ وقت برای او عشق اولش نمی شوم... همان طور که هیچ وقت هیچ کس
برای من بنیامین نمی شود. بنیامین... عشق اول من بود!

بنیامین-باران یه سؤال!

-جانم؟

صدایش را صاف کرد و با چشمانی باریک شده نگاهم کرد: الان... تو گفتم چی؟

خندیدم... عشق اول و آخرم؛ جانم پیشکش چشمانت: گفتم جانم!

بنیامین-خیله خب خيله خب! از اول...

دوباره صدایش را صاف کرد: باران یه سؤال!

-جانم بنیامینم؟

کنار خیابان نگه داشت و سمت من برگشت: اجازه میدی قربون اون حرف زدنت برم؟

مستم را به بازویش کوبیدم: چرند نگو خل و چل!

دست به سینه، سرش را به پشتی صندلی اش تکیه داد و نفسی عمیق کشید. همانطور که خیره به من بود، گفت:
جانم... بنیامینم...! سخته می کنم بیوه میشیا.

معتراضانه نامش را به زبان آوردم و پرسیدم: حالا سؤالت چی بود؟

بنیامین-می خواستم بدونم تو کی از من خوشتر اومدا

با انگشتان دستم بازی کردم و سرم را به زیر انداختم... باید می گفتم؟ اما بهر حال گفتم: توی تراس... وقتی بهت
خیره شدم... همون موقع ازت...

وسط حرفم پرید و کیف دستی ام را سمتم پرتاب کرد: می دونستم دختره ی هیـز!

-! بنی! من هیز نیستم.

بنی لبخند زد: می دونم... تو خانومی منی!

-تو کی از من خوشت اومد؟

سرش را خاراند و به فکر فرو رفت: راستش من با یه نگاه عاشق نشدم! شناختمت و بعد بهت نزدیک شدم.

-سه روز کافی بود واسه شناختن من؟

بنیامین-وقتی مثل کف دست باشه طرفت... آره؛ کافیه!

من برای بنیامین کف دست بودم... من برای مردی که برایش می مردم... با حضورش نفس می کشیدم... عاشقانه ها و دل شکستگی هایش را از باندهای ماشینش می شنیدم؛ آه... کف دست بودم! بی شیشه پیله.

بی مهابا سؤالی که از همان اول دوستی مان، ذهنم را مشغول خودش کرده بود، پرسیدم: شناختن کافیه؟

پرسشگرانه چشمان فندوقی اش را به قهوه ی چشمانم دوخت. از آن نگاه چه حسی پیدا بود؟ چه حسی که مرا دلگرم کند؟ مرا عاشق تر کند؟

بنیامین-منظورت چیه؟

-عشق... عشقو تو چشمت نمی بینم بنیامین!

.....

همراه با نفسی عمیق، کف دستان خود را روی ران پاهایش کشید: پوف!

چشم از من گرفت و به رو به رویش زل زد: اگر ازت خوشم نمیومد که الان کنارت نبودم.

-خوش اومدن فرق داره بنیامین!

نگاهم کرد و من ادامه دادم: من میگم عشق... تو میگی علاقه.

سرش را به زیر انداخت و آتش زد به خرمن عشق انباشته شده در دلم: من میگم عشق... تو میگی جذب شدن. من میگم عشق... تو میگی شناخت!

با اخم غلیظی سمتم برگشت... چشمانش خوانا شده بود... مثل دفتر دیفرانسیلم که با عشق خط به خطش را از حفظ بودم... حتی مجهولات لعنتی اش!

بنیامین-زمان بده به من! من تا عمیقاً نشناسمت نمی تونم...

-مگه نگفتی مثل کف دستم برات؟ مگه نگفتی تو همون سه روز کوفتی منو شناختی؟

بنیامین-آره... اما برای یه عمر زندگی این شناخت بس نیست.

بغضی خسته گلویم را چنگ زد... انگار هرچه بیشتر سعی می کردم که در قتلگاه اشکهایم غرق نشوم، کمتر به نتیجه می رسیدم. شکست و شکستم داد و من لرزیدم: یه عمر زندگی؟ پس این شناخت سه روزه واسه چی بود؟ واسه یه رابطه ی کوتاه مدت مسخره؟

گنگ به چشمانم زل زد و من جیغ زدم: منو واسه یه رابطه ی کوتاه مدت می خواستی؟ راجع به من چه فکری کردی بنیامین؟

در ماشین را باز کردم و همراه کیف دستی ام پیاده شدم و قبل از اینکه در را ببندم، خم شدم و گفتم: واسه تو... همون زیبا هم زیادی بود.

حقیقتاً قلبم نمی تپید... نه اینکه کار نمی کرد؛ کار می کرد اما نمی تپید! قلبی که بدون او باشد، به کار من نمی آید... نمی تپد... ضربان لعنتی ندارد!

صدایش را از کنارم می شنیدم اما گوش نمی دادم. چه می گفت؟ هرچه می گفت اما عشقی روی زبانش نمی آورد... و این یعنی رنج حقیقی!

بنیامین-میشه باهم صحبت کنیم؟

-نه نمیشه. دیگه هم پیام ندین به من!

بنیامین-بارانم! خواهش می کنم.

-من باران شما نیستم. تموم شد همه چی... خداحافظ!

همین... دیگر پیام نداد. تمام شد منت کشی اش... تمام علاقه ی نداشته اش به من! آدم که برای یک شناخت مسخره منت نمی کشد... می کشد؟

شب شد و ما به منزلشان رفتیم. خانه ی آنها بزرگتر و سه خوابه بود! به من چشم دوخته بود و سلام داد و من با سر جوابش را دادم. من تمام عشقم را پشت ظاهر بی تفاوتم کشتم... عشقی که جان داشت... ریشه دوانده بود... و من یک قاتل بودم که کشتم آن جنین چند روزه ی عشق را!

برایم میوه تعارف کرد و من بدون جواب دادن و نگاه کردن، با دستم پس زدم ظرف میوه را و فهمیدم که چیزی پشت لبهایم سوخت... و من حس کردم مواد مذاب از پشت لب هایم به گلویم ریخت و گدازه های آتش فشانی اش، تا مرز چشمانم رسید و من با مدیریت بحران، مهارش کردم... بحران قلبم! کم نبود... دل شکسته شده و عشق یک طرفه کم مصیبتی نبود! به این فکر کردم که شاید آه داود مرا گرفته است. دل شکستم و تاوان پس می دهم....

سیمین فهمیده بود... ظهر به او پیام دادم که تمام شد مای من و بنیامین! به او گفتم برادرش رابطه ی کوتاه مدت می خواست. عشق نداد و من پس گرفتم عشق را از او!

خانواده هایمان مدام در رفت و آمد بودند و این مرا بیشتر عذاب می داد. آن روزی که بنیامین می گفت هم گذشت؛ همان روزی که ترانه ای که برایم سروده بود، خوانده شد و من گوش ندادم آن آهنگ را. نه تنها آن آهنگ؛ من دیگر موسیقی گوش نمی دادم. سیمین هم می دانست. اهمیت داشت... اما اهمیتی نداشت! یعنی اهمیت ندادم. چرا باید آهنگ را می شنیدم وقتی بنیامین در آن یک ماه بی خیال من شده بود... بی خیال پیام دادن و زنگ زدن... بی خیال آن نیمکت فوق العاده خاص! تلخ بود اما بنیامین بی خیال شد.

به خانه شان رفته بودیم و بنیامین به من زل زده بود! می خواستم سرش فریاد بکشم: لعنتی با اون چشمت چی میخوای از دل من؟ دست از سرم بردار بذار بمیرم... چرا نگاهم می کنی؟ من که عشق کوفتی تو نیستم... دست از سرم بردار.

با اخم خیره به چشمانش شدم و او دانه های براق لبخندش را روی قلبم پاشید و من به چشم خود دیدم که باختم در برابر آن لبخند جادویی! همان طور که خیره به من بود، گفت: ترانه ی جدیدم خوانده شد بالاخره. بذارم گوش کنید؟

گوشی اش را از جیبش بیرون کشید و بقیه با ذوق و شوق خواستند که آهنگ پخش شود. تحمل عاشقانه های او برای زیبا جانش را نداشت. از جایم بلند شدم: فردا استادمون میخواد ازمون آزمون بگیره. من میرم یکم درس بخونم!

کلید را از مامان گرفتم و سرسری خداحافظی کردم و به سمت در رفتم. بنیامین سریعاً آهنگ را پلی کرد... اما من تنها بخشی از ساز و موسیقی بی کلامش را شنیدم. از آنجا که خارج شدم، اکسیژنی که در منزلشان وجود نداشت را به ریه هایم فرستادم.

-خدایا چرا همیشه نفس کشید؟ خدایا چرا انقدر سخته؟

اینبار دیگر مانع ریختن آبخار دلم از چشمانم نشدم! اینبار به خانه مان رفتم و در تنهایی خود هق زدم.

-خدایا عاشق شدی؟

شده... عاشق تک تک ما بنده های بی وفایش!

-خدایا خسته ام! نمی خوام اینجا باشم. نمی خوام ببینمش. خدایا کمکم کن... خدایی کن برام خدا!

سریع وضو گرفتم و شروع به نماز خواندن کردم... تمام حواسم پیش بنیامین بود! دوباره خواندم... بنیامین تک تک لحظه هایم را پر کرده بود! سر به سجده گذاشتم و نفسی عمیق کشیدم: خدایا ببخش که عاشقم... ببخش خدای من.

چادر و جانمازم را جمع کردم و بساط تست زنی را روی فرش پذیرایی انداختم و مشغول شدم! تمام فکرم بنیامین بود... لعنتی! نمی توانستم درس بخوانم... اکسیژن هم بنیامین بود... خط به خط کتاب هایم بنیامین بود... تمام مجهولات مسئله هایم بنیامین بود. آه؛ خدایا بنیامین بود!

سیمین پیام داد: غذاتو نخوردی که عشقم! الان واست غذا میارم.

جوابی ندادم... او خواهر بنیامین بود! تقصیری نداشت اما صدایش مثل بنیامین بود... لحنش مثل بنیامین بود! او خواهر بنیامین بود. خودش هم می دانست... در آن یک ماه، رابطه مان روز به روز کم رنگ تر شد! نمی دانم چرا از سیمین دلخور بودم... اما بودم!

زنگ واحد به صدا در آمد. با بی تفاوتی در را باز کردم و دوباره به سمت کتاب و دفترم رفتم و گفتم: مرسی سیمین! بذارش رو اوپن بی زحمت.

صدای بسته شدن در و برخورد سینی غذا با اوپن را شنیدم و بعد... گرمای دستی که از پشت سر، دور مچم حلقه شد را حس کردم. پنجه ی سیمین زیادی قوی شده بود... پوستش زیادی زمخت شده بود! قبل از اینکه به سمتش برگردم، مرا سمت خودش کشید و من در آغوش مردانه ی اکسیژنم... تک تک لحظاتم... مجهولات مسئله هایم... خط به خط کتاب هایم، فرو رفتم و غرق شدم! تپش قلبش را حس می کردم... شاید هم تپش قلب خودم بود؛ شاید هم هردو! یک دستش را دور گودی کمرم قلاب کرد و دست دیگرش نوازش وار، روی موهایم کشیده می شد. حس کردم نفس هایش بین موهایم در جریان است... نفس های عمیق می کشید... قفسه سینه اش بالا و پایین می شد و من ذره ذره ذوب میشدم. حس کردم هر آن ممکن است تبخیر شوم. هیچ حرکتی از من بر نمی آمد. عملاً در برابرش ناتوان شدم. از آن آغوش، بوی عشق می آمد؟!!

عین تندیس اسکار صاف ایستاده بودم و او مرا بیشتر می فشرد و بعد از چند لحظه گفت: سختش نکن بارانم! تلاشمو کردم و نشد... سختش نکن!

ته ریشش که به گونه ام خورد، عین میخ های فولادی بر وجدانم فرو رفت و من خودم را از حصار دستانش بیرون کشیدم. با صدایی پر بغض گفتم: برو بیرون!

با دلخوری لبخندی زد و سرش را کج کرد که با صدایی بلند تر... و صد البته محکم تر گفتم: نشنیدی چی گفتم؟ برو بیرون!

پوفی کشید و پشتش را به من کرد: باهات حرف دارم. حرفمو میزنم و بعد میرم.

و من مانتوی خود را از روی مبل برداشتم و به تن کردم و شالم را روی سرم انداختم: می تونی برگردی!

برگشت و نگاهمان با هم تلاقی کرد. دست به سینه، اخمی کردم و گفتم: دفعه ی آخرت باشه به من دست میزنی! من؛ زیبا یا اونی که تو فکرشو می کنی نیستم.

قدمی به سمتم برداشت و من به عقب رفتم. در چشمانش رگه هایی از عشق دیدم. چشمانی که مستقیم، به چشمان من زل زده بودند... و تنها و تنها به چشمانم. او به من نزدیک می شد و من از او دور میشدم. نشانی از هوس ندیدم اما می ترسیدم. آن قدر عقب رفتم که به در اتاقم برخورد کردم. به من نزدیک شد و فاصله مان تنها یک نفس بود. دو دستش را از دو طرف صورتم به در تکیه داد و سرش را سمت من خم کرد. داشتم جان به جان آفرین تسلیم می کردم... داشتم می مردم از شرم... داشتم ذوب می شدم از عشق! من من کنان گفتم: چی... چی می خواستی... بی... بگی؟

و بعد نفسی عمیق کشیدم. نفسم که به صورتش خورد، چشمانش را بست و بعد از چند لحظه دوباره بازش کرد: تو این به ماه دوری، به چیزایی فهمیدم.

پرسشگرانه خیره به لب هایش شدم که ادامه داد: سعی کردم فراموش کنم... اما نشد. من... من هر بار می بینمت کلافه تر میشم. دلم میخواد دائماً کنارت باشم. باران اسم اینو چی میشه گذاشت؟ من... من کار و زندگیو ول کرده بودم و هر روز تعقیبت می کردم؛ که یه وقت کسی مزاحمت نشه... که یه وقت تو رو از دست ندم. اسم اینا رو چی میشه گذاشت؟

-وقتی منو واسه رابطه ی کوتاه مدت میخوای، برام فرقی نداره اسمشو چی میشه گذاشت.

چشمانم را از او دزدیدم که کف دستش را به در کوبید و با فریادی که در گلو خفه اش کرده بود، گفت: من تو رو واسه...

با صدای زنگ واحدمان، حرفش را نیمه کاره گذاشت. دستپاچه شدیم و من به بنیامین گفتم که به اتاق من برود و در را ببندد.

در را که باز کردم، مامان مشکوکانه نگاهم کرد: کجایی تو دختر؟ یه ساعته پشت دریم.

-تو اتاقم بودم. ببخشید نشنیدم اولش.

مامان سر تا پایم را برانداز کرد: چرا مانتو روسریتو در نیاوردی؟

به سمت اتاقم رفتم: تو تراس بودم.

وارد اتاقم شدم و در را بستم.

بنیامین دست به سینه به دیوار اتاق تکیه داده بود. سمتش رفتم و او دستم را سمت خودش کشید و من در

آغوشش افتادم. در آستانه ی جیغ زدن بودم که دستش را جلوی دهانم گذاشت: هیس!

و بعد من سری تکان دادم و او هر دو دستش را دور کمرم قلاب کرد. از آن همه نزدیکی می ترسیدم. گرمای تنش، داشت یخ وجودم را ذوب می کرد؛ اما من ناتوان بودم... خیلی ناتوان!

بنیامین - حالا مجبورم شبو همینجا بمونم!

لبخند زد و من با وجود تمام ناتوانی ام، از او فاصله گرفتم و به سمت در تراس رفتم و آن را باز کردم: بیا برو اتاق خودت!

بنیامین - بهشون گفتم دارم میرم بیرون. به همین بهانه سینی غذا تو آوردم.

با کلافگی سری تکان دادم: بیا برو بنیامین! خواهش می کنم.

بنیامین آرام خندید: خب برم اتاقم می فهمن از اینجا رفتم دیگه!

صدای پا هر لحظه به در اتاقم نزدیکتر میشد. چشمانم از ترس گرد شده بود. بنیامین به تراس رفت و مامان در اتاقم را باز کرد. مشکوک شد که در نزد... می شناختمش!

مامان - چرا غذا تو نخوردی؟

-اممم... گشنه ام نبود مامان!

مامان - صدای حرف زدن میومد.

-با خودم حرف میزد.

مامان - خاک به سرم. خل شدی؟

-آخه فردا کنفرانس دارم. داشتم اونو تمرین می کرد.

بالاخره مامان کوتاه آمد و از اتاقم رفت. به تراس رفتم و با عصبانیت گفتم: گندت بزنی بنیامین. باعث شدی به اندازه ی تمام عمرم دروغ بگم.

خندید که به او توپیدم: نخند! بیا برو دیگه.

بنیامین - اول آشتی کن بعد من میرم.

-من نمی خوام با تو باشم.

بنیامین - اما من با تمام وجودم میخوام!

-واسه ی یه مدت کوتاه!

بنیامین - نه... واسه باقی عمرم! باران تو از حرفای من اشتباه برداشت میکنی دائماً! نمی دونم من بد میگم یا تو بد میشنوی! من فقط زمان میخواستم تا عاشقت بشم. دوستت داشتم... اما نه اونقدر عمیق! الان عمیق... توی این یه ماه لعنتی عمیق شد... خیلی عمیق!

با هر کلمه ای که از دهانش خارج می شد، بیشتر عاشقش می شدم. دیگر نگاهش رنگ عشق داشت! قدمی به سمتم برداشت و با پنجه هایش، بازوانم را فشرد. نگاهمان قفل شده بود و او هر لحظه به من نزدیک تر میشد. داشت تمام دنیایم را خراب می کرد که از شوک بیرون آمدم و به صورتش سیلی زدم. بغضم ترکید: من از اوانش نیستم عوضی!

نفس نفس می زد و سرخ شده بود. نگاهش به قدری گنگ بود که گیجم می کرد. از تراس، به حیاط نگاه کرد و دوباره خیره به من شد: فاصله زیاد نیست!

و بعد گوشی اش را داخل تراس اتاقش گذاشت و از نرده ها رد شد و خودش را داخل استخر انداخت. با نگرانی خیره به استخر شدم... روی آب که آمد، سریع به داخل اتاق رفتم و در تراس را از داخل قفل کردم. منتظر شدم و تماس نگرفت و من حوالی ساعت یک بعد از نیمه شب خوابم برد. توقع داشتم... توقع داشتم تماس بگیرد و عذرخواهی کند... اما نه؛ شاید توقع داشتم که دوباره بگوید حسی عمیق به من دارد. انگار که دلم میخواست هر لحظه آن جمله را تکرار کند... سیر نمی شدم از شنیدنش!

صدای اذان گوشی ام که آمد، بلند شدم و به دستشویی رفتم و وضو گرفتم. به در اتاق مامان و بابا زدم: بیدار شین.

بیدار شدند و همراه هم نماز خواندیم.

بعد از نماز به اتاقم رفتم. چراغ را روشن کردم تا مکان تخت را تشخیص دهم و بعد خاموشش کردم. دراز که کشیدم، صدای در زدن آمد. روی تخت نشستم و با دقت گوش دادم: باران؟

صدا آرام بود و آشنا! صدای شاهرگ حیاتم بود... بنیامین!

جلوی آینه ایستادم. موهایم را یک طرف شانه ام ریختم و ابروهایم را مرتب کردم. نفسی عمیق کشیدم اما... نه! چادرم را از کمد برداشتم و روی سرم انداختم. دوباره از آینه به خودم نگاه کردم! داشتم حماقت می کردم! ممکن بود به قیمت دخترانگی هایم تمام شود! خدا را شکر کردم و پرده را کنار زدم: اینجا چیکار می کنی؟

با دیدن من لبخند زد و شیشه را بوسید. اما انگار فاصله ای به نام شیشه بینمان نبود. سوختم و چه سوختن دلنشینی!

سرم را به زیر انداختم که تقه ای به شیشه ی روی در تراس زد و من سر بلند کردم. به دستگیره اشاره کرد. سرم را به چپ و راست تکان دادم. صاف ایستاد و یک دستش را روی قلبش گذاشت و کف دست دیگرش را تا کنار سرش، بالا برد؛ این یعنی قسم!

خیره به او بودم که چشمانش گرد شد و با چشمان و سرش دوباره به دستگیره اشاره کرد. با تردید در را باز کردم اما او داخل اتاقم نیامد.

بنیامین- بیا بیرون!

دلم می خواست فدای او و قسم راستش بشوم... دلم می خواست فدای تک تک سلولهایش بشوم... دلم می خواست فدای صدای بم و آغوش مردانه اش بشوم!

داخل تراس شدم و او در را بست! نفسی عمیق کشید و یک قدم عقب تر رفت: معذرت میخوام.

خیره به چشمانش شدم... آن چشم ها دیگر برای من خوانا شده بودند. ابروهایش را بالا انداخت و با لبخند شرمنده ای گفت: خب دوستت دارم... دست خودم که نیست!

-خب منم دوستت دارم. اما دست خودمه!

با همان لبخند اخم کرد: بارانم! من مردم.

-پس یعنی مردا ضعیف ترن. درسته؟

بنیامین- پوفففا! بزم بحثو فمنیستیش کردی؟

خنده ی کوتاه و ریزی کردم که گفت: اجازه میدی قربون اون خوشگل خندیدنت برم؟

دوباره خنده ام گرفت: میخوای بری برو دیگه. چرا واسه همه چی اجازه میگیری؟

بنیامین سری به نشانه ی تأسف تکون داد: خیلی پررویی خداییش!

و بعد عطسه کرد و ادامه داد: به لطف این استخر، چهار ساعت تو خیابون بودم تا لباسام خشک بشه! سرما خوردم حسابی!

-برو استراحت کن.

نگاه شیطننت آمیزی به در تراس انداخت و رو به من کرد: امشبو اینجا استراحت کنم؟

مشتم را به بازویش کوبیدم و او دستانش را به نشانه ی تسلیم بالا برد و با خنده گفت: باشه بابا... غلط کردم.

از هم خداحافظی کردیم و من داخل اتاقم شدم. اشاره کرد که در تراس را قفل کنم! از شیطان نفرت داشت... خوب بود که نفرت داشت!

داشتم پرده را می کشیدم که به شیشه ی روی در ضربه زد. پرسشگرانه نگاهش کردم... با انگشت اشاره اش، به من اشاره کرد و بعد همان انگشت را روی لبش گذاشت و بعد از آن، انگشت را به شیشه چسباند. خجالت

کشیدم... سرخ شدم. با انگشتش به شیشه ضربه زد و با دستش اشاره کرد که جلوتر بروم. لب هایش را روی شیشه چسباندا!

خدایا گناه کردم اگر فاصله ای از جنس شیشه، بین لب هایمان بود؟ خدایا گناه کردم اگر طعمی بجز سردی شیشه نصیبم نشد؟ خدایا! گناه کردم اگر نخواستم گناه کنم؟!

پرده را کشیدم و آب دهانم را قورت دادم! شیشه ای از جنس بتون هم نتوانست مانع ورود آن حس شیرین به قلبم شود. انگار آن فاصله ها، برایم هیچ معنایی نداشت! وقتی تیک تاک ساعت روی دیوار اتاق هم نام بنیامین را مرتباً به صفحه می کوبید، من بی شک فاصله ها را بی معنا می پنداشتم. بنیامین در تک تک لحظاتم جاری بود! مثل یک رود... مثل یک غزلواره... مثل یک عشق! نه... او خود عشق بود. پیام دادم: اون آهنگی که ترانه شو گفتی می فرستی؟

بنیامین-نه!

-چرا؟

بنیامین-می خوام بخوابم عزیزم... صبح بخیر.

نکن... خنجر زن بر قلبم شاهزاده ی رویاهایم... زخم زن!

-خودم میرم!

این را گفتم و تنها از سیمین خداحافظی کردم و راه افتادم. از دیدرس پنجره ی ساختمانمان که خارج شدم، پرایدش کنارم متوقف شد. صدای بم و مردانه اش بیشتر عذابم میداد: بیا بشین باران... بیا انقدر منو اذیت نکن!

-برو بنیامین! برو حرف زدن یاد بگیر بعد بیا.

سیمین-باران خودتو لوس نکن.

تند نگاهش کردم.

خندید: اوف! بروسلوی وارد می شود.

خنده ام گرفت و بنیامین پیاده شد. به سیمین گفت که صندلی عقب بنشیند. بازویم را گرفت و مرا داخل ماشین پرت کرد و خودش هم کنارم نشست.

لب باز کرد تا حرفی بزند که نگاهی از آینه به سیمین انداخت و پشیمان شد. لب هایش را داخل دهانش جمع کرد و ماشین را به حرکت درآورد. پشت چشمی به او نازک کردم و دست به سینه نشستم و به رو به رویم زل زدم. بعد از چند دقیقه گفت: میشه بیرسم سرکار خانوم از چی ناراحتن؟

جوابش را ندادم که نگه داشت و برگشت و به سیمین نگاه کرد: سیمین! میشه اینجا بمونی تا ما بریم پارک و بیایم؟

سیمین ماند و من و بنیامین پیاده شدیم... و من با فاصله کنارش گام برمی داشتم. از دیدرس سیمین که خارج شدیم، نزدیکم شد و دستش را روی شانه ام انداخت. خواست حرفی بزند که از او فاصله گرفتم: مگه قرار نبود بهم دست نزنم؟

دستانش را به نشانه ی تسلیم بالا برد: خب حالا! دست نزدم بهت که!

روی نیمکت نشستیم و من کوله پشتی ام را بینمان قرار دادم که گفت: که اینطور! نیمکتو هم که به نام خودت زدی!

باز هم جوابی ندادم.

بنیامین-چته باز؟

...-

بنیامین-باران با توأم.

وحشیانه نگاهش کردم: چرا بهت گفتم آهنگو بفرستی، نفرستادی و در عوض اونجوری بهم جواب دادی؟

نگاه عاقل اندر سفیهانه ای به من انداخت: یعنی لیاقت یه سورپرایزم نداری تو. من چی بگم به تو آخه؟

-سورپرایز؟

بنیامین-سورپرایز... همون که لیاقتشو نداری.

معترضانه نامش را به زبان آوردم و او خندید. دلم میخواست هرچه سریعتر سورپرایزش را رو کند. اما من هم قطعاً یک سورپرایز برایش داشتم... او روز تولدم را نمی دانست... و من می خواستم یک سورپرایز معترضانه را رو کنم! بیست و یکم اردیبهشت تولدم بود... یعنی دقیقاً جمعه! و او نمی دانست... .

بنیامین-میشه این بچه فیلو از بینمون برداری؟

-نه! جاش خوبه.

بنیامین-تو رو خدا تعارف نکن! اگر میخوای من میرم رو چمن میشینم تا تو و بچه فیلت اینجا باهم خلوت کنید. سویچ ماشینش را بین انگشت شست و اشاره اش گرفت... مثل یک مداد؛ و کوله پشتی ام را روی زمین گذاشت و روی نیمکت نوشت: نیمکت باران!

-واه!

خندید: خوب نوشتم؟

-حالا چرا نیمکت باران؟ پس بنیامینش کو؟

بنیامین-بنیامینش رو چمناست! مگه باران خانوم میذاره ما روی این نیمکت هم بشینیم؟ کلبشو خودش برداشته!

سوییچ را از دستش قاپیدم و یک "واو" نوشتم. شد: نیمکت باران و!

می خواستم اسم او را کنار اسم خودم حک کنم اما سوییچش را گرفت: بذار هر موقع ازدواج کردیم.

-این یه قانونه؟

بنیامین-قانونه. بذار باران و بنیامین قانونی و شرعی و رسمی و عرفی اینجا کنار هم باشن!

-اممم... کاش یکمم به حرفات عمل می کردی!

بنیامین-زیادی داری حرف میزنیا! بیا بریم تو ماشین واست اون آهنگی که از دوریت نوشتمو بذارم! یعنی

خرااااا! بت بودم تو اون یه ماه.

-بهت نمیادا!

بنیامین-میدونم با گوش دادن آهنگ هم همینو میگی. اما من فقط ترانه شو گفتم... موسیقی شادش دست من

نبود! از الان گفته باشم بهت.

داخل ماشینش نشستیم... سیمین خیلی بی سروصدا شده بود!

-چته سیمین؟ عاشق شدی؟

بنیامین گلویش را صاف کرد... نگاهش که کردم یک تای ابرویش را بالا انداخته بود و چپ چپ به من نگاه می کرد.

-چییه؟ ها؟

چشم غره ای به من رفت و ضبط را روشن کرد. می خواستم از احوالات سیمین سردربیاورم.

-سیمین-ن!

سیمین-جانم بارانم؟

-چته خب؟

شانه ای بالا انداخت و از شیشه کنارش به نقطه ی نامعلومی خیره شد: هیچی باران! خسته ام یکم.

دست به سینه نشستم و به رو به رویم نگاه کردم: خودتی!

آهی کشید که بنیامین گفت: نمی خوای آهنگو گوش بدی؟ الان شروع میشه ها ترانه اش!

-معلومه حسابی خوشحال بودیا از دوری من! آهنگ عروسیه.

لبخند کجی زد و من ترانه را گوش دادم:

«بیا برگرد نذار دیر بشه خسته شم

نذار قلبم بره جایی وابسته شم

دل من تنگ شده باز بیا پیش من

بیا بازم تو گوشم یه حرفی بزن...»

با تعجب به بنیامین خیره شده بودم... یعنی آن شعر برای من بود؟

«بگو دوستم داری من که دوست دارم

بیا برگرد نذار بی تو جایی برم

بیا برگرد دل من برات پر زده

بیا تنها نرو وای جدایی بده

بگو دوستم داری زل بزن توی چشم

بذار حرف دلم رو دوباره بگم

تورو می خوام بیا تو هنوز عشقمی

بگو تنگ دلت واسه من یکمی

بیا برگرد هنوزم دلم خونسته

بیا برگرد یه بار گوش به حرفم بده

تورو می خوام بیا تو هنوز عشقمی

بگو تنگ دلت واسه من یکمی...»

-بنیامین؟

با لبخند نگاهم کرد. چشمهایم خیس شدند... از آن احساسات زیبا؛ احساسات قشنگ!

-مرسی!

دستش را سمتم آورد و از روی مقنعه سرم را نوازش کرد. سیمین سرفه ای مصلحتی کرد: اینجا مجرد نشسته ها! سرم را به زیر انداختم و بنیامین خندید.

«بیا بازم بیا دل ببازم بیا»

بیا دنیام و با تو بسازم بیا

بیا دنیام شده باز تماشای تو

دل من تنگ شده واسه چشمای تو

دلَم هر جا بری میگه دنبالت

بیا احساس من قلب من مال تو

بیا تنهام نذار دیگه برگرد بیا

تو که میدونی پیش هم قلب ما...»

(آهنگ بیا برگرد از مرتضی پاشایی | ترانه سرا: مهرزاد امیرخانی)

بنیامین نقشه چیده بود تا آخر هفته، خانواده هایمان را راهی سفری یک روزه کند! نمی دانستم چرا... اما حدس میزدم که مربوط به سورپرایزش باشد! من هم سورپرایز داشتم برایش... به خیالم وقتی می دید که روز تولدم را نمی داند، ناراحت میشد... یک هیچ به نفع من میشد!

مامان و بابا گفتند که وقتی از سفر برگشتند برایم هدیه تولد می آورند! کامران هم زنگ زد و گفت که شنبه می آید و برایم هدیه می آورد. مامان و بابا، همراه مامان و بابای بنیامین راهی سفر شدند... جایی خوش آب و هوا حوالی تهران! من و سیمین خانواده هایمان را راه انداختیم و از همان جا، راهی انقلاب شدیم تا چندین جزوه ی کنکور به درد بخور بخریم! آخر ما خیلی درس خوان بودیم...! واقعاً حماقت کردم که آن همه پول بی زبان را خرج کتاب ها و جزوه هایی کردم که به کارم نیامدند... هیچ وقت به کارم نیامدند!

به خانه که برگشتیم، کوله ام را زیر و رو کردم و کلید خانه را نیافتم... وای! همین را کم داشتم. با مامان تماس گرفتم: مامان! خاک به سرم شد.

مامان دستپاچه شد و من به خودم و لحنم و حرفم لعنت فرستادم: نترس مامانم! چیزی نشده به خدا. فقط من کلیدمو توی کیف دستی ام جا گذاشتم و الان کوله پشتیم پیشمه!

مامان- برو خونه ی ناهید خانوم اینا! بعداً بهت خبر میدیم چیکار کنی!

با سیمین وارد آپارتمانشان شدم.

سیمین- بنیامین بیاد ببینه اومدی اینجا خر کیف میشه!

داخل اتاقش شدیم و سیمین رفت و با سینی چای برگشت. سینی را سریع از او گرفتم و پایین تخت گذاشتم.

دستش را سمت خودم کشیدم و او کنارم روی تخت افتاد.

-راست و حسینی بگو چه مرگته!

سیمین-ها؟

-سیمین چرا انقدر ساکت شدی؟ چی شده؟ داری منو می ترسونی!

سیمین سرش را به زیر انداخت و گفت: هیچی باران! چی می خواستی بشه آخه!

-با کسی هستی؟

سریع سر بلند کرد و به من چشم دوخت. چشمانش رنگ تردید داشت: چه... چی!

-من به بنی نمیگم... قول میدم بهش نگم. بگو سیمین!

سیمین-آخه... آخه بهم گفته بهت نگم!

-مگه من میشناسمش؟

سر تکان داد... خودم حدس زدم: نیازی نیست تو زیر قولت بزنی و بگی. خودم میگم... کامران؛ درسته؟

دستپاچه شد: باران تو رو خدا بنی نفهمه ها!

-باشه نمی فهمه. سیمین! کامران من و بنی رو نفهمه؟

خندیدیم و بجای تست زنی، آهنگ گذاشتیم و رقصیدیم. هرچه التماس سیمین را کردم که اسم آهنگ یا حداقل

خواننده ای که ترانه ی اول مخصوص به من را خوانده بگوید، نم پس نداد!

مشغول رقصیدن بودیم که صدای در اتاق سیمین آمد... و بعد صدای بنیامین. معلوم شد که از دانشگاه برگشته

است: سیمین بیا یه غذایی بده کوفت کنم!

سیمین انگشتش را جلوی بینی اش گذاشت: هیسسس!

تند و تند سر تکان دادم و دستانمان را جلوی دهانمان گرفتیم و زیرزیرکی خندیدیم.

سیمین-من کار دارم بنی. خودت یه چیزی از یخچال پیدا کن!

بنیامین-آره خیلی کار داری! صدای آهنگت نشون میداد سخت مشغول تست زدنی!

و صدایش دور تر شد از در: داشته قر خرکی میداده ها. الکی میگه کار دارم!

سیمین دستم را گرفت و مرا به سمت در اتاق برد. من را پشت در پنهان کرد و خودش از اتاق بیرون رفت: بنی!

مانتو و شالم را همانجا پوشیدم و از شکافت باریک در نگاهشان کردم. بنیامین پشت به سیمین جلوی یخچال

ایستاده و مشغول برانداز محتویات داخل آن بود. سرش را خاراند: ها؟

سیمین-من یه هلوی خوشمزه دارم. می خوای؟

بنیامین-خالی بند الان فصل هلو نیست!

سیمین از داخل یخچال برداشت و به هوا پرت کرد و سیب بین زمین و هوا معلق بود که قاپیدش. داخل پذیرایی

آمد و شعری زمزمه کرد:

آره؛ هوس تورو داره دلم

دیوونته چاره نداره دلم

به تو دلو بست... .

از اتاق بیرون رفتم و بنیامین چشمش به من افتاد و زبانش بند آمد که گفتم: خب! می گفتی؟

بنیامین دستش را روی قلبش گذاشت و خودش را به غش کردن زد و روی مبل افتاد. من و سیمین با خنده به

سمتش رفتیم. بنیامین هم خندید و صاف روی مبل نشست: خرا نمی گین من سخته می کنم از این همه خرکیفی؟

سیمین-باران خانوم داشته باش! دیدی گفتم خرکیف میشه؟

من و سیمین روی مبل رو به رویش نشستیم. بنیامین کمی روی مبل جا به جا شد و رو به من گفت: اونجا چرا؟ بیا

اینجا!

سیمین-داداش منو میبینی آیا؟ مراعات کن دیگه... ای بابا!

بنیامین بدون اینکه جواب سیمین را بدهد دوباره رو به من گفت: باران با توأم... بیا دیگه!

آرام آرام به سمتش رفتم که گفت: ببین چه خرامان خرامان هم میاد!

و بعد به همراه سیمین خندید! جعبه ی دستمال کاغذی را به سمتش پرت کردم: بی شخصیت!

دوباره خندید و دستانش را حفاظ صورتش قرار داد. کنارش نشستیم و او گفت: جای تو همیشه اینجاست... کنار

من!

لعنتی! جای من همیشه آنجا بود... کنار او!

مامان-نمی تونی بری خونه؟ از تراس اتاق بنیامین؟

-مامان در تراس اتاقم قفله از اونورا!

مامان بعد از چند لحظه، با صدایی پر تردید گفت: باشه... پس شبو همونجا بمون!

و بعد با لحنی آرام تر گفت: از پیش سیمین جُم نخوریا... قبل از خواب هم به جوری به سیمین بگو در اتاقو قفل کنه!

باشه ای گفتم و خداحافظی کردیم. از اتاق سیمین که بیرون رفتم، بنیامین با کت و شلواری سیاه رنگ، به همراه پیراهنی طوسی، جلوی در پذیرایی ایستاده بود: بریم؟

-خب کجا قراره بریم که اینقدر تیپ زدی؟

با دو دستش یقه ی کتش را گرفت و با ژستی حرفه ای صافش کرد: یه جای خوب!

از سیمین خداحافظی کردیم و به سمت آن سورپرایز بنیامین راه افتادیم. داخل ماشینش بودیم که پرسید: امشبو کجا می مونی؟

-مامان گفت خونه ی شما بمونم!

با تعجب پرسید: خونه ی ما؟!!

-اوهوم.

نفسش را با صدا بیرون داد: امروزم که یه کلیدسازی باز نبود. می خواهی ببرمت خونه ی فامیلاتون؟

یک تایی ابرویم را بالا دادم: دوس نداری امشب خونه تون باشم؟

دستپاچه شد: البته که دوست دارم. اما... اممم... خب... خب گفتم تو شاید معذب باشی.

شانه ای بالا انداختم و دوباره از او دلگیر شدم.

بنیامین-بارانم؟

...-

بنیامین-ای بابا! بازم قهر کردی؟

-چرا دوست نداری خونه تون بمونم؟

بنیامین- به پیر... به پیغمبر از خدامه که بمونی! ای بابا... بخاطر خودت گفتم.

- باشه... باور می کنم! حالا نمیگی کجا داری منو می بری؟ اونم الان!

خندید: نترس... ما از اوناش نیستیم به قول خودت. بعدشم تازه ساعت هفته.

کنار یک رستوران شیک نگه داشت: بریم اینجا یه چیزی بخوریم. هوم؟

-گرونه اینجا! بریم جای دیگه.

لبخند مهربانی زد. نخند جانم... من می میرم برای خنده هایت!

بنیامین- می خوام یه چیزی از گذشته ام با...

آهی کشید و ادامه داد: با زیبا برات بگم!

دوباره آه کشید: اون... اون فقط دلش می خواست من پول خرج کنم. یه بار برای یه ناهار ساده ی دانشجویی بردمش به یه فست فود معمولی... باران! باهام قهر کرد. اونم دو ماه! فقط به فکر کلاس و پول و این چیزا بود. واسه همین که میگم تو فرق داری.

-نه بنیامین! اون بود که فرق داشت... نه من!

بنیامین لبخند زد... من عاشق تر شدم.

بنیامین- پاشو دیگه!

از ماشین پیاده شدیم... در رستوران را برایم باز کرد! زیادی شیک و با کلاس بود. به قدری که کت بنیامین را از او گرفتند تا آویزانش کنند... به قدری که بنیامین میز رزرو کرده بود... به قدری که خواننده ی معروف، احمد احسانی دوست بنیامین آمد... به قدری که ویولنیستی پشت سر احمد ایستاد و برایمان نواخت و احمد خواند... به قدری که احمد، آهنگ تولدت مبارک را خواند! بنیامین... بنیامین می دانست تولدم آن روز است... او می دانست! گارسون آمد و کیک شکلاتی کوچکی جلویمان گذاشت... با ۱۸ شمع روشن! قلبم آنقدر می تپید که هر آن امکان میدادم روحم از جسم هجده ساله ام کنده شود و به پرواز درآید. شمع ها را فوت کردم و حضار دست زدند و تبریک گفتند! احمد تکه کیکی خورد و رو به بنیامین گفت: می بینمت! زود بیا.

بنیامین سری تکان داد و احمد خداحافظی کرد و رفت.

بنیامین- حالا چرا انقدر سرخ شدی؟ احمد یه آدم خاکیه!

-خب خجالت کشیدم.

نفسی عمیق کشیدم... بغضی در صدایم نهفته بود: بنیامین! تو... تو فوق العاده ای.

نگاهمان در هم گره خورد. سرش را جلوتر آورد: تولدت مبارک بارانم!

لبخند از روی لبم کنار نمی رفت: از کجا فهمیدی؟

بنیامین-سیمین گفت!

من به سیمین نگفته بودم... اما کامران... او کسی بود که می توانست گفته باشد!

کیک که تمام شد، من تنها به خوردن سالاد اکتفا کردم و از رستوران بیرون رفتیم! نم نم باران بود... به سمت ماشین رفتم که بنیامین گفت: اونجا نه...

و با دستش به سالنی بزرگ اشاره کرد: میریم اونجا... پیاده!

راه کوتاهی بود... همراه هم به سمت سالن رفتیم: اونجا کجاست؟

بنیامین-میریم میبینی!

-توی این نم بارون، قدم زدن خیلی مزه میده... خیلی!

بنیامین-آره... عالیه! باران... یه چیز یو میدونی؟

-هوم؟

بنیامین- من بارونو دوست نداشتم. این تویی که به بارون معنا دادی... این تویی که بارونو واسه من قشنگ

کردی... باران من تویی!

حرفی نزدم... سکوتمان انگار عمیق ترین عاشقانه ها را بازگو می کرد. وارد سالن شدیم... احمد احسانی... کنسرت احمد احسانی! باورم نمی شد...

مرا به سمت ردیف اول برد... دو صندلی برای ما بود! نشستیم و بنیامین به احمد دستی تکان داد. بعد از به اتمام رسیدن آهنگ، احمد گفت: خب... خب... خب! می خوام اون آهنگی رو بخونم که الان باید خونده بشه... کسی که با تمام وجودش ترانه شو نوشته... برای عشقش!

بنیامین نگاهم کرد و لبخند زد: فقط برای توئه بارانم! دوستت دارم.

-دوستت دارم!

رویمان را سمت استیج کردیم و به هنر نمایی هنرمندان چشم دوختیم.

صدای ویولن سکوت سالن را شکست و بعد هم ترانه ی فوق العاده ای که بنیامین... برای من گفته بود!

«باز دوباره با نگاهت... این دل من زیر و رو شد

باز سر کلاس قلبم... درس عاشقی شروع شد

دل دوباره زیر و رو شد

با تموم سادگی تو... حرفتو داری میگی تو

میگی عاشقت می مونم... میگم عشق آخری تو

حرفتو داری میگی تو...»

نوک انگشتان دستش که پوست دستم را لمس کرد، آتش بود... یا نه؛ خنکای آبی بود که وجود گر گرفته ام را طراوت بخشید. باز هم ناتوان شدم... باز هم بی حرکت به چشمانش زل زدم...!

پنجه اش که قفل پنجه ام شد، بی هیچ کلیدی باقی ماند و او قفل را محکم تر کرد. خیره به چشمانم بود. چین کم رنگ و زیبایی بین ابروانش افتاد... زیبا بود؛ قشنگ بود! هرچه که به او مربوط میشد، قشنگ بود! من عاشق تک تک سلول های بدنش... عاشق لحنش... عاشق صدای بم اش... عاشق ب، نون، ی، الف، میم، ی، نون... عاشق ابروان پرپشتش... عاشق ریش های کم پشتش... عاشق تهاجمی بودنش... عاشق مغرور بودنش... عاشق تمام او بودم؛ تمام بنیامین... و تمام!

«می دونی حالم این روزا بدتر از همه است

آخه هرکی رسید دل ساده ی من رو شکست...»

دستم را بالا برد... خیره به چشمانم بود و دستم را بالا برد!

«قول بده که تو... از پیشم نری

واسه من دیگه عاشقی جاده ی یک طرفه است

می میرم بری... آخرین دفعه است...»

بوسه ای که به پشت دستم زد، توان زندگی کردن را از من دلباخته گرفت... آری؛ حقیقتاً من مردم در آن عاشقانه!

«پرواز تو قفس شدم... بی نفس شدم

دیگه تنها شدم توی دنیا بدون خودم...»

دستم را پایین برد... و من لبخندی به وسعت تمام ترانه ای که گفت، زدم!

«راستشو بگو... این یه بازیه

نکنه همه حرفای تو مثل حرف همه

صحنه سازیه... این یه بازیه...»

(آهنگ جاده ی یک طرفه از مرتضی پاشایی | ترانه سرا: مهرزاد امیرخانی)

خیره به چشمان هم بودیم و پنجه هایمان قفل هم! حس کردم شی سردی به انگشتم برخورد کرد... انگشت حلقه ای... به دستم نگاه کردم... حلقه ای طلایی و ساده... همان که آرزویش را داشتم! نگاهم را تا چشمان بنیامین بالا بردم که گفت: یه تیر و دو نشون! تولدت مبارک عشقم. با من ازدواج کن... این یه قانونه... دستوره!

عجیب تشنه شده بودم! هرچه با خودم کلنجار رفتم، نتوانستم با تشنگی ام کنار بیایم. پتو را کنار زدم و مانتو و روسری خود را به تن کردم... به سمت در رفتم و قفلش را باز کردم و از اتاق خارج شدم و سیمین را با خروپف وحشتناکش تنها گذاشتم. به آشپزخانه رفتم و لیوان آبی نوشیدم و راحت شدم. صدای باز و بسته شدن در اتاق آمد و بعد بنیامین در درگاه اتاقش ایستاد. به هم لبخند زدیم... زیادی در آن رکابی سیاه رنگ و شلوار گشاد و بلند طوسی اش جذاب به نظر می رسید... برای من زیادی جذاب بود... برای من زیادی خواستنی بود... برای من زیادی عشق بود!

به سمتم گام برداشت و به آشپزخانه آمد. یک تای ابرویش را بالا داد و صدای بم اش را بم تر کرد: ضعیفه! این وخت شب تو مطبخ چیکار می کنی؟

خنده ی کوتاهی کردم و او روی صندلی نشست و صندلی کنارش را عقب کشید و اشاره کرد که من هم بنشینم. کنارش که نشستم گفت: چرا نخوابیدی؟

-خب می خواستم بخوابم... اما سیمین اونقدر خروپف کرد که خواب به کل از کله ام پرید. بعدم تشنه ام شد اومدم یه لیوان آب خوردم!

بنیامین-منم خوابم نبرد راستش!

نمی خواستم به جذابتی که هر لحظه بر آن افزوده می شد خیره شوم! سرم را به زیر انداختم که گفت: باران!؟

نگاهش کردم... نگاهم می کرد. چشمانش بین دو چشمم در نوسان بود: یاشیم بریم بخوابیم. هوم؟

سر تکان دادم و از پشت میز بلند شدیم و به سمت اتاق خواب ها رفتیم. اتاق بنیامین درست کنار اتاق سیمین بود. جلوی در، به هم شب بخیر گفتیم... اما هنوز دستم به دستگیره نرسیده بود که دست دیگرم را کشید سمت خودش و آنقدر سریع من را همراه خود داخل اتاقش برد که عملاً هیچ واکنشی از من بر نیامد! کمرم که به دیوار اتاقش کوبیده شد، فهمیدم می خواهد چه بلایی سرم بیاورد.

بنیامین-بالاخره که قراره به هم برسیم؟ ها؟

-بتمو نشکن!

بنیامین-باران ما قراره زن و شوهر بشیم.

تاپ... تاپ! صدای ضربان قلبم بود. بجای تاپ تاپ، تاپ... تاپ می تپید و در آخر؛ دیگر نتپید!

به من در آینه نگاه کردم... پشیمان... پریشان! به من داخل آینه نگاه کردم... به بارانی که از بین رفت... نابود شد! به جای انگشتانش که دور دهانم افتاده بود، خیره شدم... کبود شده بود تا صدایم در نیاید... کبود شده بود تا خریدم را به رخم بکشد... کبود شده بود تا من بمیرم! اشک... اشک... اشک؛ پشت سرهم... بی مهابا. عشق... عشق... عشق؛ نمی تپید دیگر قلبم! ضربان نداشت... نه؛ حقیقتاً نداشت... و من نمی دانم عشقی که در قلبم بود، به یکباره کجا رفت! دستانش که از پشت سرم دورم قلاب شد... چانه اش که روی شانه ام گذاشته شد... اشک هایش که روی پوستم می لغزید... درد بدنم را از بین نبرد. عشق او نمی توانست دردم را از بین ببرد... پشیمانی او... پشیمانی من نمی توانست راه چاره ای برای ادامه ی زندگی ام باشد. گردنم را بوسید و با صدایی پر بغض گفت: میبرمت دکتر... باران میریم دکتر! بعدش توبه می کنیم... به غلط کردن میفتیم تا مارو ببخشه. باشه؟

حالت چهره ام عوض نمی شد... تنها به او خیره بودم... تنها به آینه زل زده و به او خیره بودم و اشک می ریختم! تکانم داد: حالت بده باران؟

به چهره ی خودم دقیق شدم... کبودی دور دهانم، سیاهی زیر چشمانم، رنگ پوست مثل گچم!

از بنیامین فاصله گرفتم و مانتو و شالم را به تن کردم و از اتاقش بیرون رفتم. صدایش دیگر دلنشین نبود... دیگر انگار عشقی نبود! کوله پشتی ام را از داخل اتاق سیمین برداشتم و روی مبل پذیرایی نشستم. بنیامین هم کنارم نشست و سر به زیر گفت: نترس باران! من... من دوستت دارم.

دستش را که روی دستم گذاشت، لب گزیدم و به صورتش سیلی زدم و با فریادی بی رمق گفتم: بدبختم کردی! برای ادامه دادن، نفس کم آوردم... حقیقتاً سخت بود در آن جهنم نفس کشیدن! اشک ریختم بند نمی آمد... انگار تازه جان گرفته بود برای سوختن قلبم.

بنیامین-تو... خودتم... یعنی... با همدیگه این حماقتو کردیم! همه چیو که گردن من ننداز.

این را گفت و من مُردم... گفت... به رخم کشید حماقتم را. گفت که من هم یک احمقم... گفت!

بنیامین-حلس می کنیم... نگران نباش! تورو خدا باران. اینجوری نگام نکن.

-بریم بیرون! اینجا نباشیم... بریم.

با چشمان سرخش خیره به کبودی دور دهانم شد: به این یکم کرم بزن... معلوم نشه... تابلو نشه! منم برم... برم آماده بشم.

کنار یک سوپرمارکت پارک کرد: من برم یه آب پرتقال بخرم پیام!
می لرزید... مثل من! چشمانش قرمز شده بود... مثل من! هر دویمان قداست عشق را از بین بردیم... باهم چال
کردیم آن قداست را.
پاکت را به سمتم گرفت و من پس زدم.
بنیامین-بگیرش... زیر چشمت گود افتاده!
اشکی روی گونه ام لغزید: خودم تو چاه افتادم... چشمام که چیزی نیست!
دستم را گرفت: تو رو خدا گریه نکن!
نگاهش کردم... چهره اش، پشیمانی را از صد فرسخی فریاد می زد: خودتم که داری گریه می کنی!
بنیامین-من... من درستش می کنم باران! تو رو خدا خودتو اذیت نکن. درست میشه... قول میدم.
آب بینی ام را بالا کشیدم: الان چه فکری راجع به من می کنی؟ فکر می کنی من لجنم... فکر می کنی من یه
آشغالم؛ آره؟
دستش را کنار صورتم گذاشت: نه عزیزم! من همچین فکری نمی کنم.
-اما با هم گند زدیم... با هم! یادته؟ خودت تو خونه گفتی.
بنیامین-من غلط کردم. اصلاً همه اش تقصیر منه... تقصیر منه باران. خودتو اذیت نکن؛ خب؟
-حالم داره از خودم بهم می خوره. دارم از خودم بالا میارم... می خوام بمیرم بنیامین!
دستانش را به صورتش کشید و اشک هایش را پاک کرد: منم!
دوباره پاکت آب پرتقال را سمتم گرفت: بخور دیگه. حالت بد میشه.
واکنشی نشان ندادم که به زور نی را داخل دهانم گذاشت و من جرعه ای از آب پرتقال را نوشیدم. دو عدد از
قرص هایی که دکتر برای کیستم داده بود، از داخل کیفم برداشتم و همراه آب پرتقال خوردم! می ترسیدم... می
لرزیدم!
-بریم خونه! لباسام... لباسامو باید عوض کنم.
چشمانش را از من دزدید و سری تکان داد. داخل ماشین، گرم دور دهانم را دوباره زدم. خریت کردم و قلبم نمی
تپید!

از بدو ورودم مامان به من مشکوک شد. نمی خواستم بفهمد... اگر می فهمید دیگر نمی توانستم در آن خانه زندگی کنم. جای من وسط جهنم بود... جهنمی که خودم برای خودم ساخته بودم.

می ترسیدم... باز هم قرص! باز هم کرم! به حمام رفتم... زیر دوش بی صدا اشک ریختم... زیر دوش توبه کردم... توبه ی نصوص! زیر دوش من از خدا کمک خواستم... زیر دوش نام ستارالعیوبش را به زبان آوردم. او خدایی است که می بخشد... اما خودم؛ این من بی من شده، هیچ وقت خودش را نمی بخشد!

حلقه ای که بنیامین داده بود را داخل کیفم مخفی کرده بودم... هدیه هایش محشر بودند... اول آن رستوران... بعد آن آهنگ و کیک... بعد حلقه... بعد آن بلایی که سرم آمد... آخری محشر کبری بود؛ از پا در آوردم. مامان و بابا دائماً حالم را می پرسیدند؛ اما من چه می توانستم بگویم؟ هیچ!

-استرس کنکوره!

کمی تا قسمتی راست گفته بودم. استرس بود؛ اما نه برای کنکورا!

ناهار... کادوی تولد... کیک تولد... شام... مهمانی... هیچ کدام برایم هیچ ارزشی نداشتند. مهمانی شلوغی بود... فامیل ها... کادوها... بنیامین و خانواده اش... بنیامین و هدیه ی بی مثالش! هه... درد داشت... خیلی درد داشت!

کامران هم آمده بود... بنیامین من را گوشه ای پیدا کرد: اینجوری نباش بارانم! تورو خدا.

-استرس کنکوره!

و بعد از او دور شدم. دیوانه شده بودم! بنیامین به دنبالم آمد... بازویم را گرفت... هیچ کس نبود... لرزیدم... دست و پایم می لرزید!

بنیامین-چت شد باران؟

مرا در آغوش گرفت و من باز هم می لرزیدم... نفسم بالا نمی آمد! با دو دستش صورتم را قاب گرفت: باران جواب بده! چت شده عشقم؟

من می لرزیدم... چشمانش خیس شد... صورتم را بوسید... چشمانم را بستم و بعد از چند ثانیه، به یکباره روی زمین افتادم. چشمانم باز نمی شد... اما صدایشان را می شنیدم.

کامران-به چه حقی به خواهر من...

بنیامین-من دوستش دارم.

کامران-دوستش داشته باشی حق نداری بهش دست بزنی!

بنیامین-می خوام باهش ازدواج کنم.

چند لحظه مکث و بعد تکان شدیدی که به بدنم وارد شد و صدای گریه ی بنیامین: باران پاشو! باران؟

کامران-چش شده؟ چیکارش کردی؟

بنیامین-تو منو کشیدی و گرفتی به کتک! بارانم حالش خوب نبود من گرفته بودمش. منو که کشیدی افتاده دیگه!

کامران-باران چت شده؟ باران پاشو!

-حالم خوبه!

کامران-بیا بریم دکتر!

مهمان ها رفته بودند. تنها خانواده ی من و بنیامین آنجا بودند. سرم را به چپ و راست تکان دادم... دکتر؟ اگر می فهمیدند و حقیقت را می گفتند چه؟ اگر آبرویم می رفت چه؟ نه... دکتر نه!

بابا پیشانی ام را بوسید: دخترم! چرا یهو حالت بد شد؟ اتفاقی افتاده؟

کامران نگاه گستاخانه ای به بنیامین انداخت: چی شده بنیامین؟ چی بهش گفتی؟ چیکار کردی؟

رنگ از رخ بنیامین پرید: هیچی! هیچی... باران از قبل حالش بد بود.

کامران دوباره به سمت بنیامین حمله ور شد که سیمین خودش را جلوی برادرش انداخت: تورو خدا آقا کامران. تقصیر بنیامین نیست.

کامران-شما می دونستین برادرتون از باران خوشش میاد؟

بنیامین سیمین را کنار زد و چپ چپ به او نگاه کرد: تو برو کنار... نمی خواد دخالت کنی!

و بعد رو به کامران گفت: من و باران قصدمون ازدواجه.

کامران یقه ی بنیامین را گرفت: باران اگر از تو خوشش میومد، حالش اینجوری نمیشد. اصلاً تو به چه حقی به خواهر من دست زدی؟

آنقدر عصبانی بود، که بنیامین سکوت اختیار کرد و پدر و مادرهایمان راجع به من و بنیامین حرف زدند. کامران اگر می دانست چه بلایی سر دردانه خواهرش آمده، قطعاً من و بنیامین جایمان وسط قبرستان بود! من چه کردم با خودم؟ با عشقم؟ با احساسم؟ با معنویاتم؟ من چه کردم؟

آنها حرف می زدند و من و بنیامین به هم خیره شده بودیم! انگار هر دو به یک چیز فکر می کردیم. ازدواج... دیگر انتخاب نبود... اجبار بود! ازدواج با بنیامین از شیرین ترین خواسته ام، تبدیل به عذاب آور ترین اجبارم شده بود. نمی دانم چه شد که یکدفعه کامران عصبی شد و بنیامین را از خانه بیرون کرد. پدرم با کامران برخورد کرد... کامران هم از خانه بیرون رفت. پدر و مادر بنیامین هم رفتند. پدرم سوال می پرسید... مادرم سوال می پرسید... و من استرس کنکور داشتم!

حوالی ساعت دوازده شب بود که کامران به خانه برگشت. به اتاقم آمد. پشتش را به من کرد و به تختم تکیه داد.

-حالا سیمین چی میشه؟

کامران-بهت گفته بود؟

-اوهوم.

کامران-سیمین باهام حرف نمیزنه!

-حق داره.

برگشت و نگاهم کرد: حق داره؟ داداشش داشت صورتتو می بوسید. اصلاً تو چجوری بهش اجازه دادی همچین غلطی بکنه؟

-حالم خوب نبود. اون منو نگه داشته بود!

کامران-دلیل نمیشه که...

از جایش بلند شد. انگار می خواست کتکم بزند. حق داشت... انگار همه حق داشتند جز من. من دیگر محق نبودم. کسی که سست عنصر باشد... ضعیف باشد، محق نیست.

-میشه کتکم بزنی؟

کامران-چرا؟

-مگه نمی خواستی بزنی؟

کامران-می خواستم باهات دعوا کنم... اما کتک جزو برنامه هامون نبود از اولش!

-حالا دیگه باشه. سعی کن کتکم بزنی... احتیاج دارم بهش.

کامران دستش را روی پیشانی ام گذاشت: بیا بریم دکتر. حالت بده.

-نه.

اصرار می کرد و من قبول نمی کردم. رفت... بنیامین پیام داد. جواب ندادم! بنیامین زنگ زد. جواب ندادم. تنها
برایش نوشتم: ازدواج!

با سر و صدای بنیامین و کامران از خواب بیدار شدم. کمرم درد داشت... دلم درد داشت... روحم درد داشت... باران
بودن درد داشت!

چادرم را روی سرم انداختم و از اتاق بیرون رفتم. کامران روی بنیامین نشسته بود و کتکش می زد: غلط کردی به
خواهر من دست زدی عوضی!

بنیامین اما بی حرکت بود... او هم خودش را محق نمی دانست! دلم نمی آمد بنیامین کتک بخورد... هنوز هم
دوستش داشتم. به سمت کامران رفتم: بسه کامران! من و بنیامین...

تیز نگاهم کرد و لحنش تیز تر بود: تو خفه شو!

محق نبودم اما محق جلوه کردم: تو هم سیمینو می خوای. دوست داری بنیامین هم باهات این برخورد داشته
باشه؟

لحظه ای همه ساکت شدند و به من چشم دوختند.

بنیامین با صدایی گرفته به سیمین گفت: سیمین! باران چی میگه؟

-آره بنیامین! نه تو...

و به کامران نگاهی گذرا کردم: و نه تو! هیچ کدوم حق ندارین قلدر بازی دربیارین.

به سمت اتاقم رفتم که کامران جلویم سبز شد: من اونقدر بی غیرت نیستم که یه عوضی صورت خواهرمو ببوسه و
من بخاطر منافع خودم هیچی بهش نگم. من غیرت دارم باران...

رو به سیمین کرد: برادر تو کاری کرد که من هیچ وقت انجامش نمیدم.

دوباره رو به من کرد: پس منو با اون مقایسه نکن!

-من... فقط می خوام با بنیامین ازدواج کنم. به جز اون با هیچ کس دیگه ای ازدواج نمی کنم... هیچ کس! برامم
مهم نیست چی پیش میاد.

به اتاقم رفتم. دوباره صدای جر و بحث آمد. به بنیامین پیام دادم: حق نداری با کامران سر سیمین بحث کنی.
کامران مثل تو نیست... کامران آقاست!

صدای دعوا بعد از چند لحظه قطع شد و بجای آن صدای بنیامین آمد: من... می خوام باران خانومو از تون خواستگاری کنم.

کامران-میگه تا اجازه ی خواستگاری ندم بهشون، باهام حرف نمیزنه.

-اجازه بده... من با اون ازدواج می کنم.

کامران-اما من احساس می کنم عشقش یه طرفه است.

-نیست. منم... منم بهش احساس دارم.

کامران-پس چرا یه جورى شدی؟

-استرس کنکوره... استرس اینکه نذارین بیاد خواستگاری! بذارین بیاد.

کامران-مطمئنی؟

سر تکان دادم... مطمئن بودم! اجبار بود... دیگر انتخاب نبود! وقتی اشتباهی می کنی باید تا آخر پای اشتباهت بایستی... باید تاوانش را به جان بخری... گرچه بنیامین عشق من بود؛ اما از یک انتخاب تبدیل به یک اجبار شده بود... خواه ناخواه این اتفاق افتاد و من با احساساتم درگیر بودم.

بنیامین و خانواده اش به خواستگاری آمدند. از رفتار پسرشان که صورت مرا بوسیده بود، شرمنده بودند. بنیامین هم! به اتاق رفتیم تا صحبت کنیم.

بنیامین-حالت بهتره بارانم؟

سرم را به چپ و راست تکان دادم که ادامه داد: ببین! داریم ازدواج می کنیم... من و تو همدیگرو دوست داریم و میخوایم ازدواج کنیم. همه چی تموم شد باران!

-اگر نشد چی؟

بنیامین-چی؟

-اگر یه اتفاقی افتاد که بهم نرسیدیم چی؟

و من می دانستم من و او قبلتر در اتاقش بهم رسیدیم!

بنیامین-منظورت چیه؟ چه اتفاقی مثلاً؟

-مثلاً اگر یه کدومون افتاد مرد، چی میشه؟ اگر من بمیرم همه می فهمن... اگر تو...

حرفم را قورت دادم. لبخند تلخی زد: پس از همین می ترسی؟ نترس عشقم... من تا شوهرت نشم نمی میرم.
سرم را به زیر انداختم.

بنیامین-دیگه دوستم نداری؟

-دوستت دارم. اما... اما نه مثل قبل.

بنیامین-باران خواهش می کنم. قول میدم زود ازدواج کنیم. قول میدم. فقط تو دوباره لبخند بزنی بذار دل من به
بودنت گرم بشه.

-لبخندم نمیاد!

بنیامین-باران مرگ من! یه لبخند کوچولو.

نگاهش کردم... قطره ی اشکی از چشمم چکید: نمیاد!

بنیامین-بی احساس نگام می کنی.

-با احساس باشم گند می زنی.

بنیامین-باران تمومش کش. عشقم عذابم نده... تمومش کن!

در آغوشم کشید! دیگر سرخ و سفید نشدم... دیگر معذب نشدم. من؛ شرم و حیا و دخترانگی هایم را پشت در
اتاق لعنتی و نفرین شده اش، کشتم!

دستش نوازش وار، روی کتفم کشیده میشد: دوستت دارم باران! بخدا عاشقتم.

هیچ نگفتم... منی که تمام شده بودم، حرفی برای گفتن نداشتم! بازوانم را گرفت و مرا از خودش جدا کرد: چرا
هیچی نمیگی؟ داری منو می ترسونی!

-توبه کردی؟

سر تکان داد که گفتم: پس دستای کثیف تو به من زن! به من دست زن... بغلم نکن!

با ناراحتی، اسمم را به زبان آورد و گفت: دیگه دوستم نداری... نه؟

جوابی ندادم و از جایم بلند شدم: پاشو بریم. ما قبلاً حرفامونو زدیم... ما قبلاً... قبلاً هر غلطی خواستیم کردیم.
پاشو بریم!

چیزی درون سینه ی چپم می سوخت... قطعاً قلبم بود. خود کرده را تدبیر نیست!

بله را گفتم... اجبار بود؛ نه انتخاب! و بعد از اتمام مراسم به اطاقم رفتم و هدفونم را به لب تاپ وصل کردم... شهرام ناظری... شیدا شدم!
من او بدم من او شدم
با او بدم بی او شدم
در عشق او چون او شدم
زین رو چنین بی سو شدم

نفسی عمیق کشیدم... با سنگ اجبار سنگسار شدم... اجبار... نه انتخاب! انتخابی که می توانست شیرین باشد... می توانست مایه ی افتخارم باشد! تا آخر عمر آرزوی انتخاب بنیامین بر دلم ماند... تا آخر عمر!
-بله!

و تمام!... من پشت یک بله ی اجباری گم شدم. دست بنیامین که دستم را گرفت... حلقه ای که خریده بود و داخل انگشتم کرد... حلقه ای که من داخل انگشتمش کردم... چشمان شاد او... چشمان بی سوی من... حلقه ی اشکی که در چشمم بود... دروغی که بخاطرش گفتم... همه و همه مثل یک فیلم از جلوی چشمانم رد شد. من به او به مدت دو ماه محرم شدم... عکس می انداختیم... همه شاد... من هم کمی شاد! بنیامین کنارم ایستاده و همانطور که به دوربین خیره بود، گفت: بس کن دیگه. همه رو نگران کردی. تموم شد... از این به بعد هر چی پیش بیاد تقصیر منه. دیگه تمومش کن.

-هنوز با خودم کنار نیومدم. چرا اونکارو کردیم؟ من... من چرا؟ من که همیشه... همیشه میگفتم هیچ وقت... به هیچ وجه همچین کاری انجام نمیدم، من چرا؟

بنیامین-میترسیدم از دستت بدم. ترس داشتم باران!

-من چرا؟

بنیامین-شاید چون فاصله ها رو بی معنا می دیدی. شاید چون تو هم مثل من عاشق بودی. نبودی؟
-بودم.

بنیامین-خواستیم یکی بشیم. نخواستیم؟

-خواستیم. اما راه رو اشتباه رفتیم... اشتباه بود بنیامین!

آهی کشید و نجواکنان گفت: آره؛ اشتباه بود.

کامران برای عکس گرفتن آمد... زیر گوش بنیامین چیزی گفت... عکس گرفت... رفت!

بنیامین-زود برمیگردیم آقای غریبی!

پدرم سری تکان داد و من و بنیامین، از زیر نگاه های کنجکاوانه ی کامران فرار کردیم و به خیابان باران خورده پناه بردیم.

بنیامین-برم چتر بیارم.

-نه! خوبه...

با هم شروع به متر کردن خیابان کردیم. دستان من در جیب مانتو... دستان او در جیب شلوارش! حالا که به هم محرم شدیم، دستانمان دور شد از هم... .

کنار من... درست کنار من که گام برداشت، حس کردم حلقه ای شعله ور مرا احاطه کرده است. دستش بود که روی شانه ام گذاشته شد!

بنیامین-چرا از من فاصله میگیری باران؟

به رو به رویم خیره بودم: فاصله نمیگیرم.

بنیامین-فاصله میگیری. دستتو بردی تو جیب مانتوت که من نگیرمش. از من بدت میاد!

-باورم همیشه به منی که خودمو اونجوری به خاطر بدبخت کردم بگی ازت بدم میاد.

به او خیره شدم: بنیامین من اونقدر می خواستم که...

تن صدایم را پایین بردم... مبادا کسی بشنود: که شرافتمو بخاطر ندیده گرفتم.

لبخندی زد... طعم بدی داشت... دوستش نداشتم. میچ دستم را گرفت و آن را از جیبم بیرون کشید و پنجه ی قوی و مردانه ی خود را؛ قفل پنجه ام کرد. باران از حالت نم خارج شد و شدت گرفت... عشق بین ما هم شدت گرفت! با دست دیگرم، بازویش را چسبیدم... انگار که میخواست از دست من فرار کند. عضلاتش را منقبض کرد... خوشم آمد. اطرافم را از نظر گذراندم. کسی در خیابان نبود و من سرم را روی شانه اش گذاشتم. صورتش را نمی دیدم اما گرمای آرامش بخش لبخندش را حس کردم... لبخند حس می شد؟ من حس می کردم. بوسه ای به سرم زد و زیر لب، نجواکنان گفت: اینجوری باش... همیشه همینجوری باش باران!

لباس هایمان خیس خالی بود... از سر و رویمان آب می چکید و ما همچنان قدم می زدیم. نیم ساعت... یک ساعت... رسیدیم به نیمکت! نشستیم و من گفتم: می خواستم انتخاب کنم! می خواستم لذت ببرم از انتخابم.

متوجه منظورم نشد... نگاهم می کرد. در آغوشم گرفت و من باز هم سر روی شانه اش گذاشته ام. او هم سرش را به من تکیه داد: چی می خوای بگی باران؟ میدونم نمیشه درکت کرد. می دونم زخمی که من بهت زدم حالا حالا از یادت نمیره. اما بیا فراموش کنیم باران... اشتباهمونو فراموش کنیم. میشه باران... باشه؟

-فراموش کنیم؟ چیو؟ گناه کبیره مونو؟ فراموش کنیم که بازم یادمون بره خدایی هست... که مارو می بینه... که میبینه من و تو باهم گند زدیم؟ نه بنیامین... من فراموشم نمیشه. من دیگه یادم نمیره که خدا داره نگاه می کنه... یادم نمیره... فراموشم نمیشه!

نفسش را پر آه بیرون داد و گفت: باشه... باشه عزیزم. فراموش نکنیم. اما بیا خودمونو ببخشیم. هوم؟ این که میشه!

-من... من خدا نیستم. من نمی تونم خدایی کنم... من اونقدرها هم بخشنده نیستم. اون خداست که می بخشه... من در اون حد نیستم. اما می گذرم... چون دوستت دارم... چون دوستم داری! از خودم می گذرم... از تو میگذرم. دوباره سرم را بوسید... رهایم کرد و با دو دستش صورتم را سمت خودش چرخاند... چشم در چشم شدید: بارانم! قسم به همین نیمکتی که حکم عبادتگاه رو برام داره، من دوستت دارم... قسم به همین نیمکت که رهاش نمی کنم... قسم به همین نیمکت که همه چیو به گردن میگیرم... قول میدم!

لبخند زدم: دردم از یار است و درمان نیز هم... .

لبخند زد... نفس هایمان یکی شد. کربن دی اکسید به هم می دادیم و اکسیژن می پنداشتیم... حقیقتاً نفس های او... اکسیژن بود... زنده ام می کرد. گوشی اش زنگ خورد... از من جدا نشد، اما گوشی را از جیب عقب شلوارش بیرون کشید و جلوی چشمانش، کنار صورت من گرفت... به یکباره خشک شد. حس کردم کامران را دیده است. از من فاصله گرفت و آب دهانش را بلعید: باباته!

صدایش را صاف کرد و همان طور که مرا در آغوش گرفته بود، به پشتی نیمکت تکیه کرد: الو؟... سلام آقای غریبی... اممم بله الان، الان میایم... داشتیم قدم می زدیم!... چشم. خداحافظ.

و بعد من فکر کردم، آن لحظه که باید مراقب من سست عنصر می بودند کجا غیبشان زده بود! حالا چرا؟ حالا که من تمام شدم... حالا که من به دست خود خاک شدم... حالا چرا؟

دستم را می کشد و مرا از روی نیمکت بلند می کند: بابات بود... گفت زود برگردیم.

پوزخند می زنم: چرا قبلاً از بابام نمی ترسیدی؟

بنیامین-نمی ترسم الانم. احترامه!

چیزی نگفتم... احترام! چرا قبلاً احترام نگذاشت؟ چرا من از اعتماد پدر و مادرم سوء استفاده کردم؟ چرا این نحسی به بار آمد؟

برای یک تاکسی دست تکان داد.

-بیا پیاده بریم.

بنیامین -نمیشه... دیره. بابات گفت سریع برگردیم.

داخل تاکسی نشستیم و دوباره حلقه ی شعله ور دستش مرا احاطه کرد: کامران الان راه افتاده. آره؟

سری تکان دادم که ادامه داد: چرا راجع به سیمین و کامران به من نگفته بودی؟

-چون نباید می گفتم.

سرش را زیر گوشم آورد و زمزمه کنان گفت: با من اینجوری حرف نزن لامصب!

نگاهش کردم. لحنش آمرانه نبود؛ بلکه داشت خواهش می کرد.

-با سیمین که کاری نداری؟

بنیامین با دستش موهایش را به عقب فرستاد و گفت: نه بابا! خودمون به قدر کافی بدبختی داریم. با مامان و بابا درگیره.

-بیچاره... نباید می گفتم.

یک ماه از محرمیتمان می گذشت. بنیامین هر روز خانه ی ما بود. من هم با او مهربان تر شده بودم. آنقدر محبت می کرد که من هم نمی توانستم بی جواب بگذارمش. خب دوستش داشتم... عاشقش بودم. گاهی با بنیامین به جمع دوستان هنرمندش می رفتیم. خواننده ها... نوازنده ها. اما من ترجیح می دادم در جمع نوازنده ها باشم تا خواننده و آدم های مشهور. موسیقی روح آدمی را جلا می دهد. آنها می نواختند و من لذت می بردم. بنیامین در آن چند وقتی که من افسرده و پژمرده بودم، ترانه ای نوشته بود... ترانه ای که هر وقت دلم می گرفت، گوش می دادم... اشک می ریختم... آرام می شدم. حتی اگر آن آهنگ را وسط خیابان می شنیدم باز هم اشک می ریختم؛ مثل آن روز.

«دلخوری... از بغض پری... می فهمم

ناراحتی... غصه داری... می فهمم

دلواپس فردای با من بودنی

دلگیری از من... اما درگیر منی

داری دل می زنی دل می کنی تو کم کم

من بهت حق میدم... من حالتو می فهمم

داری دل میزنی دل میکنی تو کم کم

من بهت حق میدم... من حالتو میفهمم

نبض احساساتو می گیرم و حالت خوش نیست

ایندفعه نیت من خیره... تو فالت خوش نیست

دارم می بازمت ای داد بیداد

خودم کردم که لعنت برخودم باد...»

(آهنگ نبض احساس از مرتضی پاشایی | ترانه سرا: مهرزاد امیرخانی)

بنیامین در کم می کرد... از ترانه اش مشخص بود. شاید بعد از شنیدن آن آهنگ بود که دوباره با او مهربان شدم... شاید!

کنکورم را داده بودم... چه کنکوری! اگر هاروارد قبول نمی شدم، شریف را حتماً قبول بودم. بنیامین جلوی در منتظرم بود. همراه جمعیت از در خارج شدم و به سمت ماشینش رفتم و نشستم.

بنیامین - چطور بود؟

نگاهش کردم و دست به سینه گفتم: چطور باید باشه؟

بنیامین چشم غره ای به من رفت و گفت: پس فردا هم نوبت کنکور سیمینه!

-اون وضعش از من خیلی بهتره.

راه افتاد: راحت باش بارانم! تا صد سال دیگه هر جا به بن بست خوردی، بیا خر منو بگیر!

با مشتم به بازویش زدم... طوری که درد نکشد. بس بود درد کشیدن! او از من بیشتر آسیب دید... او بیشتر از من

شکست... گرچه نامردی کرد؛ اما مرد شد!

-دیوونه! حالا قهر نکن... باشه عشقم؟

لبخند کچی زد و لپم را کشید: مگه میشه با تو قهر کرد؟

-نمیشه؟

بنیامین - نه که نمیشه. من به ساعت از تو بی خبر بمونم دق مرگ میشم خانوم خانوما!

-منم! منم بدون تو نمی توئم بنیامین.

دستش را روی دستم گذاشت و با انگشت شستش، نوازشم کرد.

احساس کردم خون در رگهایم، با سرعت بیشتری در جریان است... حس سوختن... حس پرواز... چه احساسات دلنشینی!

بنیامین- برای عقد چیا لازم داریم؟ الان بریم خرید؟

-نه بنی! الان خسته ام... بذار واسه شب!

لحظه ای لب پابینش را به دندان گرفت و گفت: عیب نداره... زخم که بشی، خستگی حسابی از تنم درمیره.

لبخندم را جمع کردم و آرام پس سرش زدم: بی شخصیت!

خندید... و او فهمیده بود که من می میرم برای خندیدنش.

-کوفت.

بنیامین- خب چیکار کنم؟ الان فقط محرمیم و به حرفم گوش نمیدی. ولی وقتی عقد کنیم که دیگه زخمی و باید از من اطاعت کنی.

-عمرأ. همون یه بار هم به خیر گذشت. من تا خود عروسی دیگه ریسک نمی کنم.

ادایم را در آورد: تا خود عروسی... تا خود عروسی! بذار عقد کنیم اون وقت بهت نشون میدم حرف، حرف کیه!

سری به نشانه ی تأسف تکان دادم که گفت: بریم خرید دیگه باران...!

-بنی خسته ام به خدا!

بنیامین- آهان. نه که خیلی به مغز گرامی فشار آوردین، خسته ام هستین.

-بالاخره کنکوره دیگه... چیکار کنم.

بنیامین- پس شب میریم... قیافه تم عین میت نباشه ها.

نگاهم کرد و ادامه داد: نهچ نهچ! آدم رغبت نمی کنه نگاهش کنه.

زیر مشت و لگدم گرفتمش و او می خندید... من می خندیدم. کاش همان زمان به خرید می رفتیم... کاش آن

خنده ها ادامه داشت... کاش به حرف بنیامین گوش می دادم... کاش... و کاش... و کاش!

.....

جلوی آئینه ایستاده بودم و خودم را برانداز می کردم. رژ براق سرخابی رنگم را برداشتم و به لب های بی رنگم کمی شادی بخشیدم. تقه ای به در اتاق خورد و بدون اینکه من اجازه ی ورود دهم، در باز شد. بنیامین بود... در را بست... به سمتم آمد... از پشت سر در آغوشم گرفت و سرش را جایی بین موهایم برد: خوشگلی... ناز منی! بیا بریم دیگه.

-اگر خوشگلم چرا تو ماشین گفتمی آدم رغبت نمی کنه نگام کنه!

نفسی عمیق کشید و بوسه ای به موهایم زد: شوخی بود عزیزکم... شوخی بود نازنازم.

رویم را سمت خودش چرخاند و صورتم را غرق در بوسه کرد. او را به عقب سوق داد و با خنده گفتم: بنی همه آرایشمو پاک کردی!

دستم را گرفت و مرا سمت خودش کشید و دستانش را دور کمرم قلاب کرد: خوب کردم. چه خبر بود مگه اونقدر غلیظ آرایش کرده بودی؟

-غلیظ نبود که!

بنیامین-چرا! اصلاً... اصلاً همین رژ لب؛ خیلی غلیظه. وایسا باید پاکش کنم.

قبل از اینکه من مقاومتی کنم، کار خودش را کرد. بعد از چند ثانیه از من جدا شد و به لب هایم چشم دوخت: نه... هنوز درست درمون پاک نشده.

و دوباره مرا غرق عشق خود کرد... شیرین بود و ناب! مگر می شد شیرین نباشد؟ مگر می شد؟!

نفس کم آورد و از او فاصله گرفتم: بسه دیگه خفه ام کردی!

خندید... باز هم من مردم...!

همراه هم راهی شدیم! غرق خوشحالی بودیم و شادی!

-چرا نگفتمی سیمین بیاد؟

بنیامین-سیمین بیاد چی بشه؟ حوصله مزاحم نداشتم. خودمون دوتا کیف دنیا رو می کنیم.

داخل پاساژ شدیم: اول برای تو خرید کنیم!

بنیامین-اختیار داری. خانوما مقدم ترن.

-نه... تا خسته نشدیم واسه تو خرید کنیم. خرید من زمان می بره.

بنیامین-ای بابا!

-کاش یکی همراهمون میومد. آخه ما دوتا بچه چی حالیمونه؟

لپم را کشید و خندید: آره تو کوچولویی. ولی من واسه خودم مردی شدما!

-خب میذاشتی یکی بیاد دیگه. من استرس دارم.

بنیامین-بیخود کردی استرس داری. خودم حالیمه چیکار کنم. نترس چیزی نمیشه!

شانه ای بالا انداختم و به سمت کت و شلوار فروشی رفتیم. کت و شلوازی سرمه ای رنگ و پیراهنی سفید، به همراه کراواتی با راه راه سفید سرمه ای گرفتیم. به بنیامین خیلی می آمد. الحق که خرید کردن و چانه زدن را از بر بود. من دست و پا چلفتی که انگار نه انگار!

رفتیم تا برای من لباس عقد بگیریم. یک لباس ساده و در عین حال شیک را انتخاب کردم. وضع مالی بنیامین طوری نبود که بتواند از آن گران تر را بخرد. دست در دست هم از پله های پاساژ بالا رفتیم تا به پاساژ طلافروشان برویم.

-بدو بنی! الان می بندن ما لنگ می مونیم.

همانطور که عجله می کردم تا از پله ها بالا بروم، بنیامین دستم را محکم نگه داشت و بوسه ای به پشت آن زد: می دونم بخاطر من اون لباس خوشگله رو نخردی. قدر شناس نیستم بارانم!

مردم اطرافمان به ما چشم دوخته بودند. خجالت کشیدم و سرم را به زیر انداختم و به آهستگی با شاهزاده ی رویاهایم از پله ها بالا رفتیم. چه حس خوبی بود که همه عشق ما را دیدند... چه حس خوبی بود قدرشناس بودن بنیامین... چه حس خوبی بود عشق!

در سمت من را باز کرد و من سوار ماشین شدم. خودش هم کنارم نشست و راه افتادیم.

بنیامین-اوا! دیر شدا.

-زود باش برو دیگه.

دستش را روی بوق گذاشت و سرش را از پنجره بیرون داد و داد زد: د برو دیگه گاری چی!

خلاصه از آن مخمسه خلاص شدیم و به سمت پاساژ طلا فروشی راه افتادیم. دستش را روی دستم گذاشت و با مهربانی گفت: بارانم؟

نگاهش کردم و دست دیگرم را روی دست آتش سایش گذاشتم: جانم؟

نگاهم کرد: منو... منو بخشیدی؟

لبخند زدم: بخشیدم... خودمو نبخشیدم!

لبخندش از همان هایی شد که دوستش نداشتم... تلخ... زهر! نگاهم می کرد و من رویم را از او گرفتم و با ناراحتی به رو به رویم خیره شدم. منظره ای که جلوی رویم بود، قابل وصف نیست. دستانم را حفاظ صورتم قرار دادم و چشمانم را بستم. داد زدم... فریاد زدم... با تمام وجودم: بنیامین جلوتو نگاه کن!

... و بعد صدای مهیبی آمد و گوش های بیچاره ام را کر کرد. تمام بدنم درد داشت و موقعیتم را درک نمی کردم! تنها در جستجوی بنیامین بودم... تنها او را زیر لب صدا می کردم: بن... بنیا... مین!

دهانم خشک شده بود... رطوبت را روی دستم حس می کردم... اما چشمانم باز نمی شد تا بنیامین را بجویم...

چشمان لعنتی ام باز نمی شد... توان باز شدن نداشت!

.....

-بن... بن... یا... مین!

دستم چپم درد می کرد... صورتم کوفته شده بود... پاهایم خسته بودند. چشمانم را به نرمی باز کردم. مادرم بالای سرم بود: جانم دخترم؟ به هوش اومدی؟

-بن... یا... مین؟

تنها در جستجوی او بودم. دور تا دورم را از نظر گذراندم. به دست راستم سیرم وصل بود و دست چپم در گچ! دستم شکسته بود. مادر و پدرم بالای سرم ایستاده بودند و با من حرف می زدند انگار! اما من صدایشان را نمی شنیدم... تنها بنیامین مهم بود برایم... که او کجاست... که او چه می کند... که او صحیح و سالم است یا... نه! از ادامه دادن به افکارم واهمه داشتم. لبم را تر کردم: مامان!

سکوت کردند که ادامه دادم: بنیامین؟ کو؟ کجاست؟

بابا دستم را گرفت: یه اتاق دیگه است... نگران نباش.

-بابا... تورو خدا! کجاست بنیامین؟

سرش را پایین انداخت و قطره ی اشکش روی دستم چکید. به مامان نگاه کردم. اشک میریخت: مامان بنیامین کو؟ تورو خدا بگین... دق مرگ شدم به خدا.

جوابی نمی دادند... تنها و تنها اشک می ریختند. دیوانه شدم... دیوانه! با انگشتانم که در گچ نبودند، سرم را از دست راستم کشیدم و از جایم بلند شدم. پاهایم به قدری سست و ضعیف بودند که داشتم نقش زمین می شدم. مادر و پدرم حرف می زدند. از من می خواستند که بنشینم... آرام باشم. اما نمیشد که نمیشد!

دستم را به تخت تکیه دادم تا نیفتم. مادر و پدرم مرا گرفتند. آن‌ها را از خودم دور کردم و به سمت در اتاق دویدم. عجب بیمارستان مزخرفی بود... عجب طویل بود! هر جا می رفتم کمتر به نتیجه می رسیدم. طبقه‌ها را بالا و پایین می کردم. نبود که نبود! سیمین را از دور دیدم... جلوی یک در بزرگ... رویش برچسب قرمز داشت: آی سی یوا!

به سمتش دویدم. مادر و پدرم نیز به دنبالم.

-سیمین!-

صورتش را سمت من چرخاند و تکیه اش را از دیوار برداشت و به سمت من دوید: جانم؟ جانم؟

گریه می کرد... هق می زد... مادر و پدر بنیامین هم! سیمین خودش را در آغوشم انداخت: دیدی چی شد عروس خانوم؟ دیدی چی شد؟

به هق هق افتادم و با ضجه گفتم: چی شده؟ چی شده سیمین؟ بنیامین کجاست؟

سیمین از آغوشم کنده شد و رویش را سمت در آی سی یو کرد. به سمت مادر بنیامین دویدم و چادرش را چسبیدم: خاله چی شده؟ بنیامین کو؟

هق هق می کرد و چادر خود را روی صورتش کشید. به سمت پدرش رفتم: حسن آقا؟ حسن آقا بنیامین کجاست؟

شانه هایش می لرزیدند... با دستش به در آی سی یو اشاره کرد. آی سی یو یعنی چه؟ یعنی چه مشکلی داشت؟ چرا آی سیو؟ سی سی یو برای قلب... آی سی یو برای مغز! قلم فرو ریخت... به سمت در هجوم بردم، اما اجازه ی ورود ندادند... به سمت شیشه رفتم. بنیامین... بنیامین من... آه بنیامین من!

بیمارستان دور سرم چرخید و روی زمین افتادم. دیدنش در آن حالت برایم عذاب بود... بدترین عذاب دنیا.

دوباره سرم... اما اینبار حتی نای بلند شدن هم نداشتم. چشمانم نیز به سختی باز می شد. همه شان بالای سر من بودند. مامان... بابا... سیمین... ناهید خانم... حسن آقا! همه شان اشک می ریختند.

-بنیامین... زنده است... نه؟

سیمین سرش را تکان داد. بی آنکه حالت چهره ام تغییر کند اشک می ریختم: خدایا شکر... شکر!

رویم را سمت حسن آقا چرخاندم که خودش گفت: ضربه مغزی شده... تو... تو کماست.

آه! خدایا! دنیا روی سرم آوار شد. نفهمیدم چه شد که به خواب رفتم... با اشک و آه... با غم و اندوه... با حسرت به هوش آمدن او!

صدایی آشنا به گوشم خورد: سلام!

چشم از بنیامینی که آن سمت شیشه، با مرگ و زندگی می جنگید گرفتم و به سمت صدای آشنا برگشتم. دست به سینه... با ابروانی در هم! از زل زدن به من دست کشید و به سمت شیشه آمد و کنارم ایستاد و به بنیامین خیره شد و گفت: سلام عرض کردیما.

آهی کشیدم و به بنیامین نگاه کردم: سلام!

نگاهی گذرا به من انداخت: شش ماهی میشه... نه؟

-شما از کجا می دونید؟

شانه ای بالا انداخت و با بی خیالی گفت: من و کامران یه جا خدمت بودیم. بالاخره خبرا می پیچه.

رو به من کرد و ادامه داد: تا کی میخوای برایش صبر کنی؟

بدون اینکه نگاهش کنم پاسخش را دادم: تا هر وقت که بهوش بیاد.

داود-اومدیم و این آقا بنیامین حالا حالاها بهوش نیومد. تکلیف تو این وسط چیه؟

-تکلیفی ندارم.

با پنجه هایش بازوانم را گرفت و با ملایمت گفت: باران! بیا و از خر شیطون پیاده شو.

با ضرب بازوانم را از پنجه هایش بیرون کشیدم: خر شیطون؟! اونی اونجا خوابیده شوهرمه و منم منتظرم به هوش بیاد.

داود-داری زندگیتو هدر میدی!

-اگرم اینطور باشه، به خودم مربوطه.

داود-من هنوزم... هنوزم... .

چشم به من دوخت و از گفتن باقی جمله اش پشیمان شد و پشت به من، به راه افتاد و رفت. بی توجه به داود، دستانم را روی شیشه چسباندم و قطره قطره اشک ریختم و زمزمه کردم: بنیامین... بنی من! بیدار شو... . تورو خدا بیدار شو... دق مرگم کردی تو. بیدار شو بنیامین. دلم واسه بغل کردنات... واسه گرمای حضورت تنگ شده بی معرفت. بیدار شو عشقم.

پرستار از اتاق بیرون آمد و من مثل همیشه به سمتش رفتم: نگار جون حالش چطوره؟

نگار لبخندی زد و گفت: باران چطوره بری خونه یکم استراحت کنی؟

وا رفتم... این یعنی فرقی نکرده... یعنی به هوش نمی آید. سری تکان دادم و نگار مرا با همان لبخندی که تلخی اش ماندگار است، تنها گذاشت. به ساعت نگاه کردم... از هفت گذشته بود. با کامران تماس گرفتم و از او خواستم که سر راهش به دنبالم بیاید. چند ماهی میشد که سربازی اش را تمام کرده بود. مثل بنیامین، پرایدی قسطی خرید و در شرکت پدر یکی از دوستان دوران سربازی اش، مشغول حسابداری بود.

کامران-چطور بود؟

-مثل همیشه.

کامران-نیازی نیست تو هرروز اونجا بری. حتی خونواده اش هم هر روز نمیرن دیدنش.

-من زنشم.

کامران-نیستی باران. مدت محرمیتتون هم تموم شده خیلی وقته. بهتره دیگه بُبری از بنیامین.

-کامران تو دیگه چرا؟

کامران-بخاطر خودت میگم بخدا.

-عقد تو و سیمین کیه؟

کامران-هروقت که شازده به هوش بیاد.

به او توپیدم: در مورد بنیامین با این لحن صحبت نکن.

پشت چشمی به من نازک کرد و حرفی نزد که بعد از چند ثانیه گفتم: داود اومده بود بیمارستان.

نگاه پرسشگرانه ای به من انداخت و گفت: اونجا اومده بود؟

سر تکان دادم که گفت: از کجا فهمید اونجایی؟

شانه بالا انداختم: نمی دونم. فکر کردم تو بهش گفتی.

کامران-من؟ من که دیگه محل سگ بهش نمیدم!

چیزی نگفتم. به خانه رسیدیم... دوش مختصری گرفتم و خوابیدم... به امید فردا!

-صبر کن کامران... منم برسون بیمارستان!

نگاه دلسوزانه ای به من انداخت و گفت: سلام فینگیل... صبح بخیر!

-سلام. وایسا منم آماده بشم پیام... صبر کن.

کامران- آخه هرروز هرروز میری اونجا که چی بشه؟

-کامران نمیبری بگو نمیبرم. چرا صغری کبری می چینی؟

کامران- آماده شو بریم بابا... آه.

در طول مسیر یک کلمه هم رد و بدل نشد؛ اما وقتی داشتم پیاده می شدم کامران گفت: سر و کله ی داود پیدا شد بهم زنگ بزن.

سری تکان دادم و به سمت بیمارستان دویدم. از کنار نمازخانه رد شدم... اما به خودم ایست دادم. دلم میخواست دعا کنم... دعا کنم بنیامین به هوش بیاید. کفش هایم را از پا کندم و به داخل نمازخانه رفتم. وضو داشتم... چادری روی سرم انداختم و مهری برداشتم. نماز خواندم... دو رکعت نماز به نیت به هوش آمدن بنیامین!

دست به دعا برداشتم... اشک ریختم... ضجه زدم: خدایا! بنیامینو برگردون... حاضرم از همه چیم بگذرم که اون به هوش بیاد... به خودت قسم از همه چیم می گذرم تا اون دوباره بتونه زندگی کنه. خدایا! یه بار... به بار منو ببین... یه بار!

در آن شش ماه همه ی زندگی من بنیامین شده بود... دانشگاه قبول شدم اما با رتبه ای که نگفتنش بهتر از گفتنش است. اما نرفتم... حتی انتخاب رشته هم نکردم. تنها بنیامین بود که برایم اهمیت داشت... تنها او! از نمازخانه بیرون رفتم و به سمت اتاق بنیامین گام برداشتم. پشت شیشه در انتظار به هوش آمدنش ایستادم. بنیامین... چقدر لاغر و تکیده شده بود... نفس می کشید اما انگار که نمی کشید... ریشش بلند شده و زیر چشمانش حلالی سیاه رنگ نقش بسته بود... سیم و لوله و دستگاه به او وصل بود و من مثل همیشه با دیدنش در آن موقعیت، بی صدا اشک ریختم. آه؛ بنیامین!

روی صندلی کنار شیشه وا رفتم. چند ساعتی به همین منوال گذشت که دوباره داود پیدایش شد... یک پسر جوانی هم همراهش بود. پسر احوال خوشی نداشت... رنگش پریده بود.

داود-سلام...

و بعد از پشت شیشه، نظاره گر بنیامین شد.

-سلام!

پسر جوان ما را نگاه می کرد که داود برگشت و به من گفت: اوضاعش چطوره؟

شانه بالا انداختم و گفتم: یعنی هرروز میای بیمارستان تا ببینی اوضاع بنیامین چطوره؟

به تمسخر خندید و نزد پسر رفت: من؟ واسه دیدن اون پیام؟ نخیر... مهرداد قلبشو عمل کرده بود اومده بودم پیشش.

به پسر اشاره کرد... مهرداد. پسر دستش را جلو آورد: خوشوقتم.

کمی عقب کشیدم و با لبخندی تصنعی سر تکان دادم... یعنی اینکه من هم خوش وقتم؛ اما نبودم.

مهرداد دستش را انداخت و لبخندی زورکی زد و رو به داود گفت: زیبا کجاست؟

داود-رفته صندوق... بیا بریم.

و بعد یک تای ابرویش را بالا انداخت و همراه مهرداد از من دور شد اما مهرداد به رسم ادب، خداحافظی زیر لب گفت و بعد رفت. خواستم با کامران تماس بگیرم... اما پشیمان شدم. داود که برای دیدن من آنجا نبود... بود؛ چون دوستش قلبش را عمل کرده بود.

داختم به بنیامین نگاه می کردم که صدای داود را شنیدم: زیبا جان من فردا باید برگردم.

نگاهی گذرا به او انداختم. دختری به زیبایی هرچه تمام تر کنارش ایستاده بود... زیبا! چقدر از اسم زیبا بدم می آمد. داود نگاهم را در هوا قاپید با لبخندی بر لب به سمتم آمد: چطوری؟

شانه ای بالا انداختم و به بنیامین خیره شدم: نمی دونم... نمی دونم چطورم!

ناگهان پرستار از اتاق بنیامین بیرون آمد و با عجله دکتر را خواند. دستپاچه شدم... ترسیدم. به سمتش رفتم: چی شده؟

مرا از در دور کرد: شما بیرون باشین.

جواب نداد... از پشت شیشه با اضطراب نگاهشان می کردم که داود گفت: حالش بد شده؟

جوابی ندادم که آن دختر زیبا به سمتمان آمد و به داود گفت: داود بیا بریم دیگه.

لحظه ای نگاهم روی چهره ی دختر افتاد که داود گفت: زیبا... دوست مهرداد.

شانه بالا انداختم. برایم مهم نبود زیبا کیست... مهرداد کیست... هیچ چیز برایم مهم نبود؛ بجز بنیامین!

به بنیامین خیره بودم که داود به زیبا گفت: اینم بارانه.

زیبا گفت: او! پس عزیز دل داود تویی!!!

نگاه تیزی به هردویشان انداختم و رو به داود گفتم: میشه بری از اینجا؟ من الان ذهنم درگیره بنیامینه.

زیبا گردن کشید و پشت شیشه را نگاه کرد و یکدفعه چشمانش گرد شد: بنیامین؟!

من و داود سمت زیبا برگشتیم! من که شناختمش... اما داود پرسید: میشناسی؟

زیبا صاف ایستاد و سری تکان داد: توی یه دانشگاه بودیم.

و بعد رو به من کرد: شما... چه نسبتی باهاش داری؟

-نامزدشم!

کمی بهم ریخت اما توانست خودش را حفظ کند: ایشا... زودتر به هوش بیاد.

و دست داود را کشید و آنها از من دور شدند. پوزخندی به حرکت احمقانه اش زد و به بنیامین خیره شدم.

-ای خدا! چه خبره تو اتاق؟

پرستارها و دکتر بیرون آمدند... به سمتشان رفتم: چی شده؟

دکتر -چیزی نبود! یه مقدار ضربان قلبشون بالا رفته بود... درست شد!

و بعد رفتند و من با ناامیدی روی صندلی افتادم. داود و زیبا به همراه مهرداد از سمت دیگر سالن آمدند... باید از

جلوی من عبور می کردند تا از بیمارستان خارج شوند. مهرداد بینوا رنگ پریده و بد حال بود! به من که رسیدند،

داود و زیبا به راهشان ادامه دادند؛ اما مهرداد ایستاد و رو به من کرد: سلام باران خانوم!

-سلام!

مهرداد-نامزدتون چطور؟ به هوش نیومده؟

سرم را به نشانه ی جواب نه تکان دادم که زیبا صدایش کرد: مهرداد جان! بیا دیگه.

نگاهی گذرا به زیبا انداخت و به سمت شیشه رفت و به بنیامین چشم دوخت: خوش بحال نامزدتون!

با تعجب پرسیدم: خوش بحالش؟ چرا؟

به من چشم دوخت: چون که شما رو داره...

نزدیک من شد و به آرامی گفت: اگر من تو این وضعیت بودم زیبا یه دقیقه هم واسم صبر نمی کرد. اما شما...

معلومه چقدر دوستش دارین... معلومه.

صدای زیبا را از پشت سرم شنیدم: مهرداد چرا نمیای؟

مهرداد-بریم.

لبخندی به من زد و من هم به او لبخند زدم.

مهرداد-به امید دیدار!

-خداحافظ... .

فردای آن روز به همراه سیمین و مادر و پدرش راهی بیمارستان شدیم. حسی ته دلم را قلقلک می داد... حسی که هم شیرین بود و هم تلخ... شاید گس!

روز شیفت نگار بود... با عجله دکتر را صدا زد و رو به من گفت: مژده... مژده!

و بعد من و خانواده ی بنیامین در انتظار خبر خوب نگار بودیم که دکتر آمد و همراه چند پرستار دیگر به اتاق رفتند. پشت شیشه درحالیکه داشتیم از انتظار می مردم، به بنیامین چشم دوخته بودم: خدایا! خدایا داره به هوش میاد؟ خدایا واقعاً داره به هوش میاد؟

همه مان اشک می ریختیم.

سیمین-خدایا داداشمو بهمون برگردون.

ناهید خانم-خدایا شفا بده پسرما!

حسن آقا نیز تنها منتظر بود. تیک تاک... تیک تاک... تیک تاک! هر ثانیه هزار سال بود... بنیامین بود که چشمانش را با بی حالی باز کرده بود... بنیامین بود که کمی تکان می خورد... او بود که زیر لب حرف می زد... او بود!

دکتر و پرستارها بیرون آمدند... .

حسن آقا-دکتر پسرما به هوش اومد؟

دکتر خندید و در حالیکه راه می رفت، گفت: بله خداروشکر! الانم نامزدشونو می خوان ببینن.

و بعد رفت. با عجله و اشک شوق به سمت در اتاق دویدم... بقیه هم همانطور. نگار جلوی من ایستاد و من من کنان گفت: باران جان؟

-نگار بذار برم تو دیگه!

آب دهانش را بلعید و گفت: زیبا کیه؟ نامزدت... نامزدت اسم اونو میگه.

قلبم از تپش ایستاد... به عقب هولش دادم و با عصبانیت وارد اتاق شدم... انگار که تقصیر نگار بیچاره بود. به سمت بنیامین دویدم و کنارش ایستادم. با هق هق گفتم: عشقم! عشقم بالاخره به هوش اومدی؟

اخمی کرد و زیر لب گفت: شما... کی... هس... تین؟

انگار که با موجین، ذره ذره ی قلبم را از جا می کند... ترسیدم و لرزیدم!

-من باران توأم... نامزدت!

اخمش پررنگ تر شد: زی... با... بی... یاد.

-بنیامین!

ناهید خانم و حسن آقا و سیمین بنیامین با گریه بغل گرفتند و سلام علیک کردند.

ناهید خانم- پسر من حالت خوبه؟ منو یادت میاد؟

بنیامین سرش را تکان داد و گفت: ما... مان... زی... با!

ناهید خانم به من خیره شد. دست بنیامین را گرفتم و روی صورت خیس از اشکم گذاشتم... دستش را کشید.

قلب مرا به آتش کشاند: بی... رون!

رو کرد به پدرش: با... با! بی... رون

بله... همه را جز من می شناخت. نگار دوباره دکتر را آورد... بعد از معاینه ای دقیق تر، دکتر گفت که خاطره های

اخیرش پاک شده و تا مدتی قبل از کما رفتنش را به خاطر نمی آورد. مصیبت من از همان جا آغاز شد!

یک ماه از به هوش آمدن بنیامین گذشته بود. قدرت تکلمش را کم کم بدست آورد و به کمک فیزیوتراپی توانایی

راه رفتن پیدا کرد.

-بنیامین جان! من نامزدتم... زیبا رفته. زیبا دیگه نیست.

پوزخندی زد و گفت: امکان نداره من با شما نامزد کنم.

-بنیامین فراموشیه... دیدی که دکتر چی گفت.

کلافه شد و سرش را میان دستانش گرفت و داد زد: برو گمشو بیرون... بروووو!

به ناچار، با صورتی خیس از اشک از اتاقش بیرون رفتم. مرا یادش نمی آمد... من و همه ی عاشقانه هایمان را!

چند روزی گذشت و من تنها از پشت شیشه نگاهش می کردم... در حالیکه سیمین و خانواده اش، پیش او بودند،

من... عشقش... یارش... از پشت شیشه نگاه می کردم او را. اجازه ی ورود به من را نمی داد. خانواده ام به ملاقاتش

آمدند... کامران را نه به عنوان برادر من؛ بلکه به عنوان نامزد سیمین به او معرفی کردند... من هم شدم خواهر

نامزد خواهر بنیامین... چه نسبتی دوری!

دکتر گفت احتمال اینکه حافظه ی بنیامین برگردد خیلی کم است... چیزی نزدیک به صفر! بنیامین کم کم درک

کرد که زیبا رهایش کرده است... یادش نیامد... تنها درک کرد! اما نمی توانست من را بپذیرد. برای زیبا جانم

اشک میریخت و سرش را به دیوار می کوبید... برای زیبا جانم روزه می خواند... برای زیبا جانم!

همه در اتاق بودند و من بیرون. او را آرام می کردند و هیچ کس به سراغ من دلسوخته نیامد... من سوختم و هیچ کس خنکای آبی نشد که خاموشم کند.

بی صدا اشک می ریختم... قدم به خارج از بیمارستان گذاشتم و با تاکسی به پارک رفتم و روی نیمکت باران نشستم. اینبار دیگر با صدای بلند اشک می ریختم... اینبار دیگر به خودم لعنت می فرستادم. من برای او گریه می کردم و او برای زیبا جانش! من برای او می مردم و او برای زیبا جانش... برای زیبا و چشمان درشت سبز آبی اش...! کامران با من تماس گرفت: کجایی باران؟

-چه فرقی می کنه؟

کامران-عزیزم اونجوری گریه نکن... بگو کجایی؟

-می خوای چیکار؟

کامران-بنیامین می خواد باهات صحبت کنه!

خوشحال شدم و با شوق و ذوق گفتم: پارک پشت ایستگاه تاکسی... روی نیمکت نشستم... سیمین میشناسه.

ده دقیقه ای منتظر ماندم تا آمدند. سیمین و کامران من و بنیامین را تنها گذاشتند.

-منو یادت اومد؟

سرش را به نشانه ی نه تکان داد.

-عیب نداره... از اول شروع می کنیم. هوم؟

سرش را خاراند و با آن چشم های سرخ شده از اشک اش به من زل زد: بهتره فکر منو از سرت بیرون کنی!

مردم... خشک شدم... بنیامین چه می گفت؟

-چی میگی بنیامین؟

بنیامین-ببینید باران خانوم! من هرچی فکر می کنم، می بینم که نمی تونم دختری مثل شما رو دوست داشته باشم.

-چرا؟

چشمانش را از من دزدید و گفت: خب... خب چجوری بگم؟ فکر کنم همین بس که من حتی جذب چهره تونم نشدم.

-بنیامین؟

بنیامین-باران خانوم! من نمی تونم... حالا هم که اتفاقی نیفتاده! یه مدت نامزد بودیم... فقط به هم محرم بودیم... الان هم که دیگه نیستیم. بهتره قضیه رو کشش ندیم.

اشک می ریختم و می سوختم... آتش می گرفتم: بنیامین می دونم مثل زیبا خوشگل نیستم. اما تو از من خوشتر میومد... تو...

نگذاشت به حرفم ادامه دهم: مگه زیبا رو دیدین؟

-دیدمش... با دوست پسرش بود!

بنیامین-کجا؟

-انقدر واست مهمه؟ تو اون بیمارستان خرابشده. همونجایی که من روزام شب میشد تا تو به هوش بیای... اونم دوست پسرشو آورده بود دکتر.

بغضش را قورت داد و گفت: من معذرت می خوام... اما هیچ علاقه ای به شما تو قلبم حس نمی کنم.

-نمی تونی منو همینجوری ول کنی لعنتی! همیشه.

بنیامین-یه نامزدی ساده بود...

و بعد از مکثی کوتاه گفت: اتفاقی که زمان نامزدیمون نیفتاد؟

سرم را به آرامی به چپ و راست تکان دادم... و بعد او جایش بلند شد و راه افتاد. می خواستم بگویم یک نامزدی ساده نبود... می خواستم بگویم تو اجبار بودی... انتخاب نبود! می خواستم بگویم نمی تواند برود... می خواستم بگویم در برابر آینده ی من مسئول است... اما غرورم اجازه نداد... اجازه نداد که بیشتر از آن تحقیق شوم... کوچک شوم... خوار شوم!

-بنیامین؟

برگشت و به من نگاه کرد که پرسیدم: از من... خوشت نمیاد؟ هیچ کششی به من نداری یعنی؟

نگاه یخش را از من گرفت و پشتش را به من کرد و گفت: نه... متأسفم.

و بعد رفت و مرا با اشک های سیل آسایم تنها گذاشت. احتمال نداشت حافظه اش برگردد... دکتر گفت احتمالش نزدیک به صفر است... و او از من خوشش نمی آمد!

سرمای زمستان بر من اثر کرده بود... یخ بسته بودم. شاید هم با یخ نگاه بنیامین، قندیل بسته شد به روح و روان و جانم. لباس های زمستانی ام، بر تنم سنگینی می کرد... اما سنگین تر از حرف بنیامین که نبود... بود؟!

بی توجه به نگاه های دلسوزانه و پرسشگر خانواده ام، وارد اتاقم شدم و در را پشت سرم قفل کردم. در زدند... اشک ریختند... خواهش کردند... اما مرغ من یک پا داشت. نعره زدم: همین که گفتم. برین می خوام باهاش حرف بزنم.

کامران به در می کوفت و می گفت: تو غلط می کنی! درو باز کن بینم.

-کامران گمشو حوصله تو ندارم... گمشو!

بابا داد زد: دختر درو باز کن ببینیم چت شده آخه!

-بابا جان! فقط تنهام بذارین... می خوام باهاش صحبت کنم.

بابا- این چه حرفیه؟ تو بیجا می کنی. درو باز کن!

-بابا مرگ من بذارین بمیرم به درد خودم. تنهام بذارین.

مادرم چیزی نمی گفت... اما صدای گریه های دلخراشش را می شنیدم. بالاخره کامران و بابا، با کلی ناسزا و فحش و تهدید از پشت در اتاق رفتند و من با دست های لرزانم شماره ی او را گرفتم... به امید اینکه شماره اش را تغییر نداده باشد.

یک بوق... دو بوق... سه بوق... چهار بوق... پنج بوق! داشتم ناامید می شدم که تماس وصل شد و بعد صدای خواب آلود او به گوشم خورد. حواسم به زمان نبود... تنها می خواستم زندگی کنم و لکه ی ننگ، از دامنم پاک شود.

داود-جانم؟

-داود؟ شناختی؟

داود-اوهوم. مگه میشه نشناسم؟ شماره اتو هم دارم تازه.

-داود... من... من می خواستم... می خواستم بگم...

نفسی عمیق کشیدم و ادامه دادم: می خوام باهات ازدواج کنم.

چند لحظه در سکوت گذشت و بعد داود صدایش را صاف کرد و گفت: چی؟

بغضم ترکید و من با هق هق گفتم: بنیامین منو یادش نیاید. میگه از من خوشش نیاید. میگه بهم کشش نداره. میگه از قیافه ام هم خوشش نیاید.

داود-باران آروم باش... آروم...

-نمی تونم!

داود- به هوش اومد؟

-اوهوم.

داود- فراموشی گرفته؟

-آره... منو یادش نمیداد. اما دوست دختر قبلیشو یادش میاد. میگه از من خوشش نمیداد.

داود- آروم باش عزیزم...

صدای حق هقم سوزناک تر شد و داود نیز مهربان تر: فدات شم آروم باش... قربونت برم گریه نکن.

-نمی تونم... . داود... من... من قلبم شکست.

داود- مثل قلب من... .

-باهام ازدواج می کنی؟

خندید و به صدایی لرزان گفت: چی؟ من از خدومه... از خدومه با تو باشم. هرطور که شده!

-ولی یه مشکلی هست.

داود-چی؟

-من... من... تو دوران نامزدی... یعنی... چجوری بگم...؟

سکوت حکمفرما شد و بعد از لمحہ ای، داود گفت: فهمیدم...

لحنش جدی بود و ادامه داد: موردی نداره. من خودتو می خوام... صورت خوشگلتو می خوام... زیاد مهم نیست.

-مطمئنی؟

داود-آره... الان خودم بهت گفتم موردی نداره. پس دیگه راجع بهش حرف نزن.

عذاب وجدان داشتیم. آن اتفاق نحس در دوران نامزدی رخ نداده بود... دروغ گفتم به داود.

-داود؟

لحنش مهربان شد: جانم؟

-تو با اینکه من... من اینجوری می خوام باهات ازدواج کنم مشکلی نداری؟ خب بنیامین منو پس زده و...

داود-هیششش! من فقط می خوام بهت برسم... میخوام مال خودم بشی. برام مهم نیست بقیه ی ماجرا.

-دوست داشتن چی؟

داود- کاری می کنم عاشقم بشی.

-مطمئنی؟

داود- آره... مطمئنم. من کارمو بldم خوشگلم.

من کارمو بldم... اوه! جمله ای بود بسیار آشنا...

داود- باران؟ خواب که نمی بینم؟

بین اشک هایم خندیدم: ببخشید بیدارت کردم.

داود- نه نه... منظورم این نبود. وای باران باورم نمیشه خودت بهم زنگ زدی... باورم نمیشه می خوای زخم بشی.

-سبک بازی درآوردم... نه؟

داود- لطف بود به من... .

فرشته نجاتم را برانداز کردم و او لبخندی به من زد. نمی توانستم مقایسه نکنم... بنیامین و داود زمین تا آسمان فرقیشان بود. هرچه بنیامین ساده می پوشید... ساده می گشت، داود اینطور نبود. لباس هایش همه از بهترین برندها بودند. موهای بنیامین آشفته بودند... اما موهای داود با مد روز کوتاه و آراسته شده بود. دسته گلش... دسته گلی بزرگ و حجیم بود؛ پر از گل مریم و عطر دل انگیزش. از کجا می دانست من عاشق گل مریم هستم؟ دسته گل بنیامین سبکی کوچک و پر از رز صورتی بود... شاید زیبا جانش رز صورتی دوست داشت و او هم فکر می کرد من مثل زیبا هستم. کامران چپ چپ به ما نگاه می کرد. انگار که برادرم کمر به قتل هواخواهان من بسته بود. نشستیم و بابا گفت: خب داود جان... تسلیت میگم پسرم. خبر نداشتیم.

داود- ممنون. راستش بعد از سربازی فوت شدند. شاید واسه همین بی خبر بودین.

و بعد به کامران زیر چشمی نگاه کرد.

مامان- چی شد که فوت شدن؟

داود آهی کشید و گفت: داشتن میرفتن سفر... هواپیما سقوط کرد و پدر و مادر منم فوت شدند.

دلم سوخت... بیچاره داود!

بابا- خدا بیامرز تشون.

داود-خدا رفتگان شما رو هم بیامرزه... ممنون.

بابا-تک فرزندی؟

داود-بله!

بیشتر دلم سوخت... تک و تنها... بدون تکیه گاه. او از من بی شک بدبخت تر است!

داود ادامه داد: راستش فک و فامیلی هم ندارم تو ایران. خارج از کشورن... وگرنه حتماً با یه بزرگتر خدمت می رسیدم.

بابا خندید: اختیار داری پسرم.

نگاهی به من انداخت و گفت: شرایط بارانو که میدونی؟ نامزد بوده قبلاً!

داود سر به زیر پاسخ داد: بله... در جریان هستم.

بابا-مشکلی که با این قضیه نداری؟

داود-نه... چه مشکلی؟ برام مهم نیست.

بابا سرش را به نرمی بالا و پایین کرد و با اشاره به من گفت که چای بریزم. استرس داشتم... من؟ من چای بریزم؟

از جا برخاستم و به آشپزخانه رفتم. جو سنگین بود و نگاه های زیرچشمی داود هم سنگین تر! آشپزخانه مکانی بود که می توانستم کمی مخفی شوم... آه؛ بنیامین! بین چه کردی با زندگی ام!

چای ریختم و اول جلوی پدرم گرفتم که با دستش به داود اشاره کرد. جلوی داود گرفتم و نگاهی سراسر عاشقانه به من انداخت و گفت: اول پدر!

دوباره جلوی بابا گرفتم و بابا چای را برداشت و اینبار جلوی داود گرفتم که گفت: اول بزرگتر!

لبخند زد... اما من کلافه بودم. سینی چای را جلوی مادرم گرفتم و بعد هم جلوی کامران و در آخر سمت داود رفتم.

داود-ممنون!

و چای را برداشت و لبخند کجی مهمان لب هایش شد. پدرم از شرایط داود می پرسید. همه چی داشت! خانه... ویلا... ماشین... شرکت و کارخانه! هرچه برای پدرش بود، به او ارث رسیده بود! خودش گفت مهریه ام را به تاریخ تولد میلادی ام، عندالمطالبه قبول می کند. خودش گفت ویلایی در شمال پشت قباله ام می اندازد. خودش گفت هرچه پیش آید خوش آید! بابا گفت که با داود به اتاق برویم و صحبت کنیم.

داود-عروس خوشگلم که دیگه سر ناسازگاری با من نداره؟

سر به زیر گفتم: کاش اون حرفا رو نمی زدین.

داود- کدوم حرفا؟

-ویلا و مهریه ی آنچنانی و اینا دیگه.

داود خندید و گفت: چرا؟ تو لیاقتشو داری... ازدواج هم که کردیم بیشتر از اینو بهت میدم. این فقط برای شروع بود.

-من که واسه پول نمی خوام ازدواج کنم.

خندید و گفت: ایبابا! بی خیالش. چه خبر؟ اینبار تیپ زدی. دفعه ی قبل که تیپت خیلی افتضاح بود.

قه قه می خندید و من جوابی نداشتم که به او بدهم. سرم به زیر بود که با دستانش چانه ام را بالا گرفت و مستقیم به چشمانم زل زد و با حالتی جدی گفت: نبینم تو چشمت غم باشه ها! فراموش کن اون ابلهه. لایقت نبوده... باشه؟

دوباره بغضم ترکیدا لبهایم را داخل دهانم جمع کردم و او در کمال ناباوری سرم را در آغوش گرفت: جانم عزیزم. گریه نکن خانومی!

از او فاصله گرفتم و دستی به صورت آرایش نکرده ام کشیدم. آرام تر که شدم، گفتم: بریم.

داود یک تای ابرویش را بالا انداخت و با لبخند مرموزی گفت: اینبار دیگه واقعاً جوابت مثبته دیگه... آره؟

لبخندی زورکی زدم و گفتم: آره... .

نگاهی به داود انداختم. در آن کت و شلوار شیک و مد روز، حسابی قابل دیدن شده بود. موهایش را به زیباترین شکل ممکن پیراسته و دستانش را در جیب شلوارش داده و با ژست خاصی ایستاده بود. سویی شرت خود را از آویز پشت در اتاق برداشتم و روی کت سفیدم به تن کردم و به داخل تراس اتاقم گام برداشتم و کنارش ایستادم. متوجه حضورم شد اما نگاهم نکرد و به جایش گفت: میدونی وقتی اون روز داشتم بهت فیزیک یاد می دادم، چی از خدا خواستم؟

گوشه های سویی شرت را گرفتم و دور خود پیچیدم و گفتم: چی؟

داود- اینکه یه روز، همینجا... تو همین لباسا کنار هم باشیم.

-چرا اینجا؟

داود- ویو خوبی داره!

یکدفعه صدای بنیامین از تراس کناری آمد: الان میام!

هر دو به او نگاه کردیم و او به ما. لبخندی زد و گفت: تبریک می گم.

این یعنی شلیک... و تمام! بغضم را فرو فرستادم و صاف به چشمان فندوقی دلربایش زل زدم... آه؛ آن چشمان خاص... آن چشمان بی نظیر در همین تراس مرا عاشق کرده بود... آن نگاه ابریشمی!

هنوز هم منتظر بودم... که بگویند شوخی کردم... که بگویند من تو را دوست دارم... بگویند بارانم از خواب بیدار شو! اما نگفتم... نگفتم و پنجه ی داود قفل پنجه ی قندیل بسته ام شد.

داود-ممنون!

و بعد چشم غره ای وحشتناک به لبخند پت و پهن بنیامین کرد و به سمت در تراس رفت و مرا هم با خود برد. نگاهم را از روی بنیامین... از آن بت بی احساس گرفتم... حس کردم نگاهش گرم تر شده؛ اما دریغ از یک ذره التماس... دریغ از یک دوستت دارم! نه؛ انگار داشت تمام می شد... آخرین سو سوی آفتاب امیدم نیز داشت از بین می رفت. با داود وارد اتاق شدم... داشتم انتقام می گرفتم؛ از خودم، از بنیامین، از احساساتم!

داود لبخندی به من زد و گفت: من میرم پذیرایی. تو هم آماده شو بیا.

سری تکان دادم و داود رفت. آرایش نداشتم... منظورش از آماده شدن، آرایش کردن بود. آرایش ملایمی کردم... به قدری که چهره ام کمی روح زندگی داشته باشد... به قدری که رنگ پریده نباشم... به قدری که بشود نامم را گذاشت "عروس"!

"عروس"...! داشتم عروس می شدم... عروس داود نامدار! با قدم هایی لرزان به سمت پذیرایی رفتم. مهمان ها... فامیل ها... همسایه ها... جوان ها... دوستان من... دوستان داود. مهرداد و زیبا! قطعاً بنیامین در آن روز سیاه، زیبا جانش را می دید و پروبال می گرفت... زیبا جانش کنار مهرداد جان زیبا! روز عقد من... دنیا عجیب شد. من کنار داود... زیبا کنار مهرداد... و بنیامین تنها!

لباسم یک کت و دامن بلند شیری رنگ بود... شال و کفشم نیز به همان رنگ! با ورود من به پذیرایی غوغایی به پا شد. همه دست می زدند... کل می کشیدند... اما هیچ کس از دل من خبر نداشت. بنیامین و خانواده اش هنوز وارد جشن نشده بودند. داود فامیلی در ایران نداشت... بنابراین در منزل ما و در تهران جشن عقد را به پا کردیم... و هفته ی بعد از عقد، یک عروسی مفصل در یکی از هتل های مجلل تهران برپا می شد. با عده ای گپ و گفت کردم و زیبا و مهرداد، به سمت من و داود آمدند. زیبا جان بنیامین، یک لباس باز پوشیده بود. بنیامین به او نمی گفت که این چه طرز لباس پوشیدن است؟ بنیامین به او نمی گفت که نباید آنقدر غلیظ آرایش کند؟ البته که به جشن آمدند و من چه افکار بیهوده ای در سر داشتم. زیبا مرا در آغوش گرفت و گفت: عزیزم چه ناز شدی! با لبخندی تصنعی پاسخش را دادم: کاری نکردم که.

ابروهایش را بالا داد... مهرداد گفت: تبریک می گم داود جان...

و بعد رو به من کرد: تبریک باران جان!

و من و داود تشکر کردیم. کامران به جمعمان پیوست. گپ زدیم... من کمتر بنیامین و خانواده اش وارد مهمانی شدند. با لبخند آمد و با بغض به ما نگاه کرد... به ما که نه؛ در واقع به زیبا جانش. زیبا همان طور که به بنیامین خیره بود، زیر لب به من گفت: باران جان نامزد سابقت اینجا چیکار می کنه؟

پوزخندی تلخ زدم: همسایه مونه... و همچنین برادر زن داداشم.

و بعد خیلی آرام، افزودم: وقتی به هوش اومد، منو نمی شناخت...

با چشمانی گرد شده به من خیره شد. انگار که نمی دانست چه بگوید... من و زیبا به هم زل زده بودیم، که با صدای کامران سمت او برگشتیم: بچه ها!

اوه! کامران و سیمین و بنیامین درست رو به روی ما بودند! دروغ نمیگویم اگر بگویم که در کنار زیبا اعتماد به نفسم به طرز فجیعی به زیر صفر می رسید.

کامران با دستش آنها را نشان می داد: سیمین نامزدم... بنیامین برادر سیمین!

مهرداد دستش را برای بنیامین جلو برد: بله آشنایی داریم با بنیامین جان.

بنیامین نیز به مهرداد دست داد: چطور؟

مهرداد-توی بیمارستان... وقتی باران جان...

به داود نگاهی انداخت و سر به زیر گفت: بگذریم!

اینبار بنیامین به من خیره شد... چه شد؟ عذاب وجدان دارد؟ نمی خواهیم... من عشق را از او می خواستم. اگر عاشق من بود... به جای زیبا مرا یادش می آمد؛ اما نبود.

کامران-ایشون مهرداد هستن... دوست داود. ایشونم زیبا خانوم؛ نامزد مهرداد جان!

لفظ نامزد از دوست دختر خیلی بهتر بود... شاید برای همین برادرم از آن استفاده کرد. تحمل نگاه های بنیامین به زیبا را نداشتم... چقدر نامرد بود بنیامین... چقدر ظالم بود بنیامین! انگار نه انگار که صبح تا شب پشت در اتاقش رژه می رفتم تا به هوش آید. حتی نمی توانست قدرشناس باشد!

سیمین خودش را در آغوشم انداخت و گونه ام را بوسید. اما من از او دلخور بودم... او خواهر بنیامین بود. داشت قربان صدقه ام می رفت که حرف را عوض کردم و رو به مهرداد گفتم: آقا مهرداد قلبتون چطوره؟ بهترین ان شاء الله؟

لبخندی زد و گفت: راحت باش... مهرداد صدام کن!

دستی به موهایش کشید و با همان لبخند مهربانش گفت: خوبم... ممنون!

و سرش را به آرامی تکان داد... یعنی اینکه خوب هستم! نگاهی به زیبا که محو بنیامین شده بود، انداخت و گفت: زیبا چرا انقدر کم حرف شدی؟

و دست زیبا را گرفت و او را سمت خودش کشاند و دستش را دور کمر زیبا حلقه کرد. زیبا هم چشم از بنیامین گرفت و با لبخند به مهرداد گفت: چی بگم؟

بنیامین اما هنوز محو زیبا بود. فکش منقبض و چهره اش برافروخته شده بود. پوزخند زدم و سمت جایگاه عروس و داماد رفتم.

داود- کجا میری باران؟

-میرم بشینم.

خودش را به من رساند و کنارم گام برداشت: بدون من؟

جوابی ندادم که گفت: بنیامین چقدر هیزه! زل زده بود به زیبا. دختر ندیده ی بدبخت.

این را گفت تا من بیشتر خرد شوم... گفت تا بدانم بنیامین به زیبا خیره بود... می دانستم!

عاقده آمده بود و صیغه ی عقد را می خواند. منتظر بودم بنیامین مانع شود... بگوید نه... بگوید بارانم تو فقط برای منی! اما مانع نشد... او محو تماشای زیبا بود و من محو تماشای زشتی های زندگی ام. آه خدایا! این آدمها اینجا چه می کنند... چه می خواهند؟ چرا به من خیره شدند؟

جعبه ای که داود جلویم گرفت، مرا از افکارم نجات داد. جعبه را باز کرد و یک گردنبند پر از زمرد های سبز زیبا را نشانم داد. نگاهی دوباره به بنیامین انداختم... این بار او هم به من نگاه می کرد. انگار نه انگار که برایم می مرد... انگار نه انگار که برایم عاشقانه می سرود. سرم را به زیر انداختم و بی حرف پس و پیش گفتم: بله!

کل کشیدند و دست زدند. داود گردنبند را دور گردنم انداخت... الحق که زیبا بود؛ اما نه به زیبایی عشقی که نسبت به بنیامین در سینه داشتم.

بله؛ من دیگر همسر داود شده بودم... داودی که پس می زدمش... داودی که دوستش نداشتم و دوستم داشت. زندگی همین است... همین است... همین!

بعد از صرف شام، به همراه جوان های در جشن به حیاط رفتیم... همه بودند... همسایه ها... داود و من... بنیامین تنها... زیبا و مهرداد... کامران و سیمین... جوان های همسایه... در فامیل هم آنچنان شخص جوانی وجود نداشت. داود دستم را گرفت و مرا سمت استخر برد.

داود-باورم نمیشه الان کنارت باشم باران! انگار یه خوابه.

لبخندی زدم و پاسخی ندادم... من چه باید می گفتم؟ می گفتم من هم باور نمی کنم... باور نمی کنم که جای بنیامین را گرفته باشی؟ نه... نمیشد این را بگویم. بعضی وقت ها، بعضی حرف ها را باید در گودال دلت چال کنی تا کسی با شنیدنشان ناراحت نشود. بعضی وقت ها باید قید گفتن دل بازی ها را زد... تا دل کسی به بازی گرفته نشود. پنجه اش را از پنجه ام بیرون کشید و دستش را دور کمرم قلاب کرد... و من سرم را روی شانه اش گذاشت و قطره اشک سمجی که قصد لغزیدن و فرو ریختن داشت را با چشمانم بلعیدم... راستی که این چشمان توانایی بلعیدن اشک ها را یاد گرفته بود.

داود-رفتیم خونه ی خودمون، هر روز شنا و آب تنی! باشه؟

-باشه.

یاد گل روز خواستگاری افتادم: داود؟

داود-جانم؟

-از کجا می دونستی من گل مریم دوست دارم؟

داود-از همونجایی که یه بار گوشیتو برداشتم و دیدم واسه دوستت نوشتی گل مریم چه کم از لاله ی قرمز دارد؟ دوستتم نوشته بود شبدر نه مریم. تو گفتی اما من عاشق مریمم.

خندیدم: ای فضول!

داود مرا در آغوشش فشرد و ادامه داد: چقدر دوستت دارم باران!

باز هم من بی جواب بودم و او بود که در عشق غرق شد. سرم را از شانه اش برداشتم و او هم دستش را از دور کمرم برداشت. برداشت و به یکباره داخل استخر پرت شد. مات و مبهوت به استخر زل زدم و صدای قهقهه ای که فضا را پر کرده بود، داشت کلافه ام می کرد. داود و کامران و بنیامین سر از آب بیرون آوردند و داود به سر و کله ی کامران میزد و کامران می خندید. به بنیامین چشم دوختم... او هم به من! موهایش را پنجه ی دستش به عقب فرستاد و مستقیم به چشمانم زل زد. چشم از او گرفتم و به داود و کامران نگاه کردم که مهرداد کنارم ایستاد و گفت: ترسیدی؟

-خل و چل بازیای کامرانه دیگه. عادت کردم!

مهرداد-به من گفت بیا داودو تو استخر بندازیم... اما من بخاطر قلبم نمی تونستم. به بنیامین گفت! راستی باران جان... چرا بنیامین عین خیالش نیست که تو با داود عقد کردی؟

-بنیامین! بنیامین منو یادش نییاد. بهم گفت ازت خوشم نییاد... گفت متأسفم و...

یکدفعه صدای بنیامین بلند شد: وای... وای... وای... وای!

نگاه همه به سمت او چرخید. دست به صورتش می کشید و کلافه بود. کامران به سمتش رفت: چی شده بنیامین؟ به کامران نگاه کرد و بعد به آسمان چشم دوخت و دو دستش را پشت گردنش قلاب کرد: خدا عجب غلطی کردم! مشتش را به تن بی دفاع آب کوبید و از استخر خارج شد و به من نگاه کرد. چشمانش را بست و لب هایش را به هم فشرد و سرش را به چپ و راست تکان داد و به داخل ساختمان دوید.

مهرداد- این چش شد یهو؟

-نمی دونم!

کامران و داود از استخر بیرون آمدند و کامران، به همراه سیمین پی بنیامین رفتند. داود هم به سمت من آمد. کت و شلوار چند میلیون تومانی اش خیس شده بود و او تنها می خندید: دیونه است کامران! ببین چه به روزگارم آورد.

لبخندی زدم و دست به سینه براندازش کردم... خوشتیپ... با کلاس... شاید آرزوی هر دختری بود، داشتن هسری چون او! لبخند کجی زد و گفت: چیه؟ موش آبکشیده ی خوشتیپ ندیدی؟

لحنش خنده دار بود... خندیدم. زیبا به سمتان آمد و گفت: چی شد یهو؟ بنیامین چرا همچین کرد؟

تیز نگاهش کردم... دست خودم نبود! شاید او هم بنیامین را دوست داشت... اما گاهی بعضی ها پول را به عشق ترجیح می دهند.

داود- نمی دونم که. یهو عین دیونه ها عربده کشید.

و بعد به همراه مهرداد خندیدند. راستی که این آدم های ثروتمند خوب همدیگر را پیدا می کنند! ما آدم های معمولی آنقدر زیادیم که نمی شود همه مان یک جا جمع شویم.

داوادم به خنده ی داود و مهرداد و سکوت زیبا نگاه می کردم، که به یکباره مهرداد دستم را کشید و مرا وسط جمعیت کشاند. رویم را چرخاندم تا ببینم داود چه واکنشی نشان می دهد. ایستاده بود و به ما می خندید. با صدای مهرداد چشم به او دوختم: یکی آهنگو پلی کنه می خوام با عروس برقصم.

وای خدا! دیگر چه؟ با من برقصد؟ همسایه ها و آشنایان و دوستان ایستاده بودند و با بهت ما را نگاه می کردند. مگر نه اینکه آنها هم مثل من از اینجور قرطی بازی ها ندیده بودند؟

مهرداد- چرا وایسادین؟ ضبطو روشن کنید دیگه!

دوباره به داود خیره شدم. چرا جلو نمی آمد و دستم را از دست مهرداد بیرون نمی کشید؟ زیبا هم با لبخند ما را نگاه می کرد. ای داد بیداد... گیر چه قوم بی غیرتی افتاده بودم!

دستم را از دست مهرداد بیرون کشیدم و همان حین یک نفر آهنگی شاد را پلی کرد. مهرداد موشکافانه نگاهم کرد: چی شده؟

سر به زیر گفتم: نمی تونم برقصم.

مهرداد-چرا؟

-خب... خب من اهل این چیزا نیستم.

نگاهی به مهرداد انداختم که لبخندی زد و گفت: اما داود اهلشه.

و بعد با دستش به زیبا اشاره کرد که به نزدش برود. من هم از او دور شدم و کنار داود رفتم.

داود-چی شد؟ چرا نرقصیدی؟

اخمی کردم و گفتم: با دوست تو؟

لبخندی زد و دستانش را از هم گشود: باران! تو دیگه زن منی. نمی خواد از واکنش کامران و بابات بترسی.

-دقیقاً! من الان زن توأم. پس مراقب زنت باش!

پوزخند زد... ای داد! او باز هم پوزخند زد. کتتش را درآورد و گوشه ای انداخت و دستانش را دور گودی کمرم قلاب کرد. تکان می خورد و من را هم همراه خودش تکان می داد. فیلمبردار فیلم می گرفت... عکاس عکس می گرفت... ملت گوشی هایشان را در آورده بودند و هم عکس و هم فیلم می گرفتند... و من معذب بودم. سرم را نزدیک گوشش بردم و گفتم: داود من معذبم.

داود-بیخود معذبی. یه رقص ساده است. فلاینگو که نمی رقصی!

ملت سوت می زدند... دست می زدند و ما کم کم به مهرداد و زیبا رسیدیم.

مهرداد-باران جان! به من افتخار ندادی؟

داود به یکباره دست زیبا را سمت خودش کشید و مهرداد هم دست مرا کشید. داود چه می کرد؟ تا به آن شب، در آن شرایط نبودم.

داود-حالا افتخار داد.

و بعد خندید. دستان مهرداد دور کمرم قلاب شده بود و من هم به ناچار دستانم را روی شانه هایش گذاشتم. سالم از سرم افتاد... اعتقاداتم روز به روز بیشتر به دست باد سپرده می شد... مثل موهایم که مهرداد پریشان کرد!

-داود سردت نیست؟

داود- نه بابا! تازه اول زمستونه.

-آخه لباسات خیسه!

زیبا-لباس منم خیس شد... آه! داود مسخره بازیش تمومی نداره.

مهرداد- تو که آنچنان لباسی هم تنت نیست.

و بعد پوزخندی مهمان لب هایش شد. زیبا پشت چشمی به مهرداد نازک کرد... اما مهرداد حتی نگاهش هم نکرد. کمی از داود و زیبا دور شدیم که گفت: از الان باید عادت کنی. می خوای یه عمر با داود زندگی کنی!

-به چی باید عادت کنم؟

مهرداد- به این برخوردا... این رفتار! نمی خواستم دستتو بکشم و بیارمت وسط که برقصی. اما خواستم از همین اول ببینی داود با تو فرق داره.

سرش را نزدیکتر آورد و آهسته گفت: ببینشون...!

نگاهی به داود و زیبا انداختم. جلف بازی... سبک بازی... شوخی های ناجورا! دلگیر شدم از سرنوشت.

مهرداد- مواظب داود باش. می دونی؟ زیبا واقعاً دختر خوشگلیه.

-تو چرا مراقب زیبا نیستی؟

مهرداد- رابطه ی من و اون خیلی وقته تموم شده. فقط به عنوان دوست... به عنوان یه بی پناه توی خونه ام راهش میدم. اون دختر فراریه.

-چی؟

مهرداد- آره! بخاطر من فرار کرد. اما من بعداً فهمیدم بخاطر من نبود؛ بخاطر پولم بود. الانم رابطه ام باهاش شکرآبه. دلم واسش سوخت... دستشو تو شرکتم بند کردم. به عنوان منشی ام کار می کنه. اما در حقیقت کارابیش خیلی پایینه.

-داود می دونه؟

مهرداد- آره... می دونه.

-پس چرا چیزی به من نگفت؟

مهرداد- چی بگه؟ نگفته که تو بهش گیر ندی. نمی بینی چقدر باهم راحتن؟

-چرا زودتر نگفتی به من؟

مهرداد-چجوری می گفتم؟ کجا؟

پوفی کلافه کشیدم و سری تکان دادم که چشمم به تراس اتاق بنیامین افتاد... و خود بنیامین که آنجا ایستاده بود و مرا تماشا می کرد.

مهرداد-مگه نگفتی بنیامین گفته ازت خوشش نمیاد؟

نگاهم را به مهرداد دوختم که ادامه داد: از اون بالا داره تورو دید می زنه.

پوزخندی صدا دار زدم که ادامه داد: قبل از اینکه تو استخر بیفته هم داشت زیبا رو دید میزد. انگاری یه جورایی هیزه. آره؟

-نه... اصلاً هیز نیست. نمی دونم چرا داره منو نگاه می کنه اما داستان زیبا فرق داره.

نگاهش پرسشگرانه شد که من ادامه دادم: زیبا بخاطر تو... اونو ول کرد. اون عاشق زیبا بود. بعد که بنیامین به هوش اومد، منو نمی شناخت اما زیبا رو یادش بود. زیبا زیبا می کرد... من داغون شدم.

مهرداد-واسه همین با داود عقد کردی؟

-هم این بود... هم اینکه بنیامین بهم گفت ازم خوشش نمیاد. گفت حتی از قیاقه ام هم خوشش نمیاد.

مهرداد-و تو صاف رفتی سراغ داود؟

-آدم دیگه ای نبود. داود هم به نظر خوب میومد.

مهرداد با چشمانش تک تک اجزای صورتم را از نظر گذراند: از کجا میدونی آدم دیگه ای نبود؟ باید یکم صبر می کردی. تو که سنی نداری! چه عجله ای بود؟

سرم را به زیر انداختم: نمی شد.

مهرداد-چرا؟

-نپرس!

نگاهش کردم... نگاهم می کرد! ابروهای خوش فرمی داشت! موهای سیاه کوتاهش وحشیانه روی پیشانی اش به صورت مورب پخش شده بود و جذابیت چهره ی شرقی اش را دو چندان می کرد. از حرکت ایستاد و گفت: اون موقع که گفتم خوش بحال بنیامین یادته؟

سری تکان دادم که گفت: از همون موقع دلم خواست کاش من جای بنیامین بودم...

متعجب شدم و سعی کردم حرفش را هضم کنم که ادامه داد: و الانم می گم خوش بحال داود!

و بعد، همراه لبخند، اخم کم جانی کرد و از من دور شد و گوشه ای دیگر رفت.

کامران و سیمین آمدند و کامران سرش را نزدیک گوشم آورد و گفت: بنیامین حافظه اش برگشته!

بلافاصله نگاهم سمت بنیامین که در تراس ایستاده بود برگشت. هنوز هم داشت مرا می دید. نگاه مرا که روی خودش حس کرد، لب هایش را داخل دهانش جمع کرد و سرش را به چپ و راست تکان داد.

کامران- شالتو چرا در آوردی؟

نگاهش کردم... اخم کرده بود. یکدفعه دستم کشیده شد... داود مرا به رقص در آورده بود... اعتقاداتم چه شد خدایا؟

داود قدم به قدم به من نزدیک تر می شد که در اتاقم طاق به طاق باز شد. از حرکت ایستاد و سمت در برگشت... کامران را همراه دو تشک در چارچوب در دیدیم و من، زیر لب خدا را شکر کردم! به ما نگاهی انداخت و تشک ها روی زمین پهن کرد.

داود- مرسی کامران جان!

لحنش حرصی بود... نزدیک بود از خنده منفجر شوم... شاید هم از خوشحالی! کامران لبخندی زد و گفت: خواهش می کنم.

لحن او هم با کنایه بود... ادامه داد: برم پتو هامونم بیارم.

و رفت. داود کنارم روی تخت نشست و دستانش را در هم قلاب کرد و کمی به جلو خم شد: میخواد اینجا بخوابه؟
-آره!

نگاهم کرد... لبخند می زدم که گفت: خوشحالی انگار!

لبخندم عمیق تر شد و نیشم باز تر، که ادامه داد: پس چجوری با بنیامین...

با ورود کامران به اتاق حرفش نیمه تمام ماند... باز هم خدا را شکر کردم و روی تخت دراز کشیدم. داود و کامران هم روی تشک هایشان به خواب رفتند. صبح روز بعد، داود از ما خداحافظی کرد و به کاشان برگشت تا کارهای عقب افتاده اش را جبران کند. به من پیام داد: دیدی داداش جونت مزاحمون شد؟

-خب داداشه دیگه!

داود- تو هم انگار بدت نیومد؟

-چی بگم؟

داود- پس چجوری بنیامین دستش باز بوده؟

-داود دیگه راجع به این مسئله حرف نزن. خواهش می کنم!

جوابی نداد و من هم بیکار و الاف در خانه پرسه زدم. کاری برای انجام دادن نداشتم. درس و دانشگاه که برای خاطر بنیامین به دست فراموشی سپرده شد... مثل خودم. دیگر چه کاری می ماند که انجام دهم؟ خانه داری هم که نیازی نبود یاد بگیرم. در خانه ی داود کاری برای انجام دادن نداشتم. حوصله ام سر رفته بود... حقیقتاً به چه امیدی زندگی می کردم؟ شال و کلاه کردم و در خیابان پرسه زدم... آنقدر پرسه زدم که به نیمکت رسیدم... نیمکت باران و...! آهی کشیدم و روی نیمکت نشستم و دستم را روی نوشته ی کنده کاری شده چوب کشیدم. چشمانم را بستم اما قطرات اشک بی مهابا روی پوست صورتم می لغزیدند... می لغزیدند و من حس پوچی می کردم.

-خدایا برای چی زنده ام؟

بنیامین-سلام!

چشمانم را باز کردم و چشم به او دوختم. کنارم نشست و من هم اشک های صورتم را پاک کردم و از او فاصله گرفتم.

بنیامین-باران؟ ازش جدا شو... تو رو خدا.

-تو که دوستم نداری... تو که حتی جذب چهره ام هم نشدی... تو که...

داد زد: من غلط کردم! من غلط کردم باران. تو رو خدا جدا شو ازش.

سرم را به زیر انداختم و نفسم را پرآه بیرون دادم: همیشه!

بنیامین با صدایی لرزان گفت: چرا همیشه؟

-چون تو عاشقم نیستی... من هم اهل خیانت نیستم!

بنیامین-من عاشقتم باران... بدون تو هیچم.

پر اخم به او زل زدم: اگر عاشقم بودی، به جای زیبا جونت منو یادت میومد. اما منو به کل فراموش کردی. زیبا

یادت موند. می دونی چرا؟ چون عاشق اونی... نه من!

بنیامین-باران چرت و پرت نگو. من که دست خودم نبود... فراموشی بود... من...

-حرف دلو با عقل و منطق توجیه نکن. دلیل علمی واسه من نیار بنیامین. تو عاشقم نبودی... والسلام!

از جایم بلند شدم که با صدای بلند و لرزانی گفت: من عاشقتم باران... بدون تو می میرم. چرا نمی فهمی؟

برگشتم و با چشمانی نمناک به چشمان خیسش نگاه کردم: من... بدون تو... خیلی وقته که مُردم. خبر نداری!
جفتمان داشتیم به حق می افتادیم که من دویدم و از آنجا دور شدم. من به دست بی تفاوتی او کشته شدم و
او از من زندگی می خواست... از یک مُرده!

دیگر به تراس دوست داشتنی اتاقم نمی رفتم. من دیگر متعلق به داود بودم... نه بنیامین. من دیگر همسر داود
بودم! چه ظلمی شد... چه ظالم بودیم من و بنیامین. از خودمان بدم می آمد! داود تماس گرفت: ساعت شش
مهرداد میاد دنبالت با هم برین لباس عروس ببینید!

-مهرداد میاد؟

داود-آره عزیزم... چطور؟

-داود من نمی خوام با اون برم. کاش خودت میومدی!

داود-من کار دارم عزیزم... تو اون چند وقتی که تهران بودم حسابی کارام اینجا عقب افتاده. معذرت می خوام!

-پس بگو زیبا هم بیاد باهات!

داود-باشه میگم. فعلاً کاری نداری؟ یه قرار کاری دارم!

-نه... خداحافظ!

داود-بای.

خواستم کنار زیبا، کمی زیبا به نظر برسم! آرایش کردم... لباس هایی که داود برایم خریده بود را به تن کردم.
موهایم را اتو کشیدم و رها و آزاد و بی قید و بند، روی شانه هایم ریختم و شال صورتی ملایمم را روی سرم
انداختم. زیبا شده بودم... اما باز هم مثل زیبا نشده بودم. موهایم... موهایم از زیر شال معلوم بود. اما داود عین
خیالش نبود و من هم دلم زیبایی می خواست... و قبل تر از آن، موهای مرا همه در جشن عقد دیده بودند!

مامان-کجا ایشا...؟

-مهرداد قراره بیاد دنبالم بریم واسه لباس عروس!

مامان-مهرداد؟

-آره مامان. میای تو هم؟

مامان-نه مامان جان. میدونی که پام درد می کنه. حالا چرا اینجوری شالتو سر کردی؟

-مامان واسه داود مهم نیست این چیزا.

مامان-وای دختر موها تو بکن تو.

-ول کن مامان تورو خدا.

حقیقتاً دیگر داشتم پیش به سوی بی اعتقادی می رفتم. خدایی که هوایم را نداشت... خدایی توبه کردم اما کاری کرد که تاوان پس دهم. در دلم می گفتم خدایا! چرا با من...؟ اما در حقیقت باید به این فکر می کردم که چرا من نه؟!

زنگ خانه رأس ساعت شش به صدا در آمد. مامان به مهرداد تعارف کرد که به خانه بیاید اما او قبول نکرد. از خانه خارج شدم و در راهرو مشغول پوشیدن کفش بودم که سر و کله ی بنیامین پیدا شد.

بنیامین-این تیپی نبودى باران!

-شدم. تو باعث شدی... .

بنیامین-من؟

-آره... تو. تو که گفتمی از قیافه ام هم خوشت نمیاد.

داشتم از پله ها پایین می رفتم که برگشتم و گفتم: راستی! زیبا جونت دم در تو ماشین مهرداد. خواستی بیا ببینش عزیز دلتو.

بنیامین-باران!

لحنش آنقدر عصبانی بود که ترجیح دادم سریع تر آنجا را ترک کنم. مهرداد را دیدم که به یک بی ام دبلیو آبی خوشرنگ تکیه کرده بود. به سمتش گام برداشتم... خبری از زیبا نبود! با دیدن من تکیه اش را از ماشین برداشت و به من لبخند زد و سیگاری که در دستش بود را زیر پایش له کرد.

مهرداد-سلام خانوووم!

سعی کردم حتی المقدور به چشمانش نگاه نکنم. به داخل ماشینش نگاهى انداختم و گفتم: سلام. زیبا کو؟

مهرداد-زیبا خسته بود نیومد.

در صندلی کنار راننده را برایم باز کرد: بفرمایید خانوم!

آب دهانم را بلعیدم و سوار ماشین شدم و او در را بست. وقتی او داشت کنارم می نشست، بنیامین از ساختمان خارج شد و به سمتمان آمد. داشتم کلافه می شدم. مهرداد در سمت خودش را بست و گفت: اوپس! نامزد سابقت داره میاد اینجا.

-راه بیفت.

مهرداد-چرا؟

دیر شده بود... بنیامین رسید و از شیشه سمت من به مهرداد سلام داد. مهرداد شیشه ی طرف من را پایین کشید: سلام بنیامین جان. خوبی؟

بنیامین نگاهی به من انداخت و گفت: والا از وقتی حافظه ام برگشته حالم بده.

مهرداد چشمانش را بین من و بنیامین چرخاند و در آخر رو به بنیامین گفت: حافظه ات برگشته؟

بنیامین-آره... افتادم تو استخر که یاد یه ماجرای افتادم و حافظه ام برگشت.

مهرداد-که اینطور. جایی میری برسونمت؟

بنیامین-نه... مرسی.

و بعد رو به من گفت: گفتم نامزد مهرداد هم هستن!

مهرداد خندید و گفت: نیومدم... خسته بود. میخوای ببینیش؟

بنیامین با چشمانی گرد شده به مهرداد چشم دوخت. انگار که کمی ترسید گفت: نه... من... من چرا...

مهرداد وسط حرفش پرید: خلاصه اگر خواستی ببینیش می تونم بهت شماره شو بدم. ما داریم میریم خرید لباس عروس! با اجازه.

و بعد گاز داد و رفت و زیر لب گفت: معلوم نیست به فکر کدومتونه!

-نه! به فکر زیبا نیست دیگه. اما خب من توی راهرو بهش گفتم زیبا هم هست. بنیامین هم انگار غیرتی شد با تو تنها میرم بیرون.

مهرداد پوزخند زد: هه... غیرتی... برای تو! زحمت کشیده. اون موقعی که دلتو شکست... اون موقعی که وفاداری

تورو بیخیال شد... صبح تا شب پشت در اتاقش منتظر نشستنتو بی خیال شد... اون موقع غیرتش کجا بود؟ اون

موقع باید به فکرت می بود. نه الان که تو با داود عقد کردی!

چند مدتی به سکوت گذشت که گفت: راستی! تیپتو دوست دارم.

-خوبه؟

مهرداد-آره! شالت خیلی خوشرنگه. دوستش دارم!

-جدا؟

مهرداد-آره... خوبه!

نگاهی به من انداخت و گفت: تو چی؟ تیپم مورد پسندت هست؟

زیر چشمی نگاهی به تیپ او انداختم. پیراهنی اندامی به رنگ ماشینش... شلواری سیاه رنگ هم رنگ موهای پرکلاغی اش... ساعت مچی مارکدار با بند چرم و همان موهای وحشی و خاصش! حقیقتاً تیپ خوبی داشت.

-خوبه!

مهرداد-اوه! همین؟

-چی بگم خب؟

مهرداد خندید و نگاهی به من انداخت و گفت: داودی که من میشناختم از این تیپ شخصیتا خوشش نمیومد.

-اوف! منم از تیپ شخصیتی اون خوشم نمیومد.

مهرداد-الان چی؟ خوشت میاد؟

آهی کشیدم و از شیشه ی سمت خودم، خیابان را نظاره گر شدم. داود؟ داود؟ نه... از او خوشم نمی آمد... اما شوهرم شده بود. باید خوشم می آمد.

مهرداد-باران!

نگاهش کردم... به رو به رویش خیره بود: کاش یه کم... فقط یه کم صبر می کردی.

-صبر برای چی؟

مهرداد-برای اینکه من... من بتونم آدرس و نشونی از تو پیدا کنم. بیمارستان رفتم گفتن با نامزدت رفتی خونه... مرخص شده. اگر می دونستم با اون نیستی... اگر می دونستم...

-لطفاً ادامه نده!

آرنج دست چپش را به لبه ی شیشه ی ماشین تکیه داد و مشتش را جلوی دهانش گرفت و چند ضربه ی آرام به دهانش زد و همراه با نفس عمیقی که کشید، گفت: عذر میخوام... تند رفتم انگار.

جوابی ندادم و بقیه ی راه در سکوت طی شد. وارد پاساژی مجلل شدیم... انگار که فقط عده ای خاص حق آمد و شد در آن پاساژ را داشتند. به قدری شیک بود که من احساس ضعف کردم! قدم های لرزان... دلی پر از ضربان...! من در آن تجمل اعتماد به نفسم را به شدت از دست دادم.

مهرداد-بریم اونجا!

-قبلاً اومدی اینجا؟

خندید و گفت: من؟ نه بابا! آدرسشو از خواهرم گرفتم. اون واسه لباس عروسی اومده بود اینجا!

-آهان!

پشت ویتترین با شکوهی ایستادیم. انگار یکی از لباس ها چشم مهرداد را شدیداً گرفته بود؛ گفت: وا! خیلی نایسه.

-کدوم؟

مهرداد-یه همچین لباسی تو تن تو! واقعاً برازنده ته.

با دستش به لباس عروس فوق العاده ای اشاره کرد... لباس عروسی با آستین ها و یقه ی گیپور که درست جلوی گردن، یک دکمه ی کوچک و مرواریدی داشت.

-قشنگه... اما من دکلمه می خوام.

یک تای ابرویش را بالا انداخت و گفت: فکر می کردم دوس داری لباست یکم پوشیده باشه!

-برای چی باید پوشیده باشه؟

لبخندی زد و با گیجی گفت: خب... خب فکر کردم جلوی آقایون...

میان حرفش دویدم: آقایون؟ اما عروسی ما قراره تو هتل برپا بشه. مختلط نیست!

همراه با لبخند، اخمی کرد و گفت: آممم! هتل؟!

-هتل!

خندید و همراه با خنده گفت: نه! خونه ی من... .

-چی؟

مهرداد-داود بهت نگفته؟

-من و داود رفتیم یه هتل و باهاشون قرار گذاشتیم که...

مهرداد-وایسا وایسا! داود بهت نگفته که میخواد عروسی رو تو خونه ی من برپا کنه؟

-چرا باید همچین کاری بکنه؟

مهرداد-آممم... به من گفت دوست داره عروسیش مختلط باشه... قرارشو با هتل کنسل کرد.

پوفی کلافه کشیدم و با عصبانیت شماره ی داود را گرفتم: جانم عزیزم؟

-داود؟ مهرباد چى ميگه؟

داود-چى ميگه مگه؟

-ميگه ميخواى عروسى رو توى خونه ي او بگيرى!

داود-اوه... آره. خب توى هتل نميشه همه دور هم باشيم واسه همين...

-چرا با من مشورت نكردى؟

داود-مشورت چى عزيزم؟ ميخواستى مخالفت كنى منم حوصله نداشتم باهات چونه بزنىم.

-يعنى چى داود؟

داود-عشق من! بايد برم... كار دارم به خدا. كارم تموم شد با هم حرف مى زنيم. او كى؟

با حرص تماس را قطع كردم. انگار كه من كشته مرده ي حرف زدن با او بودم! مهرباد دست به سينه ايستاده بود و داشت مرا تماشا مى كرد: چى شد؟

شانه اى بالا انداختم و رويم را از او گرفتم و به همان لباسى كه او انتخاب كرده بود نگاه كردم: بريم همينو بگيريم!

خنديد و نزديكم شد... كنارم ايستاد و گفت: به داود نمى خورى تو. دنياى باهات فرق داره!

همانطور كه داخل مغازه مى شدم، گفتم: ديگه كار از كار گذشته.

قبل از اينكه كاملاً وارد مغازه شوم، دستم را بيرون از مغازه كشيد و تكيه ام را به نرده هاى رو به روى مغازه داد و خودش با فاصله ي كمى رو به رويم ايستاد. چشمانش بين دو چشمم در گردش بود: هنوز كار از كار نگذشته.

دستم را از دستش بيرون كشيدم و او را به عقب پرت كردم و با حرص گفتم: پيش خودت چه فكرى كردى؟ من بخاطر عشقم... بخاطر بنيامينم... بخاطر همه ي زندگيم، به داود پشت نكردم. تو كه جاى خود دارى!

اخم پررنگى كرد و گفت: من به جهنم... بنيامين به جهنم! به خاطر خودت کوتاه بيا. داود لياقت تورو نداره... بفهم باران!

-من نمى دونم اين چه بحثيه! وقتى من الان زنشم اين چه بحثيه؟

مهرباد-چرا زنى شدى؟ باران... چرا؟

-يه بار بهت گفتم نپرس! حالا مياى بريم لباسو بخريم يا نه؟

لباس را به تن کردم و از آئینه ی داخل اتاق پرو از خودم عکس گرفتم و برای داود فرستادم... بالاخره همسرم بود.

داود-اوه مای گادا! چی شدی دختر! کاش الان اونجا بودم.

-بهم میاد؟

داود-چیزی ورای اومدن.

-می خواستم دکلمه بگیرم که تازه خبردار شدم قراره تو خونه ی مهرداد جشن بگیریم.

داود-عزیزم معذرت میخوام. کشش نده دیگه!

صدای در آمد و من هم گوشی ام را کنار گذاشتم و در را باز کردم. دختری که آنجا کار می کرد بود... سر تا پایم را

برانداز کرد و لب به تحسین گشود: خیلی خوشگل شدی عروس جون...

-جداً؟

تند و تند گفت: آره...

و بعد پشتش را به من کرد و گفت: آقا دوماد تشریف بیارین!

تا آمدم بگویم که مهرداد داماد نیست، آمده بود و داشت مرا نگاه می کرد. دختر فروشنده گفت: ببینید چه

خوشگل شده ماشاا...!

دست هایش را در جیب شلوارش فرو برد و بالاتنه اش را کمی عقب کشید تا بهتر مرا ببیند: آره... خیلی خوشگل

شده.

در را با حرص بستم و لباس عروس را از تنم در آوردم و به بیرون از اتاق پرو رفتم. لباس را روی پیشخوان گذاشتم

که مهرداد گفت: خوشت اومد؟

-خوبه!

و از مغازه بیرون رفتم و منتظرش ماندم. بعد از چند دقیقه، پیدایش شد... لباس عروس هم حاضر و آماده در کاور

بود.

مهرداد-چرا جستی بیرون؟

-نمی خوام اونجوری نگام کنی مهرداد. وقتی بهت میگه دومااد... چرا نمیگی دومااد نیستی؟ چرا اومدی منو ببینی؟

شانه ای بالا انداخت و به سمت پله برقی رفت: بالاخره که می دیدمت... چه فرقی می کرد کی باشه؟

به دنبالش راه افتادم و پشت سرش روی پله برقی ایستادم.

-دوست ندارم اونجوری نگام کنی!

مهرداد-جوری نگات نکردم باران.

دست به سینه ایستادم و وقتی پایین پله ها رسیدیم، گفت: بیا خودت برو کفش و کیفتو بخر. من تو ماشینم!

سمت مغازه ای راه افتادم که گفت: کجا؟ وایسا پولشو بهت بدم.

پول را از او گرفتم و بدون خرج کردن سلیقه، کیف و کفشی خریدم و از پاساژ بیرون رفتم. داخل ماشینش منتظر نشسته بود. داشت سیگار می کشید که کنارش نشستیم. یک تای ابرویش را بالا انداخت: سلام!

به رو به رویم خیره بودم: سلام. بریم!

اخمش را از گوشه ی چشمم دیدم. سری تکان داد و سیگار را بیرون از ماشین انداخت و راه افتاد. چند دقیقه ای به سکوت گذشت... اما طاقت نیاورد و سکوت را شکست: باران جان! من بد نگاهت نکردم.

-تقصیر تو نیست اصلاً! شوهرم بی غیرته.

سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت: تو نباید با داود ازدواج کنی!

نگاهش کردم که ادامه داد: فکر نکنی صد در صد واسه خاطر خودم میگما... نه! شاید پنجاه درصدش واسه ی خودم و دلم می گم. اما پنجاه درصد بقیه شو بخاطر خودت میگم. تو با اون نمی تونی کنار بیای. تو و اون دنیاتون باهم فرق داره باران جان. اون یه مرفه بی درد بوده... سوسول بار اومده... خود رأی و مغروره... یکی یه دونه بوده. فقط میخواد حرف خودش پیش بره. نمونه شو هم که دیدی. هتلو کنسل کرد! خودت دیدی.

لب باز کردم تا حرفی بزنم که گفت: باران! به محض اینکه تو زن اون بشی، به محض اینکه جشن ازدواجتون برپا بشه، من تورو فقط به عنوان دوستم می بینم... نه بیشتر نه کمتر! اما تا باهات ازدواج نکردی، دارم بهت هشدار میدم. عزیزم اینو بدون توی زندگی با داود، این تویی که لطمه خواهی دید!

با کلافگی گفتم: میگی چیکار کنم؟

مهرداد-من میگم توی این یه هفته ی باقی مونده، خوب به آینده ات با داود فکر کن. تا پاتو توی خونه اش نداشتی، می تونی تصمیم بگیری. اما بعد از اون، داود دیگه ازت دست نمی کشه. اون فوق العاده آدم زرنگ و مرد رندیه! من بهت هشدار دادم باران جان.

-نمی تونم با دلش بازی کنم!

پوزخندی زد و به نشانه ی تأسف سری تکان داد. جلوی یک فست فود پارک کرد و از ماشین پیاده شدیم. سفارش دو پیتزای پیرونی با نوشابه داد.

-گفتی داود مرفه بی درده... تو نیستی؟

خندید و به پشتی صندلی اش تکیه داد و گفت: داود بهش ارث رسیده. من با کلی جون کندن به اینجا رسیدم.

-تو که اول جوونیتته. جون کندن؟

مهرداد-البته! خب من... من طراح صنعتی ام.

-اوه! چه عالی.

مهرداد-اولین بار، طرح یه ماشینو زدم! معرکه از آب در اومد. اینجا قبولش نکردن و مسخره بازی در آوردن. من میخواستم مجانی بهشون طرحو بدم. قبول نکردن تا این که طرحو از طریق یکی از دوستانم، فرستادم ژاپن. اونجا خیلی ازش استقبال شد. خب به قیمت بالایی طرحو خریدن و منم کم کم به جرگه ی مرفه ها... البته از نوع با دردش (دستش را روی قلبش گذاشت) پیوستم.

-پس خاک صحنه خوردی!

خندید: آره یه جورایی.

-می توئم بیرسم با زیبا چجوری آشنا شدی؟

مهرداد-آه؛ زیبا! می مردم واسش. اصلاً یه چیزی بالاتر از عشق! رفته بودم انقلاب... اونجا توی یه کتابفروشی دیدمش. داشت جنایت و مکافات رو می خرید. بهش گفتم کتاب فوق العاده ایه! اونم اولش تحویل نگرفت. از کتابفروشی که رفتم بیرون، اونم انگار پشت بندم اومد بیرون. به ماشینم که رسیدم، یهو قلبم اذیت شد و افتادم زمین. قرصامم همراهم نبود. زیبا اومد نجاتم داد. گفت ماشین داری؟ گفتم آره، ایناهاش! با چند نفر دیگه منو رسوندن بیمارستان. توی بیمارستان بالا سرم بود که چشمامو باز کردم. بهش گفتم لابد مُردم و تو هم حوری منی! خندید و دل منو برد. یکم زمان برد تا فهمیدم بخاطر ماشینم، خونه ام، دارایی هام باهامه. اما بالاخره فهمیدم.

-خب درسته! اما اون بخاطر تو از خونه فرار کرد.

مهرداد-هه! بخاطر من نبود! بخاطر زندگی توی خونه ی من بود!

-مگه یه جا با هم زندگی می کردین؟

مهرداد-اون شب که بهت گفتم. یادت نمیاد؟

-چرا... اما مگه میشه...؟

مهرداد-شده دیگه!

و بعد لبخند کجی مهمان لب هایش شد.

داود-دلم برات تنگ شده خانومی!

چیزی نگفتم که گفت: فردا میام تهران.

-خب میخواستی بیای چرا گفتی با مهرداد برم خرید؟ وایمیستادم با خودت می رفتم دیگه.

خندید: همین الان تصمیم گرفتم فردا بیام. دلم برات تنگ شده عشقم... باید ببینمت! کارا رو می سپارم دست یکی دیگه.

-از اول هم می تونستی همین کارو بکنیا!

داود-ای بابا. غر نزن دیگه! خب... بگو ببینم. خرید چطور بود؟

-خوب بود!

داود-مهرداد چی می گفت؟

-چیز خاصی نمی گفت. چطور؟

داود-هیچی... همینطوری!

-چیه؟ می ترسی لوت داده باشه؟

خندید و گفت: کاری نکردم که بخواد لو بده.

-امم... خیلی از خودت مطمئنی!؟

داود-پس چی فکر کردی خوشگل خانوم؟

خندیدم که گفت: راستی! زیبا هم اومده بود دیگه باهاتون... نه؟

-نه!

داود-پس چرا نگفتی؟

-یادم رفت. مهرداد گفت خسته است نیومده!

داود-که اینطور! از بنیامین چه خبر؟

-داود!؟

داود-خب چون حافظه اش برگشته، گفتم شاید بازم اومده سراغت... نیومده؟

-داود ول کن تورو خدا!!

داود-اومده یا نه؟

-اومده!

داود-از این به بعد، بدون اینکه من از زیر زبونت حرف بکشم خودت همه چیو بهم میگی. فهمیدی؟

سکوت کردم... از لحنش جا خوردم که ادامه داد: چی می گفت بهت؟

-واقعاً نمی فهممت. اون وقتی که باید غیرت به خرج بدی، بی رگ بازی درمباری. اما حالا داری واسم شاخ و شونه...

داد زد: انقدر چرند نگو. پرسیدم چی گفت بهت؟

شوکه شدم... سکوت کردم. با لحن حرصی پرسید: جوابو میدی یا نه؟

آب دهانم را بلعیدم و گفتم: خودت میدونی چی ممکنه گفته باشه. پس نپرس!

داود-مخفی کاری می کنی... آره؟ نشونت میدم.

و تماس را قطع کرد. حس و حال ناز کشیدن نداشتم. آن هم ناز داود را! گوشی ام را پایین تختم انداختم و خودم به خواب رفتم. صبح روز بعد، یک روز معمولی نبود. صدای داد و فریاد مرا از خواب بیدار کرد. داود... کامران... بابا... ماما!

در اتاقم باز شد و داود با عصبانیت سمتم آمد و دستم را گرفت و از روی تخت بلندم کرد و داد زد: آماده شو بریم.

مات و مبهوت به او زل زده بودم که صدایش را بالاتر برد: نشنیدی چی گفتم؟

من من کنان پرسیدم: چی... چی شده؟ کج... کجا؟

نفسش را بیرون داد و گفت: میریم خونه ی خودمون.

ابروانم را درهم کشیدم و به او زل زدم. بابا و کامران دستم را از دست داود بیرون کشیدند.

بابا-چته تو پسر؟ هاری گرفتی؟

داود-زنمه می خوام ببرمش. حرفیه؟

کامران داود را به عقب پرت کرد و داد زد: با بابای من درست صحبت کن عوضی. هنوز که ازدواج نکردین. جشن

کوفتیتو بگیر هر جا می خوای ببری ببرش!

داود تخت سینه ی کامران زد: نمی گیرم آقا... جشن بی جشن. جنابعالی هم برو اون برادر زن آشغال تو پند و نصیحت کن.

-داود چی شده؟

چشمان وحشی اش را به من دوخت و گفت: درد چی شده. با اون بنیامین عوضی میری پارک... برای هم گوله گوله اشک میریزین، بعد میای واسه من جا نماز آب می کشی؟

پارک؟ نیمکت باران؟ از کجا خبردار شده بود؟

-من با اون جایی نرفتم.

داود-ببند دهننتو.

بابا-مرتیکه با دختر من درست صحبت کن وگرنه...

داود با پررویی تمام جلوی پدرم ایستاد و گفت: وگرنه چی؟ آقا زنمه. می خوام ببرمش... میخوام باهاش اینجوری حرف بزنم. کیه که جلومو بگیره؟

به سمت در رفت و از آویز پشت آن، مانتو و شال و شلوارم را ستمم پرت کرد: بیوش بریم.

واکنشی از من ندید، که به ستمم آمد و مانتو را تنم کرد و شالم را روی سرم انداخت. بی خیال شلوار شد و با همان شلوار خانه مرا از آنجا بیرون برد. تنها توانستم گوشی ام را بردارم. تلاش های کامران و بابا بی نتیجه بود... من؛ همسر داود بودم! مامان گریه می کرد و من دلم ریش می شد... شروع به اشک ریختن کردم. جلوی در بودیم و داشتیم با عجله کفش هایمان را می پوشیدیم.

همسایه ها سر و صدا را شنیده بودند و جلوی واحدمان جمع شدند... بنیامین که انگار تازه از بیرون آمده بود، مات و مبهوت به من زل زد که داود به سمتش حمله ور شد: عوضی! چشمتو درویش کن.

داود... داود چه مرگش شده بود؟ نه به بی غیرتی اول عقدمان... نه به تعصب آن روزش!

بنیامین اما بی توجه به داود، رو به کامران گفت: چی شده؟

داود یقه ی پیراهن بنیامین را رها کرد و دست مرا گرفت و از ساختمان بیرون برد. سؤالی که ذهنم را درگیر خودش کرد، این بود: داود چه مرگش شده است؟

سوار ماشین که شدیم، آرام تر شد... پرسیدم: داود چی شده؟

با لحن خونسردی پاسخ داد: هیچی... فقط می خوام بریم خونه ی خودمون. اما بابات اینا داشتن شاخ بازی در میاوردن.

-یعنی چی؟ پس عروسی چی میشه؟

داود-عروسی بی عروسی!

-ها؟

پوزخندی صدا دار زد و گفت: تو که قبلاً...

پوفی کرد و به حرفش ادامه نداد. کاپشن چرمش را در آورد و روی من انداخت... هوا سرد بود!

-نباید با بابام اونطور حرف می زدی!

داود-گفتم که! داشت شاخ می شد...

-یعنی چی شاخ می شد؟ این چه طرز حرف زدن راجع به بابای منه؟

با خشم نگاهم کرد و گفت: اون بهم گفت مرتیکه اشکال نداشت؟ گفت هاری گرفتی اشکال نداشت؟

-میشه بپرسم دردت دقیقاً چیه؟

داود-دردم اینه که نمی خوام با اون پسره ی... تو یه ساختمون باشی! نمی خوام باهش بری پارک و اینور اونور!
حالیته؟

-من با اون نرفته بودم پارک.

داود-دروغ نگو به من باران... دروغ نگو!

-باور کن دروغ نمی گم. من پارک بودم که اونم اومد اونجا. همین!

داود-آره دیگه. قرار گذاشته بودین.

-این چرندیات چیه میگی؟ چه قراری آخه؟

داود-باران دارم بهت میگم... نمی خوام مثل دفعه ی قبل قالم بذاری. بدبخت می کنم این بار... فهمیدی یا جور
دیگه ای حالت کنم؟

-داود؟!

داود-ای کوفت داود! هی داود داود می کنه!

ساکت شدم و حرفی نزد. اعصابم به قدری به هم ریخته بود که امکان می دادم حرمت بین مان را از بین ببرم. نیم
ساعتی از مسیر طی شد که گفت: خب! از دیروز تعریف کن.

جوابی ندادم. با دستش، چانه ام را گرفت و سرم را سمت خودش چرخاند و همانطور که نگاهش بین من و جاده در
نوسان بود، گفت: با تو بودما!

با ضرب، چانه ام را از بین انگشتانش بیرون کشیدم: برو از همون کارآگاه خصوصیت بپرس.

داود- یعنی میگی من نباید بدونم تو کجا میری؟ با کی میری؟ چیکار می کنی؟

-خب اینو که خودت گفتی با مهرداد برم لباس عروس بخرم. دیگه این جاسوس بازیا چیه؟

داود- مهرداد از تو خوشش میاد... آره؟

با دستانم صورتم را ماساژ دادم و گفتم: این چه حرفیه میزنی آخه؟

داود- توی پاساژ دستتو کشید و به نرده ها تکیه ات داد. فاصله اش باهات یه وجب هم نمی شد... چی داشت میگفت بهت؟

-آه! پس جاسوست دستگاه شنود نداره... حیف شد؛ نه؟

دستش را بالا گرفت و با حرص گفت: می زخم تو دهنتم. مثل آدم جواب بده به من!

-داشت می گفت... می گفت...

ترسیدم از گفتن حقیقت. ترسیدم تنها کسی که به فکرم بود را از دست بدهم. با آن اخلاقی که از داود دیدم، احتمال قطع رابطه با خانواده ام شدت یافت و من از تنها ماندن ترسیدم. مهرداد می توانست یک دوست... یک برادر برای من باشد. خودش گفت بعد از ازدوایم با داود، تنها دوست می مانیم. پس من تصمیم گرفتم او را از دست ندهم.

-می گفت از تو ناراحت نشم. از اینکه تو بدون هماهنگی هتل رو کنسل کردی عصبی بودم. داشت می گفت... از تو ناراحت نباشم.

خندید: اوه پسرا محشری... .

-داود تو چرا اینجوری شدی؟

داود- چجوری؟

-چرا بداخلاق شدی؟ متعصب شدی!

داود- مخفی کاری کردی باران. مخفی کاری خوشم نمیاد... اینم بدون که هر وقت چیزی رو از من مخفی کنی، همین آشه و همین کاسه.

حقیقتاً ترسیدم...! دستش را روی پایم گذاشت و نوازشم کرد! مو به تنم سیخ شد و نگاهش کردم که لبخندی زد و گفت: اگر واسم تعریف می کردی ماجرا رو، این اتفاق نمیفتاد. من فکر می کردم با بنیامین قرار مدار گذاشتی. فکر می کردم مهرداد بهت نظر داره!

خودم را جمع کردم که دستش را روی سرم کشید: موها تو میریزی رو شونه ات خیلی خوشگل میشی!

جوابی ندادم و به رو به رویم خیره شدم که دستش را روی دستم گذاشت و گفت: قهر نکن دیگه عزیزم. بیخشید... تند رفتم.

-به خانواده ام بی احترامی کردی داود!

داود-فردا با هم برمی گردیم تهران از دلشون در میارم. خوبه؟

شانه ای بالا انداختم و او گفت: عروسی هم میگیریم و تو میشی عروس من. دیگه چی؟

-خب الان برگردیم تهران.

داود-نمی خوام اونجا باشی. اونجا اون یارو هم هست! اتاقش کنار اتاقته. تراسش به تراس اتاق راه داره. نمی خوام اونجا باشی!

-خب تو هم بمون اونجا!

داود-بمونم اونجا که پیش کامران بخوابم؟ روی زمین؟

-خب رو تخت من بخواب. من زمین می خوابم!

داود-باران تو زن منی. منم میخوام ببرمت خونه ی خودم... هفته ی دیگه هم عروسیه! تو هم قبلاً نامزد داشتی و باهاتش بودی. این مسخره بازیای خانواده تو درک نمی کنم.

-اونا نمی دونن من و بنیامین... آم... نمی دونن که...

وسط حرفم دوید: نمی دونن؟ بهشون نگفتی؟

-نه! فقط به تو گفتم.

نفسش را با صدا بیرون داد و دستی به موها و گردنش کشید: پس ید طولی داری تو مخفی کاری!

نگاهم کرد و ادامه داد: در هر صورت الان میریم خونه ی خودمون. فردا واسه عذرخواهی برمی گردیم تهران!

کاشان و بهشت من روی زمین خدا! حس خوبی به آن تکه از ایران داشتم.

-کاشان خیلی خوبه!

داود-دوست داری کاشانو؟

-خیلی!

داود-بهار که شد، میریم کارخونه گلاب گیری رو بهت نشون میدم. مست میشی اونجا!

خوشحال شدم. مگر می شد اسم گلاب بیاید و باران خوشحال نشود؟ نمیشد!

داود جلوی یک خانه ی بزرگ... یک خانه ی ویلایی نگه داشت و دکمه ی ریموت را زد. در قهوه ای رنگ به آرامی باز شد و من با بهشتی در بهشت زمینی ام، رو به رو شدم. از جلوی در تا کمی جلوتر از آن، نرده های نیم دایره ای شکل، کشیده شده و دور تا دورش را پیچ امین الدوله در برگرفته بود. وه که چقدر زیبا بود! جلوتر از آن، وسط باغ، یک حوض کوچک با فواره ای به شکل فرشته که از کوزه ی در دستش آب سرازیر بود، قرار داشت. سمت چپ و راست هم، تا چشم کار می کرد درخت و شمشاد و چمن و گل های رنگارنگ بود. چشمگیر و زیبا... بی نظیر! بی شک تا به آن روز آن همه زیبایی را یک جا ندیده بودم. انتهای باغ نیز عمارت سفید و زیبایی با پنجره های بلند و شیشه های رنگی قرار داشت... عین کاخ های سلطنتی قدیمی دلربایی می کرد آن عمارت! جلوی عمارت هم استخر نه چندان بزرگی قرار داشت. وای! آن همه زیبایی متعلق به من می شد؟ باورش سخت بود و نفس گیر! جلوی حوض پارک کرد و از ماشین پیاده شدیم. من محو تماشای آن عمارت و باغ بودم و داود هم محو تماشای من!

داود-به خونه ی خودت خوش اومدی عشقم!

به سمتم آمد و مرا در آغوش گرفت.

-داود اینجا خونه ی توئه؟!

داود-نه... خونه ی ماست!

از من فاصله گرفت و خیره به چشمانم شد... هنوز هم بازوانم اسیر پنجه های او بود! لبخند می زد و من دلم می خواست زودتر به داخل عمارت برویم!

داود-خوشت میاد؟

خنده ی کوتاهی کردم و گفتم: مگه میشه خوشم نیاد؟ اینجا محشره داود.

داود-خب فکر کردم چون مدلت قدیمیه، شاید خوشت نیاد.

-چی میگی؟ من عاشق اون شیشه های رنگی ام!

لبخندش عمیقتر شد و دستش را دور کمرم حلقه کرد و به سمت عمارت رفتیم.

-تو زمستون این گل ها اینجا چیکار می کنن؟

داود-اینا گل های زمستونی ان. قشنگن نه؟

-خیلی خوبه داود... خیلی!

داود- هر روز یکی میاد به باغ و استخر میرسه. توی خونه هم خدمه هستنند. هرکاری داشتی به اونا بگو!
در عمارت را باز کرد و با هم وارد آن شدیم. زنی میانسال در راهرو مشغول تمیزکاری و گردگیری بود. با ورود ما، صاف ایستاد و دستانش را چفت هم کرد و سر به زیر گفت: سلام. خوش آمدین آقا... خوش آمدین خانوم!
با لبخند جوابش را دادم: سلام خانوم. مرسی!
داود اما بدون سلام دادن گفت: اتاقمونو آماده کردی؟
زن گفت: بله آقا... آماده است.

زن زیرچشمی داشت مرا برانداز می کرد. قطعاً آقای خوشتیپش را کنار یک دختر ژولیده با شلوار راحتی تصور نمی کرد. ولی من که مقصر نبودم! آقای خوشتیپ مرا از زیر پتویم بیرون کشید و همراه خودش آنجا برد.
داود رو به من کرد: سایز تو به لیلا خانوم بگو.
رو کرد به لیلا: لیلا خانوم سریع میری واسه خانوم لباس میگیری. از هر کدوم چند تا. رنگ های مختلف! کیف و کفش... همه چیز!
لیلا- چشم آقا.

از راهرویی که پر از مجسمه های آنتیک و خاص بود، گذشتیم و وارد یک تالار بزرگ شدیم. لیلا سمتم آمد و من زیر گوشش سایز لباس های مختلفم را گفتم و او رفت. دور تا دور تالار را از نظر گذراندم! فرش های قرمز رنگ دستباف ابریشمی... قرمز آتشین! مبلمان سلطنتی مخمل به همان رنگ با دسته ها و پایه های طلایی رنگ و دکوری ها و زینتی های خاص با تم رنگ های قرمز و طلایی و بژ! زمین با سنگ مرمر سفید، زیبایی خانه را دو چندان کرده بود. لوستری بزرگ با گوی های کریستالی که از سقف تا کمی بالاتر از میزی که زیر آن بود، درست وسط تالار آویزان بود! من... خانم آن خانه شده بودم. باورش برایم سخت بود. داود دستم را کشید و مرا از پله های مرمر و زیبا بالا برد و در آخرین اتاق انتهای راهرو را گشود. چشمانم گرد شد و دستانم را جلوی دهانم گرفتم: وای خدایا!

مرا داخل اتاق برد و در را بست و به در تکیه داد. دستم را کشید و مرا در آغوشش جای داد. آن آغوش مرا یاد بنیامین انداخت... یاد همان روزی افتادم که او را در اتاقم مخفی کردم و او مرا در آغوش کشید و دستانش را دور کمرم قلاب کرد... آه بنیامین! چقدر من و تو ظلم کردیم به خودمان... چقدر ما ظالمیم!

داود- چطوره؟

-فوق العاده است داود!

سرم را برگرداندم و از نو اتاق را نگاه کردم. تختی سلطنتی که دور تا دورش را پرده ای توری و بادمجانی رنگ با گل های ریز و کمی روشن تر احاطه کرده بود، تمرکز را از آدم می گرفت. سرتاسر اتاق، روی تخت، روی زمین... همه جای آن پر بود از مریم قرمز و سفید! روی پرده های اتاق قلب های کوچک بادمجانی رنگ وصل کرده و پرده های یاسی رنگ جلوه ی خاصی یافته بودند. قالیچه ی مدرن و بنفش کف اتاق پهن بود و دورش دو صندلی چرخان سفید، و روی آن یک میز سفید و ساده وجود داشت. آن اتاق؛ اتاق من بود! آفتاب بی حال زمستان از شیشه های رنگی خانه رد می شد و خانه را تبدیل به رنگین کمان کرده بود.

داود-بخاطر تو از نو دکورش کردم.

-از کجا می دونستی رنگ بنفش دوست دارم؟

داود-اون روز که رفتیم لباس بخریم به رنگ بنفش خیلی واکنش نشون میدادی!

-اوه! چه دقیق.

و من یاد حرف مهرداد افتادم که می گفت داود زرنگ و مرد رند است. داود زرنگ است... حتی معنی نگاه هایم را می فهمد... او می فهمد من چه چیز دوست دارم. او می فهمد معنی نگاه ها را!

مرا سمت تخت پرت کرد و با لبخند کجی نزدیکم شد: بسه دیگه حرف زدن. الان کارای مهم تری داریم!

من در کنار همسرم حالم خوش نبود... من دلم می خواست نباشم... به یکباره همه ی آن زیبایی... همه ی آن بهشت جلوی چشمانم جهنم شد. من حالم خوش نبود... حالم خوش نبود... به حمام که رفت، به دستشویی رفتم و بالا آوردم همه ی آن بهشتی که جهنم شد را!

گوشی موبایلم که باطری خالی کرده بود را به شارژر زدم که بلافاصله زنگ خورد. سریع جواب دادم: سلام!

مامان-سلام دخترم. کجایی؟ گوشت چرا خاموشه؟

-باطری خالی کرده بود. ببخشید! خوبی؟

مامان-مامان جان من خوبم. تو خوبی دختر؟ داود اذیتت که نکرد؟

نگاهی به داود که یک تای ابروی خود را بالا داده و به من زل زده بود، انداختم: نه مامان. خیلی باهام مهربونه.

نمی خواستم ناراحت شود مادرم... مادرم بود. عزیزترینم!

مامان-باران بیا با بابات حرف بزن. از من خداحافظ.

انگار که گریه اش گرفت و زود خداحافظی کرد... دلم گرفت.

بابا-سلام دخترم.

-سلام بابا. من خوبم. به مامان بگو نگران نباشه!

بابا-باران جان بابا! اگر اذیتت کرد بهمون بگیا... مبادا تو خودت بریزی.

-نه بابا. داود خیلی مهربونه! فردا هم میایم تهران... میخواده عذرخواهی کنه ازتون.

بابا-عذرخواهی نمیخوایم. همین که تورو اذیت نکنه بسه!

-کامران نیست بابا؟

بابا-کامران رفته پیش سیمین. سرکار نرفت امروز! از تو ناراحته.

-از من؟!

بابا-آره... میگه جلوی داود واینستادی. پاشدی باهاش رفتی! اگر تو یکم مقاومت میکردی ما هم حقشو کف دستش میداشتیم.

-نه بابا. نقل این حرفا نیست. من فقط از دعوا فراری ام. همین! کامران هم که برعکس من همه اش دنبال دعوا می گرده.

صحبتم با پدرم که تمام شد، دوباره گوشی ام زنگ خورد... در آغوش داود بودم که زنگ خورد!

داود-ای بابا! دو دقیقه نمیذارن آدم راحت باشه ها.

به اسم سیمین که روی صفحه ی گوشی ام افتاده بود، خیره شدم که داود پرسید: کیه این مزاحم؟

-سیمینه!

اخمی کرد و گفت: بذارش رو اسپیکر!

سری تکان دادم و تماس را وصل کردم: سلام!

مدتی سکوت شد و یکدفعه سیمین با صدایی بلند گفت: سلام باران. کجایی چهار ساعته؟

-باطری گوشیم خالی شده بود. خوبی تو؟

سیمین-مگه اون شوهرت گذاشته ما خوب باشیم؟ همه مون اعصابمون خورده. کامران که حسابی جوش آورده.

نگاهی به داود انداختم که با خشم به من زل زده بود. خواستم به سیمین بگویم که داود صدایش را می شود... اما

داود با ایما و اشاره برایم خط و نشان کشید. سیمین ادامه داد: باران؟

-بله؟

سیمین-بیا ازش جدا شو. چرا داری با خودت لج می کنی آخه دختر؟

داود اشاره کرد که جوابش را بدهم: لج چیه؟ خب من زن داوادم. همیشه که ازش جدا بشم.

سیمین-بیچاره بنیامین... داغونه! رفته اتاقش بیرونم نیاید. داره همه اش گریه می کنه. تو نباید...

-سیمین بسه دیگه. بنیامین خودش مقصر بود. حالا هم پشیمونی سودی نداره.

سیمین-باران داود لیاقت تورو نداره به خدا.

داود با حرص گوشی را از دستم قاپید و گفت: اون وقت کی لیاقتشو داره؟ داداش احمق شما که ولش کرد و دلشو شکوند؟

و بعد صدای کامران آمد: آره... اون لیاقتش از توی وحشی خیلی بیشتره.

تماس قطع شد و داود با بی خیالی، گوشی ام را روی زمین پرت کرد و باز هم مرا در آغوش گرفت... اینبار محکمتر! به تاج تخت تکیه داده بودیم و او بازویم را نوازش می کرد. با کمال خونسردی گفت: با این دختره ی بی ریخت، دیگه هم کلام نمیشی. دوستیت با اون دیگه ادامه پیدا نمی کنه.

اصراری به دوستی با سیمین نداشتم. همان قدر که از بنیامین دلگیر بودم، از سیمین هم دلگیری داشتم... او خواهر بنیامین بود!

جلوی پنجره ایستاده بودم و داشتم به باغ نگاه می کردم و قهوه می نوشیدم. داود هم پای لپ تاپش نشسته بود که تقه ای به در اتاق خورد و بعد از آن صدای لیلا خانم: آقا... لباس های خانوم رو آوردم.

داود-بذارش پشت در!

لیلا-چشم!

و بعد صدای پاشنه ی کفشش آمد. داود از جایش بلند شد و حوله اش را به تن کرد و بسته ها را داخل اتاق آورد و روی تخت گذاشت.

داود-پاشو یه کدومشونو بیوش بقیه شو بذارن تو کمد!

روی تخت دراز کشیدم و پتو را تا زیر گردنم بالا بردم: الان حسش نیست. خسته ام!

پوزخندی صدا دار زد و از جایش بلند شد و دست به سینه گفت: آره خب. وقتی یکی تن به یه رابطه ی بدون عشق بده، بایدم خسته بشه. حالت داشت از من بهم می خورد... قشنگ مشخص بود.

با عصبانیت به سمتم آمد و پتو را کنار زد و بازویم را کشید: پاشو بیوش!

- الان حال ندارم داود.

داود- سعی کن رو حرف من حرف نزدی!

رو به رویش که ایستادم، تازه فهمیدم منظور مهرداد از خود رأی و مغرور بودن داود چیست!

- فکر می کردم دوستم داری!

یکی از لباس ها را از بسته اش بیرون کشید و حین اینکه به تنم می کرد، گفت: خره من عاشقتم.

موهایم که پریشان شده بود را از جلوی صورت تم کنار زدم و گفتم: پس این رفتارات یعنی چی؟

داود لباس را مرتب کرد و گفت: یعنی اینکه تو باید به حرفم گوش بدی. ربطی هم به عشق و عاشقی نداره. من و

تو زن و شوهریم و تا بوده همین بوده. زن باید گوش به فرمان شوهرش باشه. تفهیم شد؟

دستی به انحنای بدنم کشید و نزدیک و نزدیک تر شد. سعی کردم طبیعی جلوه کنم تا باز هم پی به حالت

انزجارم نبرد. نفسم را گرفت و نفس کشید!

- آخ... آرام تر داو...

نگذاشت به حرفم ادامه دهم. مرا حس می کرد... مرا نفس می کشید... مرا لمس می کرد و من داشتم جان می

دادم برای جان دادن! بالاخره کوتاه آمد و همان حین که انگشت اشاره اش را روی لبم می کشید و به آن خیره

بود، گفت: بریم نهار بخوریم.

- من قهوه خوردم. گرسنه ام نیست! تو برو بخور غذا تو.

یک تای ابرویش را بالا انداخت و با جدی ترین حالت ممکن، خیره به چشمانم شد: میریم نهار می خوریم... با هم!

- داود؟!

داود- قرار شد رو حرف من حرف نزدی؟

- درکت نمی کنم!

و بعد سری به نشانه ی تأسف برایش تکان دادم. مرا در آغوش کشید و گفت: درک می کنی کم کم.

و بعد گونه ام را بوسید و از من جدا شد و یک تی شرت و شلوار جین پوشید و دستم را گرفت و مرا به تالار برد.

پشت پله ها، یک تالار کوچک تر وجود داشت که از دید من مخفی مانده بود. آشپزخانه و سالن غذاخوری در آنجا

قرار داشت و داود مثل بزرگ خاندان ها، بالاترین نقطه را برای نشستن انتخاب کرد. من هم کنارش نشستم و داود

زنگوله ی روی میز را برداشت و تکانش داد. سه دختر حدوداً بیست و دو سه ساله از آشپزخانه بیرون آمدند و

جلوی داود با عشوه ی محسوسه زانوهای خود را کمی خم کردند. داود لبخند کجی زد و گفت: غذا مونو بیارین!

دخترها به من نگاه کردند و هر کدام به شیوه ی خودشان، نرفتشان نسبت به من را در چهره شان ریختند و نثارم کردند و رفتند. داود با لبخند به راه رفتن آنها زل زده بود. سرنوشت من زیادی سیاه شد!

-چرا منو بهشون معرفی نکردی؟

چشم از راه رفتن آنها گرفت و با گیجی به من نگاه کرد: ها؟

-پرسیدم چرا منو به اینا معرفی نکردی؟

ابروهایش را بالا داد و دستانش را جلوی دهانش به هم چفت کرد: دوست داشتی معرفیت کنم؟

-خب به لیلا خانوم معرفی کردی. به اینا چرا معرفی نکردی؟

داود- اینا زیاد مهم نیستن.

-شاید برعکس! شاید زیادی مهمن. ها؟

داود خندید و دستش را روی دستم گذاشت: عزیزم حسودی نکن! اونا سه تا دختر به درد نخورن که حتی لایق حسادت کردن هم نیستن. سه تا کلفت بدبخت!

-اما لایق چشمای تو هستن.

دستم را با ضرب از روی میز پایین انداخت و گفت: ببند دهن تو بابا. چرت و پرت میگو همه اش!

با صدای نیمه بلندی گفتم: با من درست صحبت کن داود. بذار یه روز از ازدواجمون بگذره بعد مردونگی مسخره تو به نمایش بذار.

و بعد از جایم بلند شدم و راه افتادم که داد زد: بشین سرجات... با توأم... کدوم گوری میری؟

همان حین پسری وارد تالار کوچک تر شد که داود گفت: رحمان خانومو بیارش اینجا!

رحمان با آن چهره ی نجیب و سرخ شده از شرمش سد راهم شد و سر به زیر گفت: خانم لطفاً بفرمایید بشینید.

-برو بابا. تو دیگه کی هستی؟

از کنارش عبور کردم که صدای داود بلند تر از حد معمول به گوشم خورد: رحمان گفتم بیارش اینجا... همین الان!

رحمان- اما آقا...

داود- بیارش!

عصبی بود و حتم داشتم رحمان بدبخت ترسیده است. دوباره سد راهم شد و با همان حالت قبلی اش گفت: خانوم خواهش می کنم.

خواستم از کنارش عبور کنم، که باز صدای داود در آمد: به زور بیارش!

یکدفعه حس کردم از روی زمین کنده شدم. رحمان بود که مرا روی دوشش انداخته بود!

مستم را روی کمرش می‌کوبیدم و داد می‌زد: منو بذار زمین... یالا منو بذار زمین.

زیر لب گفت: شرمنده ام خانوم. ببخشید منو!

داود غیرت نداشت اما به شدت متعصب بود! یعنی اینکه من حجاب نداشتم برایش مهم نبود اما اینکه کسی به من نظر داشته باشد را نمی‌توانست تحمل کند. شاید هم غیرت داشت و متعصب نبود... اما هر جور که بود من خوشم نمی‌آمد.

رحمان مرا روی زمین گذاشت و سر به زیر و با عجله از ما دور شد. داود دستم را کشید و وادارم کرد که سر جای سابقم بنشینم. دست به سینه و پر اخم به میز زل زدم که داود داد زد: چه مرگته تو؟ بنیامین خونت کم شده؟

خدمه جمع شده بودند و ما را تماشا می‌کردند.

-چرا پای اونو وسط می‌کشی؟ هیز بازیای تو چه ربطی به اون بدبخت داره؟

مشتش را روی میز کوبید و از جایش بلند شد و به سمت آن سه دختر که از ترس می‌لرزیدند رفت. عربده کشید: شما سه تا! برید از خانوم عذرخواهی کنید.

دخترها لرزان لرزان به سمتم آمدند و هر کدام زیر لب "عذر می‌خوام" گفتند و دوباره به نزد داود رفتند. نگاهشان نکردم. فقط با خشم به داود زل زده بودم.

داود-دلت خنک شد؟ راضی شدی؟

-خیلی مزخرف میگی داود. من به عذرخواهی سه تا هرزه هیچ احتیاجی ندارم.

سر آن سه دختر داد زد: برین گمشین از خونه ی من بیرون... اخراجین!

و از جیبش دسته ای تراول بیرون کشید و جلویشان انداخت. بعد به سمتم آمد و بالا سرم ایستاد: حالا چی؟ حالا دیگه راضی شدی... آره؟

آن سه دختر گریه کنان تالار کوچک را ترک کردند. من هم از جایم بلند شدم و به سمت پله ها رفتم. داود اما اینبار مانعم نشد... در عوض با صدایی رسا گفت: من مثل اون بنیامین احمق نیستم که بذارم هر غلطی خواستی بکنی. این دفعه طبق خواسته ی تو شد... ولی دفعه ی بعد از این برنامه ها و نمایشا راه بندازی حالت می‌کنم با کی طرفی.

اشکم جاری شد و با صدایی لرزان داد زدم: سگ بنیامین شرف داره به آدم آشغالی مثل تو!

عربده کشید: چی زر زر کردی؟

و بعد صدای پایش که با عجله پله ها را بالا می آمد شنیده شد. به سرعتم افزودم و در اولین اتاق را باز کردم و داخل شدم و در را پشت سرم قفل کردم. به هق هق افتاده بودم و از ترس می لرزیدم. اتاقی معمولی بود... با امکانات عادی! روی تخت نشستم و زانوهای خود را بغل گرفتم و زار زدم: بنیامین ببین چی به روزم آوردی؟ ببین من چه عجولانه تصمیم گرفتم بخاطر یه حرف تو... ببین عشقت با من چیکار کرد... ببین اون گندی که بالا آوردیم منو بیچاره کرد! بنیامین ببین چی به روزم آوردی... ببین چی به روزم آوردم!

داود به در می کوفت: باز کن درو باران!

-ن... می... خوام! بُ... رو.

داود-باران چی شدی؟ باز کن درو.

هق هقم، کم کم نفسم را بند آورد. به خس خس افتادم و برای ذره ی اکسیژن داشتم جان می کندم. در اتاق با ضرب باز شد و داود در جا خشکش زد و با چشمانی وحشتزده خیره به من شد: باران؟ باران چت شده؟ با عجله به سمتم آمد و مرا در آغوش کشید و داد زد: یه لیوان آب بیارین!

موهایم را نوازش می کرد و صورتم را می بوسید: عزیزم چی شد؟ غلط کردم عشقم... غلط کردم. اذیتم نکن... جواب بده خانومم!

چشمانم را بوسید و همان لحظه لیلا خانم یک لیوان آب آورد و با کمک داود به خوردم داد. اکسیژن... آب... حیات...! نفسی عمیق کشیدم و خودم را در آغوش داود فشردم. نمی دانم چرا... شاید چون حس کردم سرپناه است... مرد است... تکیه گاه است!

داود با دستش به لیلا اشاره کرد که از اتاق بیرون برود. موهایم را نوازش می کرد و می بوسید. هق هقم آرام تر شده بود... آرام تر شده بودم.

داود-جانم عزیز دلم... جانم!

با احتیاط مرا روی تخت خواباند و خودش هم کنارم دراز کشید و در آغوشم گرفت. مرا غرق بوسه کرده بود: ببخشید خانومم. من بدم... می دونم من بدم... ببخش... خانومی کن و منو ببخش.

اشکم را بوسید و با لبخند کم رنگی گفت: نمی خوام وقتی خانومی خودمو می بوسم شور باشه. خانوم خوشگل من عین عسل شیرینه... شور نباشه. خب؟

آب بینی ام را بالا کشیدم و چشمانم را بستم.

داود-من عاشقتم باران. اون دخترا... اونا... خوب... ببخشید که داشتم بهشون نگاه می کردم. اخراجشون کردم... تموم شد دیگه. باشه؟

باز هم جوابی ندادم که از روی تخت برخاست و مرا در آغوش بلند کرد و گونه ام را بوسید و به سمت اتاق خودمان راه افتاد. در راهرو داد زد: لیلا خانوم غدامونو بیار اتاقمون.

گرسنه ام نبود... اما احساس ضعف می کردم. قاشق قاشق فسنجان ترش و شیرین را به دهانم می گذاشت و من حس کردم ملکه ی آن خانه هستم.

داود-چه ناز غذا میخوری!

به حرفش خنده ام گرفت. غذا خوردن هم ناز دارد؟!

داود-جونم... همیشه بخند خانومم.

-داود تو چرا اونجوری شده بودی؟

نفسش را با صدا بیرون داد و چشمانش را از من دزدید: یکم سرم شلوغه تو کارخونه. چند ماه دیگه فصل گلاب گیریه... واسه همین دارم برنامه ریزی می کنم. اولین باره که دارم اینکارو انجام میدم. مسئولیتم سنگینه باران.

-فقط همینه؟

سرم را بوسید: آره عزیزم... من فقط استرس دارم.

غذایمان را که خوردیم، از جایش بلند شد و به شرکت رفت. با رفتن او لیلا خانم به اتاق آمد و برایم چای آورد.

-زحمت کشیدین لیلا خانوم. شما چرا؟

کنارم نشست و موهایم را نوازش کرد: حالتون بهتره خانوم؟

-مرسی لیلا خانوم. خوبم!

لیلا-دخترم با آقا سر به سر نذار.

-من باهاش سر به سر نمیذارم لیلا خانوم. اون یهو دیوونه میشه.

لیلا-نه دخترم. تو این خونه تا جایی که من یادم میاد، مردسالاری بوده. مردا حرف اول و آخر می زنن اینجا. شما هم هرچی آقا میگه گوش بدین. آقا طاقت نداره ببینه به حرفش گوش نمیدن.

-آخه زور میگه... لیلا خانوم داود فقط میخواد حرف خودش پیش بره.

لیلا-خانوم! آقا به این طرز زندگی عادت دارن. چند وقتییه قرصاشونم نمی خورن واسه همین بدتر شدن.

با تعجب پرسیدم: قرص؟! چه قرصی؟

چشمان وحشتزده اش گرد شد: مگه شما خبر ندارین خانوم؟

-از چی؟

لیلا خانم از جایش بلند شد و سینی غذا را از روی میز برداشت و گفت: چیزی احتیاج داشتین، زنگ کنار تخت رو بزنیید خانوم.

به سمتش دویدم و سد راهش شدم: جریان چیه لیلا خانوم؟

سر به زیر گفت: خانوم! اگر آقا بهتون نگفتن من نباید حرفی بزنم.

-نمی گم بهش. بگین خواهش می کنم.

دستش را کشیدم و او را روی صندلی نشاندم. سینی را روی میز گذاشت و گفت: آقا... آقا...

می ترسید... گفتم: قول میدم بهش چیزی نگم. بگین لیلا خانوم.

لیلا-آقا مشکل اعصاب دارن... یعنی یه چند وقت پیش شکست عشقی می خورن که افسردگی مزمن میگیرن. بعد هم فوت پدر و مادرشون حالشونو بدتر میکنه. دکتر بهشون قرص داد. می دونی خانوم؟ یه دختری بود که با وجود علاقه ای که آقا بهش داشت، با یکی دیگه ازدواج می کنه. آقا خیلی بهم ریخته بود! انگاری خدایی شد که شما پیدا شدین و آقا از فکر و خیال اون دختر اومد بیرون. معلومه خیلی از تون خوشش اومده که اون دختر و ول کرده.

-این دخترا... اینا با داود رابطه ای داشتن؟ به تیپ و قیافه شون میومد که از اوناش باشن.

لیلا خانوم سرش را به زیر انداخت و لب گزید.

-لیلا خانوم؟ لطفاً!

با احتیاط سر بلند کرد و گفت: خانوم... اون دخترا که میخوان آقا رو منحرف کنن. اما آقا فقط در حد نگاه کردن باهاشون همکاری کرده. به غیر از این چیزی نبوده. آلا وقتایی که خب از عشق اون دختره مست میشدن و اون موقع خب... خب با این دخترا... به قول شما جوونا لاس می زدن. اما ارتباط از اون نوعش... نه! با هیچ کس نداشتن.

-مست هم می کنه؟

لیلا خانم رنگش پرید... از جایش بلند شد و تقریباً از من فرار کرد.

رفت و من روی تخت دراز کشیدم و به دلی که شکسته بودم فکر کردم... داود... داود به خاطر من... بخاطر من منحوس حال و احوال خوشی نداشت. آن دخترها... وسیله ای بودند تا کمی از من انتقام بگیرد... اما طفلک دلش نمی آمد و زود پشیمان می شد. داود بیچاره! طفلک عاشق... به فکر طلاق افتاده بودم... اما منصرف شدم. من داود را بیمار کردم... من ظالم!

خدمه در خانه رفت و آمد می کردند... خانم های آشپز حرفه ای بودند. در عجب بودم برای یک نفر آدم، که حالا شده بودیم دو نفر... آن همه خدم و حشم چه احتیاجی بود؟ همه مشغول کار بودند... من اما در اتاق مشغول جبران گذشته و خراب کردن روح و روان داود بودم. آرایش شیک و لایتی کردم و پیراهنی کالباسی رنگ پوشیدم. موهایم را اتو کشیدم و روی شانه هایم پریشانشان کردم و لایلا خانم را فرستادم تا گل سر و این چیزها برایم خریداری کند. یک تل قلاب بافی شده، به رنگ لباسم روی موهایم گذاشتم و لاک کرم رنگ به ناخن هایم زدم. کفش های پاشنه دار کرم به پا کردم و از آئینه به خودم و آن لباس های شیک خیره شدم. من صاحب آن لباس ها شده بودم... من! لبخندی به باران ثروتمند و خوشبخت داخل آئینه زدم و از باران بدبخت و دلشکسته فاصله گرفتم. تقه ای به در اتاق خورد: خانم! آقا تشریف آوردن. فرمودن شما هم برای شام بفرمایید پیششون.

-به آقا بگو من شام نمی خورم.

خدمتکار-اما خانوم...

-لطفاً به آقا بگو من شام نمی خورم الان.

چند دقیقه بعد، در اتاق به طرز فجیعی باز شد و داود با صدای بلندی گفت: چرا نمیای شام بخور...!

با دیدن من، ابروهایم را بالا انداخت و لبخند مرموزی زد و گفت: چه خوشگل شدی امشب!

در را آرام بست و قفل آن را زد و به سمتم آمد. دائماً در ذهنم مرور می کردم: نرمال جلوه کن باران... نرمال باش باران... اون دیگه شوهرته... قلبشو شکستی حالا باید جبران کنی. جبران کن باران!

به سمتش رفتم و خودم را در آغوش فرو بردم. سرم را روی سینه اش گذاشتم و با لحنی ملایم گفتم: سلام. خسته نباشی!

کمرم را نوازش کرد: سلام خوشگل من! مرسی عشقم.

سرم را بوسید: می تونم یه سوال از خانومی خودم بپرسم؟

-صدتا بپرس.

حتی دلم نمی خواست صدایش را بشنوم... اما زندگی زناشویی بود دیگر!

داود- من چه کار خوبی کردم که خدا اینجوری به من پاداش داده؟

خندیدم... سعی کردم طبیعی باشد.

داود- ای جان! تو ناز منی. خندیدنتم نازه!

آن حرف را زد و من دوباره یاد بنیامین افتادم. بنیامینی که مرا جلوی آئینه در آغوش گرفت و گفت: خوشگلی... ناز منی!

آه؛ بنیامین! ببین چه ظلمی کردی به جفتمان!؟

با دستانش صورتم را قاب گرفت و به چشمانم زل زد و لبخندی با محبت به من هدیه داد. من هم به او لبخند زدم... من داشتم از عشقم می گذشتم برای همسرم... برای دلی که بخاطر خودخواهی ام شکسته شده بود. سعی کردم هضم کنم وجود داود را و بالا نیاورم عشقش را. هضم کردم... بالا نیاورم!

در راه بودیم... تنقلات گرفته بود و با هم نوش جان می کردیم.

-نمیشد با هواپیما بریم؟ من زیاد از جاده خوشم نمیاد!

داود- یه چیزی بگم، خانومی من... منو مسخره نمی کنه؟

-نه! چی شده؟

داود- خانومم! آقا داود شما فوبیا داره. نمی تونه سوار هواپیما بشه!

-آخی... الهی! بخاطر سقوط هواپیمای مامان و بابات؟

لپم را کشید و با خنده گفت: مگه بچه ام باهام اونجوری حرف میزنی دختر خوب؟... نه بابا! از خیلی وقته فوبیا دارم.

-پس خارج از کشور رفتی تاحالا؟

داود- نه!

-جدا؟

داود- چرا تعجب می کنی حالا؟ مگه تو رفتی؟

-نه اما... خب تو شرایطت فرق داره با من. ما که مثل شما مایه تیله نداشتیم که!

داود- ای بابا...! مایه تیله...! اینا همه اش دیگه واسه توئه. تو میتونی هر جا که دلت میخواد سفر کنی!

-تک و تنها؟

داود- نه خب! حالا تا اون موقع منم یه فکری به حال خودم می کنم. من عمراً تنها اینور اونور نمی فرستمت!

-اوهوم. منم خودم تنهایی دوست ندارم جایی برم.

داود- یعنی دوست داری با من بری؟

نه... نه... نه! آره! دوست دارم با تو برم.

خم شد و گونه ام را با لبخند بوسید. محبت که می دید، محبت می کرد... . داود بیچاره، تشنه ی محبت بود!

داود- یه چیزی بپرسم صادقانه جوابمو میدی؟

-پپرس!

نگاهش بین من و جاده در نوسان بود... پرسید: دیگه به بنیامین هیچ حسی نداری؟

چه کنم داود که تو بیماری؟ چه کنم که نباید دلت را بشکنم؟

-وقتی میگه حتی از قیافه ام خوشش نیاید، من چرا باید از اون خوشم بیاد؟

چرا؟ چون همه ی زندگی ام بود... هست!

جوابی نداد و ضبط را روشن کرد. ای وای! ترانه های بنیامین... نفس کشیدن چقدر سخت شده بود!

در حال و هوای بد خودم بودم، که به تهران رسیدیم. داود، سبد گلی حجیم و یک جعبه شیرینی تر و یک سکه ی تمام بهار گرفت و راهی منزل پدرم شدیم. داشت قفل فرمان را می زد که در ماشین را باز کردم. اما قبل از اینکه پیاده شوم گفت: صبر کن با هم بریم.

قفل را که زد، با هم از ماشین پیاده شدیم و به سمت ساختمان رفتیم. زنگ را زدم و در باز شد. داخل ساختمان که شدیم، داود آرام گفت: به نظرت چون آیفون تصویری بود همینجوری درو زدن یا اینکه زورشون اومد بهمون بگن بفرمایید؟

-داود؟ اینجوری نگو!

مرا از پهلو در آغوش گرفت و سرم را بوسید: چشم خانومم.

جلوی در رسیدیم و قبل از اینکه زنگ واحد را بزنیم در باز شد. مامان مرا در آغوش گرفت و سر و صورتم را غرق بوسه کرد.

-سلام مامان.

مامان-سلام دخترم. خوش اومدی عزیزم!

داود-سلام مامان... خوبین؟

مامان با لحن سنگینی گفت: سلام... ممنون.

بابا آمد و با او هم سلام و علیک کردیم. او هم از داود دلخور بود... کمی شدیدتر.

داخل خانه که شدیم، داود دسته گل را سمت مادرم گرفت: بفرمایید مامان!

مامان-چرا زحمت کشیدی داود جان!

داود سر به زیر گفت: شرمنده بابت دیروز.

و بعد جعبه ی شیرینی را روی اوین گذاشت و به سمت پدرم رفت و سر به زیر گفت: آقای غریبی شرمنده بابت رفتار دیروزم. امیدوارم پدری کنید و منو ببخشید.

پدرم دستی به شانه ی داود زد و گفت: خوش اومدی پسرم.

به همین سادگی بخشیدند... پدر و مادرم برعکس من و کامران کینه شتری نبودند... زود می بخشیدند. نشستیم و پرسیدم: کامران کجاست؟ امروز که روز تعطیله... سرکار نیست.

بابا-پیش سیمینه!

داود با خنده گفت: ای بابا. کامران هم دیگه قاطی مرغا شد.

و بعد گوشی اش را بیرون آورد و شماره ای را گرفت. بعد از چند ثانیه گفت: سلام کامران... کجایی پسر؟... خودتو لوس نکن پاشو بیا ببینمت... آره ما رسیدیم... بابا بیا دیگه... آقا ما معذرت میخوایم... پاشو بیا... خانومت؟... ای بابا... ایشون به ما دری وری گفت حالا ازمون ناراحت هم هستن؟... باشه، خانومتم وردار بیار باهم صحبت می کنیم رفع میشه... اومدیا... باشه. بای!

دستش را دور گردنم انداخت و گفت: الان میادا!

کمی جلوی خانواده ام خجالت کشیدم از اینکه مرا در آغوش گرفت... اما بهر حال او همسرم بود. مامان چای و شیرینی آورد و بابت شیرینی از داود تشکر کرد. دقیقه ای گذشت و کامران و سیمین به منزل پدرم آمدند.

اولش قیافه گرفته بودند... ولی بعد که داود از جایش بلند شد و کامران را در آغوش گرفت، برادرم نرمتر شد.

کامران مرا در آغوش گرفت و من زیر گوشش گفتم: من فقط آدم صلح جوییم کامران! ناراحت نباش از من عشقولیم.

گونه ام را بوسید و چند بار با کف دستش به کمرم زد... یعنی اینکه دیگر ناراحت نیست. اما من اگر خواهر او هستم، بعید می دانستم آشتی کرده باشد. داود سیمین را مورد خطاب قرار داد: سیمین خانم سلام!

سیمین سرسنگین جواب داد: سلام!

داود به من نگاه کرد و من به سیمین: سیمین جان! کدورتا رو بذارین کنار! بهر حال جفتتون مقصر بودین. داود هم ناراحته بابت تندخویی دیروزش.

سیمین به من زل زده بود. می دانستم در چه فکری است... اینکه چرا دارم با داود کنار می آیم... اینکه بیچاره بنیامین... اینکه ای داد برادرم بنیامین دیوار به دیوار اینجا زار میزند و بارانش هوای داود را دارد.

اما مقصر بود بنیامین... بنیامین دلم را شکست... و من دل داود را! حالا من دارم جبران می کنم. اما بنیامین... برای جبران دیر است بنیامین... دیر است!

خلاصه کم کم کدورت ها رفع شد و داود دستش را روی شانه ام انداخت و نشست. حتی نمی گذاشت لحظه ای از او جدا شوم. از سیمین می ترسید انگار... از بنیامین و هرچه که به او ربط داشت می ترسید.

نزدیکی غروب بود که داود گفت: آقای غریبی! اگر اجازه بدین باران جان بره وسایلشو جمع کنه ببریم خونه مون.

بابا نگاهی نگران به من انداخت و من مطمئن بودم می داند که دیگر همسر داود شده ام. سری تکان داد و من سمت اتاقم...

اتاق...

سابقم...

رفتم.

چمدانم را که برداشتم، اشکی که گوشه چشمم جمع شده بود را با انگشت اشاره ام گرفتم و به در تراس خیره شدم. تراس... عشق... بنیامین! دیگر همه شان برایم مساوی شده بودند با پوچی! دیگر تمام شده بودند همه شان... تقه ای به در اتاق خورد و بعد داود وارد شد و در را بست. از خودم قدر مطلق گرفتم و به داود نشان دادم. لبخند زدم... لبخند می زد. به سمتم آمد و با دستانش صورتم را قاب گرفت. چه کردم من با دل مهربانت داود؟ چه کردم که دستانت می لرزند؟ چه کردم که بیمار شدی؟ من چقدر ظالم بودم!

داود-به تراس زل زده بودی!

آب دهانم را بلعیدم و سعی کردم خونسرد باشم: داشتم با اتاقم خداحافظی می کردم.

یک تای ابرویش را بالا داد و گفت: جدی؟

-اوهوم.

کمرم را گرفت و مرا به سمت تراس برد: خب... پس بریم از تراس اتاقتم خداحافظی کنیم. هوم؟

وای... نه! اگر بنیامین داخل تراس اتاقش باشد چه؟ اگر او را ببینیم؟ نه... نه!

هدف داود را می دانستم... می خواست هرطور شده، آن روز به بنیامین بفهماند که من زنش هستم. داود... داود...
داود! وای خدایا.

در تراس را باز کرد و قدم به آن فضای کوچک و بسته که زمانی دنیای من... زندگی من پشت شیشه اش خلاصه میشد، گذاشتیم. انگار هنوز هم رد لب هایمان روی شیشه در تراس جا مانده بود... انگار هنوز هم بوی عاشقی می داد آنجا! در دل دعا می کردم: خدایا بنیامین نباشه اینجا. خدایا فعلاً آفتابی نشه. خدایا دیگه نبینمش... خدایا یه کاری کن دیگه نبینمش. مرگ من خدا یه بار به حرفام گوش بده!

نه... بود... عطر تنش را استشمام می کردم... گرمای حضورش را درک می کردم. سر برنگرداندم تا نگاهش کنم... همان که گرمایش ذوب می کرد مرا... همان که ضربان قلبم به هزار رسیده بود، گواهی می داد که بنیامین آنجاست. داود پشت سرم ایستاد و دستانش دور شکمم قلاب شد. شالم را به دندان گرفت و پس زد و گردنم را بوسید. نفس های گرمش به پوستم می خورد و من چشمانم را بسته و لب هایم را داخل دهانم جمع کرده بودم. می ترسیدم چشمانم را باز کنم و بغضم درهم بشکند. می خواستم داد بزنم: نه داود... دل بنیامین منو نشکن. نکن این کارو داود... با دل مردم بازی نکن داود!

اما نمی توانستم... من دیگر در مقابل داود هیچ قدرتی نداشتم. او همسرم بود... من همسرش بودم!

سنگینی نگاه بنیامین را حس می کردم... نگاه نکن بنیامین. برو... دور شو از میعادگاه عشقمان!

داود موهایم را بوسید و بینی اش را بین موهای پشت گوشم فرو برد و نفسی عمیق کشید: اممم... چه عطری داره موهات خانومم!

می خواستم مشتت حواله ی دهان داود کنم... اما نمیشد! بالاخره صدای بنیامین در آمد: سلام!

داود سرش را روی شانه ام گذاشت و به بنیامین نگاه کرد: سلام پسر. خوبی؟

به بنیامین نگاه کردم... پلک می زدم... نمی توانستم خیره شوم به او و چشمان دلربایش و دلم ضعف رود برای تمام او. نمیشد... درست نبود. من زن داود بودم! زیر لب سلامی کردم و سعی کردم ارتعاش صدایم را در گلویم خفه کنم.

بنیامین به من نگاه می کرد... از همان نگاه هایی که دل آدم آتش می گرفت... می خواستم همانجا چهار زانو بنشینم و زار بزنم.

بنیامین- نه. خوب... نیستم.

داود- چرا؟ خدا بد نده!

داود می دانست چرا... اما قصد سوزاندن دل بنیامین را کرده بود... من هم می سوختم با او... من هم!

بنیامین همانطور که با چشم هایش سر تا پای تغییر کرده ام را برانداز می کرد، گفت: خدا که بد بنده شو نمیخواه.

آدمها به هم بد می کنن... آدمها دل همدیگرو...

داود وسط حرف بنیامین پرید: راستش ما باید بریم.

و بعد مرا با خود به سمت در برد: بعداً می بینمت.

گونه ام را بوسید: از تراس خداحافظی کردی خوشگلم؟

سری تکان دادم و سر به زیر، همراه داود از آنجا خارج شدم. من نمی توانستم نفس بکشم... با آن حال زنده بودم.

برایم عجیب بود و نمی دانستم بدون ذره ای اکسیژن عشق، چطور ممکن است زنده باشم! من شاید مرده ای بودم

که زندگی می کردم و اسیر کالبد دنیوی و شوم شده بودم.

از خانواده ام خداحافظی کردیم و سوار ماشین شدیم. داود در آستانه ی استارت زدن بود که یک دفعه با کف

دستش به پیشانی اش زد و گفت: دیدی چی شد؟ سکه رو بهشون ندادم.

-!؟ خب ببر الان بده!

سری تکان داد و از ماشین پیاده شد.

داود- من الان برمی گردم. تو همینجا باش!

باشه ای گفتم و داود رفت... گوشی ام زنگ خورد. شماره ای آشنا... بنیامین!

قطع کردم اما دوباره زنگ زد. قطع کردم... باز هم تماس گرفت. قطع کردم... اینبار همه گزارش های تماس را پاک

کردم چون داود از در ساختمان خارج شد. با خارج شدن داود، بنیامین دیگر تماس نگرفت. انگار داشت از پنجره

ی آشپزخانه ماشین و من را نگاه می کرد. داود سوار ماشین شد و رفتیم.

-من گرسنمه داود. شامو بین راه می خوریم؟

داود نگاهی به من انداخت و گفت: نه عزیزم... همین تهران می خوریم.

سری تکان دادم و دیگر حرفی نزدم. اما انگار داشتیم به مناطق شمال شهر تهران می رفتیم.

-داود نمی خواد واسه یه شام بریم اینجاها. یه غذای ساده هم میشه خورد دیگه.

داود خندید و گفت: داریم میریم خونه ی مهرداد!

در این آشفته بازار مهرداد و زیبا جان بنیامین را کم داشتم.

-اونجا چرا؟

داود-مهرداد دوست صمیمی منه. شام اونجاییم!

-پس چرا به من نگفتی؟

داود-خب الان گفتم دیگه.

-با من مشورت نمی کنی داود. این کارت مسخره است!

داود انگار از لحن جدی ام، عصبی شد... با صدای بلندی گفت: مشورت چی؟ تو هم هی خودتو لوس می کنی... مشورت مشورت! خب گفتم دیگه الان.

نتوانستم جلوی خودم را بگیرم... مثل خودش داد زدم: باید به من بگی قراره کدوم جهنم دره ای بریم. اگر من هم راضی بودم بریم... اگر هم نبودم...

صورتش سرخ شده بود... وسط حرفم دوید: اگرم نبودى بازم میریم چون من میگم. تو هم رو حرف شوهرت نباید حرف بزنی. ننه بابات یادت ندادن اینا رو؟ فقط بلبل زبونی رو بهت یاد دادن؟ بهت نگفتن باید به شوهرت احترام بذاری؟ نگفتن نباید حرف رو حرف شوهرت بیاری؟

-ننه بابای تو چی؟ یادت ندادن با زنت چجوری برخورد کنی؟ یادت ندادن...

دوباره دستش را بالا گرفت و دوباره گفت: میزمنت لهت میکنم. جمع کن او زبون وامونده تو!

داد زدم: تو دیوونه ای. خدا شفات بده!

همان دستی که بالا بود را مشت کرد و روی فرمان کوبید: آره... من دیوونه ام. تو دیوونه ام کردی!

بله... من دیوانه اش کرده بودم... منی که ندید گرفتمش! ساکت شدم.

دقیقه ای گذشت و داود دستی به سرم کشید: باران؟ خانومم؟

سرم را سمت شیشه سمت راستم چرخاندم که انگشتانش را بین انگشتانم حس کردم: عزیزم؟

دوباره انگار دچار تنش شد و دستم را با ضرب رها کرد و داد زد: بخوای خونه ی مهرداد از این بازی دربیاری... بدجور حالتو می گیرم. از الان گفتم که بدونی!

-من اونجا نمیام.

داود-هرجا من برم تو هم باهام میای.

-نمیام... نمیام!

پوزخندی زد و راهش را ادامه داد. جلوی یک خانه ای مثل خانه ی خودمان نگه داشت و چند بار بوق زد. در پارکینگ باز شد و داود ماشین را داخل باغ برد. خوب بود... اما قطعاً به زیبایی بهشت من در کاشان نمیشد. نگه داشت و گفت: مثل بچه ی آدم پیاده میشی... سریع!

خونسرد گفت اما لحنش طوری بود که تن و بدنم شروع به لرزش کرد.

مهرداد و زیبا از داخل ساختمان بیرون آمدند. زیبا جان بنیامین چه لباسی پوشیده بود. به قول خودم نمی پوشید سنگین تر بود! موهایش را هم جمع کرده و از بالاترین نقطه ی سرش بسته بود. کفش های پاشنه بلند و تیپ آنجنانی! داود از دست تو. اگر می گفت قرار است به آنجا برویم، من هم تیپ بهتری میزدم. به جای کفش های اسپرت، پاشنه بلند می پوشیدم. به جای مانتوی دانشجویی، یک مانتوی کتی تنم می کردم. به جای یک شال مدل چروک، یک شال پر زرق و برق روی سرم می انداختم. صورتم را کمی آرایش می کردم... داود از دست تو! داود-پیاده شو باران. مرگ من ضایع بازی در نیارا

هر چه آنها به ما نزدیک تر می شدند، داود بیشتر به التماس می افتاد: بابا اشتباه کردم گلم. پاشو دیگه! ضایعم نکن بارانم!

بارانم... نگو داود. نگو! مثل بنیامین مورد خطاب قرارم نده! نگو!

نفهمیدم چه شد که پیاده شدم. نگاهی به مهرداد انداختم... تیپ سرتاپا مشکلی زده بود. به رنگ موهای پرکلاغی اش. زیادی خوشتیپ بود... مهرداد بین مردانی که دیده بودم، از همه بهتر و خوشتیپ تر و موقر تر بود! اما بنیامین... بنیامین با آن موهای آشفته اش... با تیپ ساده و همیشه اسپرتش... دل مرا بیشتر از هر مرد دیگری برده بود. من و بنیامین برای هم بودیم...

برای هم!

داود به سمتم آمد و مرا از پهلو در آغوش گرفت و زیر گوشم زمزمه کرد: قربون خانومی خودم برم که به حرفم گوش میدی.

و بعد گونه ام را بوسید. او چه می دانست من با شنیدن "بارانم" از ماشینش پیاده شدم؟ چه می دانست که فضای ماشینش داشت خفه ام می کرد؟ چه می دانست من بغضی خفته در گلو دارم؟ او هیچ نمی دانست. مرا به خودش می فشرد که مهرداد و زیبا به ما رسیدند. مهرداد آغوشش را برای داود باز کرد و داود همان طور که مرا گرفته بود، مهرداد را در آغوش گرفت و در بعد از جدا شدنشان، در یک حرکت عجیب مهرداد من را بغل گرفت و زیر گوشم گفت: سلام رفیق!

یعنی اینکه فهمیده من به خانه ی داود رفتم و حالا دیگر رفیقیم! من که خشک شده بودم... شوکه بودم. نگاهی به داود انداختم که او هم زیبا را بغل گرفته بود. گیر چه قوم روشن فکر نمایی افتاده بودم! می خندیدند... داود مرا رها کرده بود و با دستش موهای دم اسبی زیبا را می کشید. نفهمیدم کی از آغوش مهرداد کنده شدم... فقط داشتم داود را می دیدم... و زیبا جان بنیامین ... داود را! بعد از لمحہ ای به خودم آمدم و چشمانم را سمت مهرداد چرخاندم: سلام!

لبخندم به قدری تصنعی بود که مهرداد یک تآ ابرویش را بالا انداخت و گفت: چیه؟ حالت گرفته است؟

شانه ای بالا انداختم که صدای داود را شنیدم. انگار که یک گوشش پیش ما بود: حالش خیلی هم خوبه! شوهر به این خوبی گیرش اومده... باید بره خدارو شکر کنه.

بله؛ خدا را قطعاً شکر می کنم که تو بگیرم آمدی... که گیر یک وحشی و دیوانه افتادم. جای شکر هم دارد... ندارد؟ مهرداد خنده ی کوتاهی کرد: تو باید بری خدارو شکر کنی که باران جان قبول کرد باهات ازدواج کنه.

داود به مهرداد زل زد و مهرداد به زمین! سکوت شده بود... که زیبا جان همه سکوت را شکست: وای باران جان ما هنوز به هم سلام ندادیم...

و حین اینکه آغوشش را برای من باز می کرد، گفت: سلام عزیزم!

خندیدم... بیشتر شبیه به پوز خند بود: سلام زیبا جون.

خانه ای که من خانم آن شده بودم، مجللتر و تجملی تر بود! یگراست به سمت میز غذاخوری رفتیم و مشغول شدیم. سفره ای که من کمتر شاهدش بودم و آنها بیشتر! اما چه نیازی بود آن همه غذا؟ میشد با آنها حداقل بیست نفر را سیر کرد. فکرم پیش غذاها بود... اینکه بعد از جمع شدن سفره، باقی غذاها چه می شود؟ اینکه آن غذاها قرار است دور ریخته شود؟ با صدای مهرداد به خودم آمدم: باران جان بفرمایید میل کنید!

لبخند تشکر آمیزی زدم و قاشقی از سوپ را داخل دهانم گذاشتم. زیبا آرنج دستش را با عشوه روی میز گذاشت و با همان عشوه، دستی به گردنش کشید و رو به داود گفت: چه خبر داود؟ کارای کارخونه خوب پیش میره؟

داود غذایش را بلعید و سری تکان داد: آره... آره خوبه!

رو من کرد و ادامه داد: قراره بهار، بارانو ببرم گلابگیری رو ببینه. خیلی دوست داره!

و از زیر میز دستش را روی پایم گذاشت. من معذب بودم و او با شیطنت نگاهم می کرد. آب دهانم را قورت دادم و خودم را جمع و جور کردم.

داود-عزیزم من خسته ام! شب همینجا بمونیم.

چه عجب با من هم مشورت، که نه... اما در میان گذاشت! شانه ای بالا انداختم و مشغول خوردن سوپ شدم. از او دلگیر بودم. تحویلش که نگرفتم، دستش را از روی پایم برداشت و با مهرداد و زیبا مشغول صحبت شد. من اما اعصاب نداشتم. از عالم و آدم شاکی بودم... از همه خسته بودم و دلم مردن می خواست. دلم آن لحظه ای را می خواست که جناب عزرائیل بالای سرم بایستد و بگوید جانت را می ستانم. بیا برویم... بیا ببرمت به جهنم! بیا در جهنم بسوز که آتشش سرد تر از دنیای توست.

سوپم که تمام شد، دیگر گرسنه نبودم...! مهرداد هرچه اصرار کرد لب به غذا نزدم. مهرداد ما را به سالن تلویزیون برد... برای تلویزیون دیدن هم سالن داشتند... من و داود هم سالن به قول داود تی وی داشیم. چه مسخره!

برایمان فیلم کمدی تامی را گذاشت. دیده بودم... همراه بنیامین دیده بودم! چرا هرچه در دنیا بود مرا یاد بنیامین می انداخت؟ انگار روز و شبم او شده بود... لعنتی! از کنار داود که سعی در فشردن من در آغوشش داشت، بلند شدم و رو به مهرداد گفتم: میتونم برم محوطه؟

لبخندی زد و او هم از جایش بلند شد: البته... همراهیت می کنم.

نمی خواستم همراهی کند. دلم تنهایی می خواست... دلم فکر کردن به بنیامین می خواست. داود و زیبا مشغول تماشای فیلم بودند... اما می دانستم حواس داود پیش ماست. مهرداد دستش را روی گودی کمرم گذاشت و مرا کمی به جلو سوق داد و همراه هم به محوطه رفتیم.

روی چمن ها کنار هم نشستیم و پاهایمان را دراز کردیم و دو دستمان را پشت سرمان گذاشتیم و به آنها تکیه کردیم.

مهرداد- حوصله ات سر رفته بود؟

- تقریباً آره! اون فیلمو دیده بودم قبلاً.

مهرداد- آره... یه جورایی شبیه فیلمای قبلی مک کارتیه. شاید واسه همین که آدم حوصله اش سرمیره.

- شبیهه. ولی مک کارتی دوست داشتنیه. من دوستش دارم!

مهرداد با خنده گفت: نمی دونم چرا انقدر دوست داره خودشو مورد تمسخر قرار بده.

- اوهوم... شاید چون اعتماد به نفس بالایی داره و براش مهم نیست.

حرف را خیلی واضح عوض کرد: رفتی خونه اش؛ آره؟

شانه ای بالا دادم و گفتم: چاره ای نداشتم. مجبورم کرد باهاش برم.

پوفی کشید و خودش را به من نزدیک تر کرد که گفتم: اون واسم بپا گذاشته بود. اون روز که رفته بودیم واسه لباس عروس... فهمیده بود جلوی مغازه چه اتفاقی افتاد!

با تعجب گفت: بیا گذاشته بود؟!

-آره... و الانم شرط می بندم حواسش به ماست!

مهرداد-چی گفت بهت؟

-خب... پرسید تو از من خورش میاد؟ منم گفتم نه!

مهرداد-حقیقتو می گفتی. من ازش نمی ترسم!

-گفتم تو بهم گفتی ازش ناراحت نباشم.

مهرداد-راستشو می گفتی باران.

-اگر می گفتم...

مهرداد-چی؟

-... از دستت میدادم!

سرم را برگرداندم و نگاهش کردم... مستقیم به چشمانم زل زده بود: از دستم می دادی؟

سر تکان دادم که گفت: چرا از دستم می دادی؟

-چون داود نمیداشت دیگه باهات معاشرت کنم.

مهرداد-و من تورو از اونجا می دزدیم و با هم می رفتیم خارج از کشور و به دور از این آشغالای زندگی می کردیم. با هم!

مهرداد از حرفم اشتباه برداشت کرده بود... مهرداد اشتباه کرده بود. قبل از اینکه حرفی بزنم ادامه داد: میدونی باران؟ هنوزم دیر نشده.

خنده ام گرفت و صاف نشستم و قهقهه زدم. به خنده ی من، خنده اش گرفت: چی شد؟

لبخندم را جمع کردم و گفتم: ببخشید مهرداد. ولی اشتباه برداشت کردی. بین اون موقعی که داود از من راجع به اتفاق توی پاساژ پرسید، با خونواده ام دعواش شده بود و من فکر می کردم دیگه نمی تونم اونا رو ببینم. واسه همین ترسیدم یه دوست... یه برادری مثل تورو از دست بدم.

اخمی کرد و رو از من گرفت: برادر! من کی برادر تو شدم که خودم خبر ندارم؟

-خب اون روز خودت گفتی وقتی برم خونه ی داود تنها دوستم می مونی. یادت نمیاد؟

مهرداد زیر لب گفت: چرا... یادمه!

رو کرد به من و با صدای بلندتری ادامه داد: اما حرفی از برادر بودن نزدیم... زدیم؟

سرم را به چپ و راست تکان دادم... صدای داود شنیده شد: بچه ها... کجایی؟

مهرداد دستش را بلند کرد تا داود ما را ببیند... دم در ایستاده بود و با چشم و سرش دنبال ما می گشت: بیاین دیگه... من زمو میخوام!

و بعد قهقهه زد. از شوخی ناجور داود، من و مهرداد حتی لبخند هم نزدیم.

تکان می خورد و پهلوی به پهلوی می شد... انگار از چیزی کلافه بود. گاهی اوقات زیر لب ناسزا می گفت و گاهی مرا که خودم را به خواب زده بودم، در آغوشش می فشرد و قربان صدقه ام می رفت. نمی فهمیدم حال و احوالش را! با حالت قهر خوابیدم... قهر برای اینکه با من مشورت نکرده بود. به انحنای بدنم دست کشید و کمرم را بوسید: عزیز دلم... چی میشد اگه... چی میشد اگه یکم... فقط... یکم، دوستم داشتی؟ دلم می خواست امشب مثل دیشبمون رویایی بشه. حیف که تو خودتو برام گرفتی... حیف که دارم دستی دستی تورو از خودم دور می کنم. باران کاش امشب نمی رفتی تو باغ! کاش امشب اینجا نمی موندیم... عجب غلطی کردم گفتم بمونیم... لعنت به من! دلم می خواست دلیلش را بپرسم... اما حتی حال حرف زدن را هم نداشتم.

صبح که از خواب بیدار شدم، در آغوشش بودم. گلویم را صاف کردم و تکانی خوردم که او هم یک چشمش را باز کرد و با لبخند به من نگاه کرد: صبح بخیر!

صبح بخیر گفتم... از جایش بلند شد و سریع شوار جینش را به تن کرد: بیوش بریم.

به ساعت دیواری که هفت را نشانه گرفته بود، نگاهی انداختم: تازه اول صبحه.

داود-میدونم عشقم. بریم زودتر بهتره.

-چرا؟

داود ایستاد و گردنش را کج کرد و با اخم گفت: باز تو شروع کردی؟ بیوش بریم دیگه. سوال جواب می کنی چقدر! پشت چشمی برایش نازک کردم و آماده شدم. دستم را گرفت و با عجله به سمت در رفت و از خانه بیرون زدیم. از کوچه شان که رد شدیم گفتم: من گلوم میسوزه داود. وایمیستادی یه چیزی می خوردیم.

داود لپم را کشید و گفت: خودم واست صبونه می گیرم، نوکرتم هستم!

-داود؟

داود-جان داود؟

-اممم... چیزی شده؟

داود- نه عشقم. چی می خواستی بشه؟

-آخه برای چی بی خداحافظی زدیم بیرون؟

داود- باران؟

-بله؟

داود- سوال جوابم نکن. بسه دیگه!

-آخه من نباید بدونم چه اتفا...

داود داد زد: بس کن دیگه. انقدر گیر نده... انقدر غر نزن. زن نگرفتم که مدام رو اعصابم باشه.

آنقدر صدای دادش را شنیده بودم که زدم زیر گریه. تحملم تمام شده بود. گرچه خودم را مقصر می دانستم... اما دیگر روح و روانم تحمل آن همه بدخلقی را نداشت! بی صدا اشک می ریختم و داود متوجه نشد. آب بینی ام را که بالا کشیدم، نگاهی گذرا به من انداخت و بعد گوشه ی خیابان نگه داشت و سمتم خم شد و مرا در آغوش گرفت: عزیزم داری گریه می کنی؟

چیزی نگفتم که گونه ام رو بوسید و گفت: ببخشید... باران من خیلی بدم ببخشید! دیگه گریه نکن فدات بشم. تو رو خدا دیگه گریه نکن!

-چرا انقدر باهام بدرفتاری می کنی؟

داود- به خدا دست خودم نیست.

راست می گفت... دست خودش نبود بیچاره. ادامه داد: اما از حالا به بعد سعی می کنم دیگه تکرارش نکنم. خوب من گریه نکن!

-اگر میشه رژ لبمو کمرنگش کنید!

آرایشگر فیس و افاده آمد و با یک غرور کاذب گفت: عزیزم من بهترین رنگو برای شما انتخاب کردم.

لبخند تشکر آمیزی زدم و گفتم: میدونم. کار شما توی تهران زبانزده. اما من این رنگو دوست ندارم. اگر میشه رژ سرخابی بزیند.

قیافه گرفت و سری تکان داد و آرایش لبم را درست کرد. نمی دانم چه اصراری به تعویض رنگش داشتم... آن که عروسی نبود... یک مراسم مزخرف و بیهوده بود که مرا عذاب می داد... و شاید هم عزای من بود!

داود به همراه فیلمبردار داخل آرایشگاه شد و بعد از دادن مقدار زیادی پول به آرایشگر و وردستانش، همراه هم از آنجا خارج شدیم. فیلمبردار به من گیر داده بود که به او توییدم: خانوم لطفاً هی نگین چی کار کنم چی کار نکنم. شما فقط فیلمو بگیرین. به بقیه اش کاری نداشته باشین.

فیلمبردار با تعجب به داود چشم دوخت و داود هم به من: چی شده خانومم؟

-هیچی. فقط حوصله ی لوس بازی ندارم!

داود رو به فیلمبردار کرد و با جدیت گفت: تنهامون بذار چند دقیقه!

فیلمبردار -اما دیر شده باید زودتر...

داود داد زد: گفتم تنهامون بذار... سریع!

فیلمبردار بینوا که گیر یک زوج دیوانه افتاده بود، سریع رفت و من و داود داخل ساختمان آرایشگاه ماندیم. رو کرد به من و با حرص از بین دندان هایش غرید: چه مرگته؟

تا عصبانی تر نشده بود جوابش را دادم: داود جان من خوشم نمیاد از ژست گرفتن و این کارا.

حرصی نگاهم کرد: تو نمیخواه عاشقانه رفتار کنی. یه وقت آیه ی قرآن عوض میشه. خودم یه کاریش می کنم... فقط مسخره بازی درنیار.

سری تکان دادم و با هم به سمت ماشین رفتیم. داود مرا کنار ماشین گذاشت و خودش به سمت در پارکینگ رفت و داد زد: خانوم تشریف بیار فیلمتو بگیر.

در راه که بودیم، فیلمبردار بدبخت جرئت نظر دادن نداشت. اما وقتی ماشین فیلمبردار کنار ماشینمان قرار گرفت، داود خم شد و گونه ام را بوسید. لبخندی زورکی زدم که او دستم را در دست گرفت و بوسه ای پشت آن کاشت. خوب بود که او این ژست ها را بلد بود... من نبودم. من نه ژست می دانستم، نه عشق... و اعصابم به قدری له بود که هر آن امکان می دادم مغزم از سرم بزند بیرون و کف ماشین بیفتد.

فیلمبردار فیلم می گرفت و من از اینکه مجبور به انجام کاری نیستم، خوشحال بودم. داود خوب می دانست چه کار کند! نگاهی به من انداخت و گفت: رژ لب خوشرنگ نیست. بزنم اون آرایشگاشونو رو سرشون خراب کنم!

تک خنده ای کردم و گفتم: خودم این رنگی خواستم. اون یه رنگ دیگه زده بود.

پوزخند زد: از لج من این رنگی زدی... ها؟

-من از کجا می دونستم تو از این رنگ بدت میاد؟

داود-شرط می بندم می دونستی!

-تو به احمقی داود.

تا فرق سرش قرمز شد و خواست فحش و ناسزا بارم کند، که از رگ خوابش استفاده کردم: عزیز دلم من اگر می دونستم تو بدت میاد که این رنگی نمیزدم. فکر می کردم این رنگ جذابو دوست داشته باشی.

و بعد قیافه ای ناراحت به خودم گرفتم. لبخند زد و دستش را روی دستم گذاشت: فدای خانومی خودم بشم من. ناراحت نشو دیگه عشقم!

سیمین چقدر زیبا شده بود! یک لباس پوشیده و یک شال حریر و آرایشی شیک، او را کلی زیباتر کرده بود. من اما با آن لباسی که پوست تنم معلوم بود... موهای قهوه ای کمرنگم پیدا بود... از خودم بدم می آمد. زیبا جان همه که واقعاً عالی شده بود. زیبا جان مثل همیشه لباس های جلف پوشیده و چهره ی فوق العاده اش را آرایش فوق العاده تری کرده بود. می دیدم نود درصد مردهای حاضر در جشن، تمام حواسشان پیش اوست... زیبا جان همه!

به اصرار داود رقص دونفره رفتیم. عده ی زیادی وسط پیست نبودند. بی دین و ایمان هایی مثل من و داود و مهرداد و زیبا، کم پیدا بودند آنجا. حتی المقدور نگاه نمی کردم به تمام زندگی ام... تمام شدن چه بد است!

آهنگ بیا برگرد که بنیامین سروده بود، شروع شد... همان که برای من بود... همان که از دل تنگش نوشته بود... همان بود! من حال رقصیدن نداشتم. من دلم رفتن می خواست... دلم عجیب رفتن میخواست... حتی به جهنم! داود مرا به رقص وا داشته بود. داشتم از آن فضای دل باز خفقان آور بالا می آوردم. چشمان غمبارم اسیر چنگال اشک هایم شده بود و من جرعه جرعه می بلعیدم سیل چشمانم را!

مهرداد دستی به سویم دراز کرد و به داود گفت: اجازه می دی؟

داود لبخند زد و رهایم کرد و مرا به دست مهرداد سپرد. به داود نگاهی انداختم... مقابل زیبا جان سر به زیر ایستاده و اخم هایش در هم بود. بعد از چندی هم به جایگاه عروس و داماد برگشت. انگار دلش نمی خواست با زیبا جان برقصد.

مهرداد خندید و گفت: اوپس! حسابی خورد به پرش!

-چی؟

مهرداد-داود دیگه. زیبا رو خیلی خوشگل ضایع کرد.

آهی کشیدم و سرم را به زیر انداختم که او هم سرش را خم کرد و گفت: چی شده؟ حالت گرفته است!

همانطور که سرم به زیر بود، گفتم: این ترانه... این ترانه رو... بنیامین... واسه من... گفته بود.

مهرداد-تو عاشق اونی باران!

-من عاشق اونم.

سر بلند کردم و چشمانم را به چشمانی که از مهربانی لبریز بود، دوختم که لبخند زد و گفت: نباید بی خیالش می شدی.

-نمیشد. اون از من خوشش نمیومد.

مهرداد-باید منتظرش می موندی. تصمیمت بچگانه بود باران.

-می دونم اما... من... من شرایط خوبی نداشتم.

مهرداد-داود اصلا لایق تو نیست. تو باید با کسی که عاشقش می موندی.

پوزخندی زدم و گفتم: مگه تو با کسی که عاشقش می موندی؟

اخم کرد و زیر لب گفت: من عشقمو خیلی دیر پیدا کردم... وقتی که دیگه همه چی تموم شده بود و اصرارهای منم فایده ای نداشت. عشقم... با لباس عروس... داره باهام میرقصه اما... اما عروس من نیست. عشقی که واسه رسیدن بهش، زیر آب بهترین دوستمو هم زدم؛ اما اثر نکرد.

سرم را به نرمی به چپ و راست تکان دادم. درد مهرداد را می فهمیدم... هم درد بودیم ما!

مهرداد-اگر... اگر نه بنیامین بود و نه داود، امکان داشت تو هم از من خوشت بیاد؟

خنده ی کوتاهی کردم و چیزی نگفتم که ادامه داد: خواهش می کنم جواب بده. امکان داشت؟

سرم را بالا و پایین کردم: امکان داشت. اما دیگه بیا در این مورد حرف نزنیم. باشه؟

نیشخندی زد و گفت: زیبا گند زد به زندگی همه مون. می بینی باران؟ اگر زیبا نبود، بنیامین دیگه هی اسمشو نمی گفت و تو رو عصبی نمی کرد. اونوقت تو با داود ازدواج نمی کردی. یا اینکه اگر زیبا نبود، اون موقعی که داود عکستو بهم نشون داد، هر جور شده میومدم بی تو! اما اون موقع زیبا توی زندگیم بود... اون موقع عاشق زیبا بودم. می بینی باران؟ زیبا زندگی همه رو زشت کرده.

-داود عکس منو به تو نشون داده بود؟

مهرداد-آره خب. عکس پروفایلت بود.

سری تکان دادم که گفت: می تونم شماره تو داشته باشم؟

با لبخند، جوابش را دادم: نه... همیشه مهرداد.

مهرداد-چرا همیشه؟

-چون می ترسم... تو خیلی خوبی و من می ترسم از خوب بودن. می ترسم با خوب بودن منو بد کنی... خائن کنی! هیچ کس مثل تو تا حالا عاشق...

حرفم را ادامه ندادم و آهی کشیدم. لبخند پت و پهنی زد و گفت: بنیامین چی؟

-نه... نه اون عاشقم نبود... عاشق نیست. اون منو دوست داره... از من خوشش میاد. اما عشقی در کار نیست... که اگر بود، موقع فراموشیش قلبش واسه من میزد؛ نه واسه زیبا.

حلال زاده بود انگار. بازویم را گرفت و مرا از کنار مهرداد به سمت خودش کشید. گوشه ی دنجی بودیم... پنهان از دید... کمی پنهان از دید.

قلبم دیوانه وار به سینه ام می کوبید و من در آستانه ی جنون بودم. بعضی که قورت داده بودم، دوباره به گلویم چنگ زد و اینبار چون سدی سر راهش نبود، سرازیر شد. وسط پیست گرچه جمعیتی نبود، اما همان عده ی قلیل هم مرا از دید داود پنهان کرده بودند. آهنگ که عوض شده بود... گرچه من و مهرداد هم نمی رقصیدیم. فقط نرم نرمک تکان می خوردیم... رقصی در کار نبود. بنیامین دستش را از روی بازویم برداشت و به چشمانم زل زد: بارانم... دلم واست تنگ شده بود... خیلی زیاده!

سر به زیر انداختم و گفتم: من دیگه باران تو نیستم. من... من زن داوادم!

بنیامین-چقدر لبات خوشرنگ شده! یادت میاد باران؟ همون رنگی بود که... که...

چشمانش نمناک شد و آهی کشید و سر به زیر انداخت: که من پاکش کردم.

بنیامین-چرا جفتمونو بدبخت کردی؟

نگاهش کردم: خواهش می کنم تظاهر به بدبختی نکن بنیامین. اونی که حقیقتاً بدبخت شده منم. اگر قبل از ازدواج اون کارو نمی کردیم... من الان با داود نبودم. من میترسیدم هیچ کس باهام ازدواج نکنه و پدر و مادرم قضیه رو بفهمن. فقط داود بود که حاضر شد باهام ازدواج کنه. تازه... من بهش دروغ گفتم. گفتم اون اتفاق تو دوران نامزدی افتاده. می دونی بنیامین؟ می دونم عجولانه و بچگانه تصمیم گرفتم. اما دیگه همه چیز تموم شده و من باید پای انتخابم و راهی که کج رفتم وایسم. من خودم به زندگی خودم گند زدم. آره؛ تو هم مقصر بودی. اما در آخر خودم بودم که... قبول کردم.

بنیامین ابروانش را در هم کشید و با کنجکاوای سرش را به جلو خم کرد: تو بهش نگفتی باران؟ به داود گفتی اون اتفاق زمان نامزدیمون افتاده؟

-مجبور بودم. هیچ احمقی زمان نامزدیش اینکارا رو نمی کنه. چه برسه به این که قبل از نامزدی باشه. داود فقط قبولم می کرد. اون فقط قبولم می کرد. اگر بهش می گفتم که قبل از نامزدی بوده که دیگه واویلا میشد. بنیامین نگاهش غمگین شد و زیر لب گفت: همه اش تقصیر منه. تقصیر منه که الان تو این وضعیتیم.

دلم نمی آمد عذاب وجدان داشته باشد. به قدری عاشقش بودم که از ناراحتی اش دلم تکه پاره شد و گفتم: نه بنیامین... تقصیر منه. تو خودتو... اذیت نکن. به زندگیت برس. می دونی؟ تو لیاقت یه زندگی خوبو داری بنیامین. منو فراموش کن. گذشته رو بریز دور و برو... من به درد تو نمی خوردم... تو لیاقت بهتر از منو داری!

بغض باقی مانده ام را از چشمانم جاری کردم و پشت به او راه افتادم. مهرداد سر جای سابقش ایستاده بود و من را تماشا می کرد. اشک ریختنم را که دید، جلو آمد و خواست حرفی بزند که بر سرعتم افزودم و بی توجه به او به سمت داود رفتم. همه محو تماشای من بودند... عروس بودم و آنها نه خودم را؛ بلکه لباسم را تحسین می کردند... آرایشم را می پسندیدند... خودم را نه!

به داود رسیدم و کنارش نشستم. همانطور که به رو به رو خیره بود، سرش را سمت من کج کرد و آرام گفت: حواسم بهت بود.

داود برایم ترسناک بود و من ترسیدم.

-من... من کاری نکردم.

داود-داشتی با اون حرف می زدی.

-خب... خب چه اشکالی داره؟

از بین دندان های به هم قفل شده اش غرید: دل دادن و قلوه گرفتن اشکالی نداره؟

سکوت اختیار کردم که ادامه داد: حالیت می کنم باران. بذار این مراسم کوفتی تموم بشه... اون موقع نشونت میدم با کی طرفی.

-داود... من... من معذرت می خوام.

داود-اشکای مسخره تو پاک کن. تا همه اشکاتو ندیدن پاکشون کن.

خانواده ام به سمتمان آمدند و من خودم را با آنها مشغول کردم. حقیقتاً از داود و واکنشی که بعداً قرار بود نشانم دهد می ترسیدم.

-میگم... امشب... امشب بمونیم همینجا. من... خیلی... خیلی خسته ام.

صورت سرخش را نزدیک گوشم آورد و باز هم از بین دندان هایش با حرص گفت: ببند دهننتو.

آنقدر آرام گفت که جز من هیچ کس نشنید. تنم لرزید و مهرداد گفت: اوپس... چه عاشقانه!

پشت سر داود ایستاده بود. فکر می کرد داود مرا بوسیده است!

چهره ام را که دید اخم هایش در هم رفت و سؤالی نگاهم کرد. چشمانم را بستم و لب هایم را داخل دهانم جمع کردم و آب دهانم را بلعیدم.

مهرداد-چیزه... داود جان میگم امشبو همینجا بمونید... خسته این. فردا برین.

داود دستم را گرفت و مرا به سمت در برد و همان حین گفت: همیشه مهرداد جان... باید بریم.

زیبا از محوطه به داخل خانه آمد و گفت: دارین میرین؟

داود نگاهش را به زمین دوخت و گفت: آره... .

زیبا-خب می موندین امشب.

داود-نمیشه... خداحافظ!

مهرداد و زیبا از ما خداحافظی کردند و من، به همراه داود سوار ماشین گل زده اش شدم. بغضم از گلویم پایین نرفت و راهش را از میان چشمانم باز کرد. داود نگاهی به من انداخت و نعره زد: گریه نکن لامصب! گریه نکن عوضی... هرزه.

لب گزیدم و هق زدم... شاید حق با داود بود. هرزه شده بودم... قبل از نامزدی با بنیامین هرزه شده بودم... همان وقتی که همه ی دارایی ام را به پای قلبم ریختم... همان قلب که حالا... درد می کشد... دردا!

با پشت دستش روی دهانم کوبید و از بین دندان های به هم قفل شده اش گفت: مگه با تو نیستم؟ مگه من، با تو نیستم؟

هق هق کنان گفتم: دا... ودا! من... مع... ذرت... می خوام.

با همان حالت قبلی اش عربده کشید: تو غلط می کنی آشغال. هرکاری دلت خواسته کردی حالا معذرت میخوای؟ -کاری نکردم به خدا. بهش گفتم بره پی زندگیش... گفتم من زن توأم... گفتم فراموشم کنه.

خنده ی تمسخر آمیزی سر داد و بر سرعت ماشین افزود: خیانت می کنی آره؟ به من خیانت می کنی؟ من احمقو بگو که به پای تو موندم. من احمقم... من خرم... من کودم!

سکوتی که بعد از حرفش برقرار شد، برایم زجرآور بود. کاش باز هم می گفت... می گفت تا من بیشتر از خودم بیزار شوم... می گفت تا من بیشتر از گندی که زده بودم عذاب بکشم.

پشتی صندلی ام را خواباندم و با همان لباس عروس مزخرف، خوابیدم. خوابی که دلم میخواست ابدی شود... بیدار نشوم... خورشید را نبینم... به کسی سلام نکنم... صبح بخیر نگویم... و خوابی که همه دورم جمع شوند و با من وداع کنند.

با تکان شدیدی از خواب بیدار شدم: پاشو... پاشو... رسیدیم.

چشمانم را تا نیمه باز کردم و به داود عصبانی چشم دوختم. صندلی ام را به حالت اولیه برگرداندم و از ماشین پیاده شدم. لباسم اذیت می کرد و من دوست داشتم زودتر لباس خواب راحت را به تن کنم. داود به محض پیاده شدنم، دستم را گرفت و مرا به سمت اتاقمان برد. خدمه خواب بودند... کاش لیلا خانم بیدار بود. کاش بیدار بود و پا درمیانی می کرد. جرئت حرف زدن نداشتم و بی صدا دنبالش راه افتادم. من را داخل اتاقمان پرت کرد و خودش هم وارد شد و قفل در را زد. بازدمش را با تمام قوا بیرون فرستاد و من نفس در سینه ام حبس شد. کمرش را بی رمق به در تکیه داد و دست به سینه، به من نگاه کرد. از چشمانش خستگی به همراه یک دنیا شکایت و گله می بارید! ترسم را هضم کردم و به سمتش رفتم. سرم را روی سینه اش گذاشتم و دستانم را از پشت سر، چفت شانه اش کردم و زیر لب گفتم: منو ببخش داود... ببخش. ولی به خدا من و بنیا...

داود-اسم اونو نیار... دیگه نمیخوام اسمشو بشنوم.

و بعد مرا در آغوش خود فشرد و نفس عمیقی کشید. گفتم: داود... به خدا بد برداشت کردی. اونجا هیچ اتفاقی نیفتاد. خودت که دیدی.

داود-دیدم... اما... اما اون قبلاً نامزدت بوده. دوست ندارم باهاش حرف بزنی. دوست ندارم نگات کنه... دوست ندارم عاشق و معشوق بازی دربیارین.

-داود جان قول میدم... قول میدم من بعد کاری نکنم که ناراحت کنه.

داود-قول بده اون یارو از این به بعد فقط بشه برادر زن داداشت... .

سکوت کردم. می توانستم آن قول را دهم؟ بشود برادر زن کامران و والسلام؟ مگر میشد؟ نمیشد! گذشته که پاک نمی شود... می شود؟

سکوتم را که دید، عصبی شد و من را به عقب پرت کرد و برگشت و مشتش را به در کوبید. نعره زد: اون چی داره که من ندارم؟ اون چی داشت که عاشقش شدی؟ چی داشت باران؟

جواب سؤالش را نمی دانستم. با بیچارگی روی تخت نشستم و سرم را بین دستانم گرفتم. داشتم دیوانه می شدم از خودم... داشتم روانی می شدم. قدم به قدم به من نزدیک تر می شد و من بیشتر می ترسیدم. در آخر کنارم نشست و با تلفن شماره ای را گرفت: رحمان! دوتا شیشه بیار بالا.

و بعد قطع کرد.

شیشه؟ شیشه میخواست چکار؟ سؤالی نگاهش کردم. یوزخندی زد و چشم غره ای به من کرد و به زمین زل زد: برای جفتمون خوبه. یکم... یکم بی خیالی خوبه.

-بی خیالی؟

داود-آره... دیگه خسته شدم باران. بیا با هم شاد باشیم عزیزم... .

نمی فهمیدمش... تنها نگاهش می کردم و او هم چشم از زمین گرفت و به من زل زد: بیا مثل یه زوج عاشق رفتار کنیم. می دونی؟ زوجای عاشق، دل به دل هم میدن.

تقه ای به در اتاق خورد.

داود بلند شد و قفل در را باز کرد.

رحمان سر به زیر بود و در دستش... دو شیشه نوشیدنی! از همان هایی که می نوشیدند و مست می کردند و بوی الکل می دادند.

داود-خنکه؟

رحمان-بله آقا.

داود-باشه. می تونی بری!

و بعد داود در را بست و دوباره قفل آن را زد و به سمتم آمد. چوب پنبه ی بطری ها قبلاً برداشته شده بودند. داود کنارم نشست و چانه ام را در دست گرفت: باهم شاد میشیم.

من از شوک بیرون نیامده بودم... من هنوز مات و مبهوت خیره به همسرم بودم. شیشه را تا مرز لب هایم آورد و چون بوی بدی داشت، حالم دگرگون شد و به خودم آمدم. عقب کشیدم و با دو انگشتم بینی ام را گرفتم: پوف! داود این چیه؟

فکش منقبض شد و دوباره چانه ام را گرفت و سرم را نزدیکتر به خودش کرد. شیشه را به دهان چفت شده ام چسباند و با حرص گفت: باز کن دهنتو.

سرم را به چپ و راست تکان دادم.

داد زد: دیوونه ام نکن دوباره. باز کن تا عصبی تر نشدم.

گریه ام گرفت اما پا پس نکشیدم. می لرزیدم اما عقب نشینی نکردم.

سرخ شد و نفس نفس زنان گفت: به حرفم گوش نمیدی... نه؟

واکنشی ندید که خودش یک شیشه را تا نصفه نوشید. من را روی تخت پرت کرد و بالا سرم نشست و دوباره چانه ام را گرفت: باز کن تا نزدم ناقصت نکردم.

نه... من پا پس نکشیدم. موهایم را کشید و سرم را تکان داد: باز کن اون دهن وامونده تو... هرزه ی آشغال.

دردم می آمد... اما مقاومت کردم. اشک می ریختم و دردم می آمد... اما تسلیم نشدم. می خواستم داد بزنم که درد دارم... اما جلوی خودم را گرفتم.

داود عصبی تر شد و موهایم را محکم تر کشید و از روی تخت بلندم کرد. موهایم در چنگش بود که مرا به دیوار کوفت... یک بار... دو بار... سه بار!

من درد داشتم. نمی خواست انگار دست روی من بلند کند. حرصش را با در و دیوار سرم خالی می کرد... با کشیدن موهایم.

رهایم کرد و من نقش زمین شدم و داود شیشه را تا آخر سرکشید. چقدر بوی گندی می داد! داشتم هق هق می کردم و به خودم پیچیده بودم از درد که موهایم را دوباره کشید و مرا از روی زمین بلندم کرد و سریع، قبل از اینکه دهانم را ببندم، محتویات شیشه ی دیگر، وارد معده ام شد. نفسم بند آمده بود و معده ام می سوخت اما داود ول کن نبود. می خندید... عین دیوانه ها: چیه؟ هاااا؟ تلخه؟ تلخ تر از تو که نیست لعنتی!

نصف شیشه بس بود که دست از سرم بردارد. معده ام می سوخت... دهانم طعم بدی به خود گرفته بود و انگار که زهر خورده بودم. حالم دگرگون شده بود و حس می کردم دمای هوا بالای پنجاه درجه است. روی تخت نشستم و چشمانم را در حدقه چرخاندم. انگستانم را روی شقیقه هایم گذاشتم و عین موج تکان می خوردم. داود هم می خندید و من حالم بدتر می شد. دوباره من را روی تخت دراز کش کرد و شیشه را داخل دهانم خالی کرد. داشتم بالا می آوردم... داشتم خفه می شدم. شیشه که خالی شد، آن را روی زمین انداخت و شیشه شکست. نزدیکم شد و به چشمانم زل زد و با حالت مستی گفت: بیا... مثل یه زوج... عاشق باشیم.

با سر درد عجیبی از خواب بیدار شدم. تمام تنم بوی آن کثافت تلخ را می داد. لباس عروسم تکه پاره، وسط اتاق افتاده و موهایم مثل تارزان دورم ریخته شده بود. داود نبود... نمی دانم کجا؛ اما آنجا نبود. جلوی آینه ایستادم و به خودم نگاهی انداختم. آرایش صورتم بهم ریخته بود. کرم پودرم رد انداخته بود دور دهانم... انگار که شب، زیادی شاد و شنگول بودم... انگار کلی خندیده بودم. آکوا تا زیر چشمانم سرازیر شده بود... انگار که زیادی گریه کرده بودم. گریه... خنده! دیشب چه شده بود؟ سرم درد گرفت و چشمانم را بستم. دستی به سرم کشیدم و به سمت حمام گام برداشتم. پای روی لباس عروس گذاشتم که درد شدیدی در کف اش ایجاد شد. آخی کردم و لی لی کنان، کف پایم را نگاه کردم... شیشه ی خرد شده ی لعنتی از زیر لباس عروس پایم را زخمی کرده بود. به حمام رفتم و داخل وان دراز کشیدم. خون پایم کل آب را قرمز کرده بود. غرقه در خون بودم و بی خیال! خون کم کم بند آمد و من آب داخل وان را خالی کردم و دوش گرفتم و دوباره وان را پر کردم و داخل آن شدم. به شبی که گذشت فکر کردم. مست و لایعقل بودیم... لباس عروسم دریده شد. من گریه می کردم. داود می خندید و می گفت: عاشقم باش!

من بی حواس می گفتم: می خوام اما نمیشه. تو بدی!

داود گریه اش گرفته بود: من بد نیستم خره. من دوستت دارم. نمی خوام از دستت بدم.
می خندیدم و می گفتم: از دستم بدی؟ من زن توأم. از دستم نمیدی احمق! من به تو خیانت نمی کنم.
داود با همان گریه می گفت: چرا... تو یه روزی به من خیانت می کنی.
-نه... نه. من خائن نیستم. نمی خوام خیانت کنم. تو شوهر منی... من عاشق توأم...
و بعد دستم را دور گردنش قلاب کردم و او را به سمت خودم کشاندم. داود مرا غرق در بوسه های پی در پی اش کرده بود و مرا ستایش می کرد... تمجید می کرد... می پرستید. بین لب هایمان که فاصله افتاد، گفت: پس تو عاشقمی؟
خندیدم: آره عزیزم... من عاشقتم...!
و زیر لب افزودم بنی.
چشمانم را روی هم فشردم و باز هم فکر کردم...
داود نیشخند زد و گفت: منم عاشقتم عزیزم.
این یعنی نشنیدید... نشنیدید که گفتم بنی! نفسی از سر آسودگی کشیدم و به وان تکیه دادم. به جایی رسیده بود که برای بودن با من... با همسرش، مست می کرد جفتمان را!
در حمام باز شد و من چشم به داود دوختم. لبخند کجی بر لب داد: صبح بخیر خانوم خانوما.
اخمی کردم و رویم را از او گرفتم. بی جواب گذاشتمش... و سرم همچنان در آستانه ی انفجار بود. عصبی شد...
داد زد: پاشو بیا صبونه کوفت کنیم... سریع!
سرم را بین دستانم گرفتم و نالیدم: داد نزن... سر درد دارم.
داود-خب که چی؟ منم دارم. بدو بیا بیرون.
با حرص نگاهش کردم: چرا منو مست کردی؟
پوزخندی صدا دار زد و از درگاه فاصله گرفت و به اتاق برگشت. دوشی گرفتم و حوله ام را به تن کردم و به اتاق رفتم. روی تخت دراز کشیده و دستانش را زیر سرش گذاشته بود. صندل هایم را پوشیدم که دوباره زخم و زیلی نشوم.
-با تو بودما. چرا به من از اون کوفتیا دادی؟ منو هرچقدر بی اعتقاد کنی... هرچی من بی دین تر بشم، اما خودم عاقلم میرسه اون زهرماری کلاً چیز مزخرفیه. چرا به من از اون آشغال دادی؟

چشمانش را در کاسه چرخاند و مرا سمت خودش کشید. طره ای از موهایم را پشت گوشم انداخت و گفت: دلت می خواد بدونی؟

سؤالی نگاهش کردم که ادامه داد: چون زن خوبی برام نیستی. چون وظایفتو خوب انجام نمیدی. دائماً در حال غر زدن و وراچی هستی... به جای اینکه به فکر من و زندگیمون باشی، در حال ایراد گرفتنی.

از روی تخت بلند شد و به سمت در رفت. در را باز کرد و همان طور که پشتش به من بود، گفت: لباساتو بیوش بیا پایین... زود بیا. گشمنه!

سر به زیر، روی صندلی کناری اش نشستم که داود رو به یکی از خدمه گفت: برو بالا اتاقو تمیز کن. حموم هم همینطور!

لیلا خانم در حال چیدن میز بود... زیر چشمی نگاهی به من رنگ پریده انداخت و گفت: خانوم چیزی احتیاج دارین براتون بیارم؟

-بله. سرم خیلی درد داره. یه قرصی چیزی لطف کنید ممنون میشم.

داود-قرص لازم نیست. قهوه بخوری خوب میشی.

و بعد رو به لیلا گفت: چهار فنجان قهوه بیار.

لیلا خانم رفت... گفتم: چرا قرص نخورم؟

جرعه ای از چایش را نوشید و گفت: خوب نیست... .

-آهان. نکنه اون زهرماری خوبه؟

لبخند کجی زد و به من خیره شد. دستش را روی دستم گذاشت و گفت: آره... خیلی خوبه! بهمون خوش گذشت... نه؟

پشت چشمی نازک کردم و مشغول صرف صبحانه شدم. صدای گوشی داود بلند شد. نگاهی به پیامی که برایش آمده بود، انداخت و گوشی اش را روی میز کوبید: لعنتی!

-چی شده؟

نگاهم کرد و بازدمش را بیرون فرستاد و گفت: مهرداد و زیبا دارن میان اینجا.

-خب چی میشه مگه؟ این همه ما بهشون زحمت دادیم.

داود نگاهش را از من دزدید: حوصله شوونو ندارم. بعدشم ما تازه ازدواج کردیم. دیشب همدیگرو دیدیم... دلیلی نداره بیان اینجا.

-داود؟

نگاهم کرد: جانم؟

-چرا به من نگفته بودی که رابطه ی زیبا و مهرباد تموم شده اس؟

گنگ نگاهم کرد و آب دهانش را قورت داد: چی؟

-مهرباد بهم گفت با زیبا تموم کرده. اما هرچی منتظر شدم، تو بهم چیزی نگفتی!

داود-چیز مهمی نبود که بهت بگم.

مهرباد و زیبا و من را به سمت استخر داخل حیاط برد و قبل از آن به لیلا خانم دستور داده بود که نوشیدنی برایمان به آنجا ببرد. وقتی رسیدیم، خورد و خوراک و آن زهرماری ها، به باکلاس ترین شکل ممکن روی میز چیده شده بودند. دور میز نشستیم و من با حرص به میز چیده شده چشم دوختم... دست به سینه و غضبناک!

مهرباد خندید و گفت: باران جان چی شده؟ چه عصبانی!

اینبار با حرص به او چشم دوختم که داود خندید: هیچی بابا. لوس بازیشه!

مهرباد و زیبا و داود می نوشیدند... می خندیدند... من حرص می خوردم... من داشتم از بوی گند دهانشان بالا می آوردم. بهشتم این بود؟... نه. بهشت من این بهشت نیست. فردوس من آن فضای کوچک و دوست داشتنی، دیوار به دیوار اتاق بنیامین بود. پردیس من آن نیمکت بود که برگ برگ خاطره هایمان... چه بد و چه خوب، رویش رقم خورده بود. بهشت من خانه ی داود نبود... آنجا از دور بهشت می نمود... جهنم بود... درک بود!

نوشیدند و حالشان دگرگون شد و خنده کنان داخل استخر پریدند. حال خوبشان خوب تر شد. چه خوب که من ننوشیدم. چون حال خرابم را خراب تر می کرد! می خندیدند... به هم آب می پاشیدند. زیبا از سر و کول داود بالا رفت و داود به او سواری داد. تحمل آن جلف بازی را نداشتم. حالم داشت بهم می خورد. داود... داود... داود! تو همسر منی. به زیبا جان سواری نده.

از جایم بلند شدم و چشم در حدقه چرخاندم. نفسی عمیق کشیدم و به سمت در ورودی خانه راه افتادم. داود داد زد: هی هی باران! کجا میری عشقم؟

بی توجه به او می رفتم و او می نالید: نرو... منو تنها نذار.

مسخره بازی درمی آورد و با زیبا جانش می خندید. صدای مهرداد در نمی آمد. یکدفعه دیدم جلوی در ایستاد و سد راهم شد: کجا؟ بیا با هم خوش بگذرونیم.

داود داد زد: ولش کن بذار بره اون ضد حالو... بیا اینجا پسر!

مهرداد هم متعاقباً با حالت مستی داد زد: تو ساکت شو بابا. باران هم باید بیاد.

دستم را که گرفت و مرا به سمت استخر برد، بغضم ترکید. ضجه زدم: ولم کن... دست از سرم بردارین آشغالا.

ایستاد... برگشت... نگاهم کرد. انگشتانش به آرامی از دور مچم جدا شدند و دستم را رها کرد و زیر لب، آرام گفت: باشه عزیزم... آرام باش... ببخشید.

و من دستانم را جلوی صورتم گرفتم و هق هق کنان به سمت اتاقمان رفتم. حالم داشت از آنجا بهم می خورد. کثافت کاری هم حد داشت... برای من حدی داشت و آنها پایشان را فراتر گذاشته بودند. داود جلوی چشم من با زیبا شوخی های بیخود می کرد... انگار که میخواست من را ناراحت کند. شوهرم بود... ناراحت شدم.

روی تختم افتادم و زار زدم: بنیامین... تو خیلی خوب بودی! عجب غلطی کردیم بنیامین... عجب غلطی کردم!

پرده ی اتاق را کنار زدم و از سقف شیشه ای استخر، به آن سه نفر چشم دوختم. زیبا و داود شوخی های بیخود می کردند و شیشه های نجاست در دستشان بود و می نوشیدند اما مهرداد انگار کمی سر عقل آمده بود. کنار استخر نشسته بود و به آنها نگاه می کرد. با حرص و ناراحتی به داود چشم دوخته بودم... خدایا چرا؟

کاش من هم مست می شدم تا نمی دیدم و درک نمی کردم. کاش خودم کنارش می ماندم تا با زیبا جان همه شوخی نکند. دلم نمی خواست شوهرم را با زنان دیگر تقسیم کنم. چشم چرخاندم و نگاهم به مهرداد افتاد. داشت من را نگاه می کرد. دوباره چشم از او گرفتم و به زیبا و داود زل زدم... گریه ام گرفت. مهرداد تی شرت نیمه خشکش را درآورد و به سمت داود و زیبا رفت و آنها را از هم جدا کرد. دست بردار نبودند هیچ کدامشان. مهرداد، داود را به دیوار استخر پرت کرد و داد زد: برو پیش باران!

مهرداد... فقط او بود که عمیقاً عشق را می فهمید. تنها مهرداد عاشقم بود... نه داود خودخواه و نه بنیامینی که با دلیل و منطق از من خوشش آمده بود. مهرداد عاشق واقعی بود. بنیامین نبود... داود نبود.

بنیامینی که وقتی فراموشی گرفت، قلبش برای من نمی تپید. عشق این نیست... باید می تپید.

داودی که خودخواه بود و با زیبا جان شوخی های جلف می کرد. این عشق نیست... خودخواهی و حس مالکیت است!

مهرداد... مهرداد ناراحتی ام را دید؛ نخواست بیشتر ناراحت شوم. از خودش گذشت تا من آنطور که می خواهم زندگی کنم. از من خواست به بنیامین برگردم... چون عاشقش بودم. مهرداد بی شک عاشق واقعی بود... فقط او! زیبا از گردن مهرداد آویزان شد و گفت: اذیت نکن دیگه... داره خوش می گذره بهمون.

مهرداد دست زیبا را پس زد و گفت: تو یکی دیگه ساکت شو.

داود تلو تلو خوران از استخر بیرون رفت و به داخل ساختمان برگشت. در اتاق را قفل کردم و با دردی در قفسه ی سینه ام که لعنتی حتی حسی هم نداشت، روی تخت نشستم. به در کوفت و با حالت منزجر کننده ای گفت: درو باز کن میخوام پیام اونجا.

داد زدم: برو گمشو عوضی.

مشتی به در کوفت و داد زد: خفه شو. درو باز کن لعنتی.

-نمی خوام. برو پیش زیبا جونت.

داود-باران باز کن درو. می خوام پیام پیش تو.

-برو گمشو داود... حالم ازت بهم می خوره.

به در می کوفت... التماس می کرد. طاقتم طاق شد و سرم را از پنجره بیرون بردم و داد زدم: مهرداد! بیا این رفیقتو ببر از اینجا... بدو!

مهرداد مضطرب شد و به داخل ساختمان دوید. بعد از چند لحظه، صدایش را از پشت در شنیدم: داود چته؟ چرا اینجا ولو شدی؟

داود-درو باز نمی کنه! لعنتی درو به روم نمی کنه.

و مشت محکمی به در کوبید.

مهرداد-باران جان درو باز کن لطفاً! داود حالش رو به راه نیست.

-به جهنم که رو به راه نیست. ببرش از اینجا... نمی خوام صدای نحسشو بشنوم.

مهرداد-حالش بده. اجازه بده بیاد استراحت کنه فردا با هم حرف می زنیم.

-حال خوبش واسه بقیه اس... حال بدش واسه من؟ نمی خوام مهرداد. گفتم ببرش از اینجا. زود باش!

حدود ساعت یک بعد از نیمه شب بود که تقه ای به در اتاق خورد. بیدار بودم... از حرص و ناراحتی خوابم نبرده بود.

-بله؟

مهرداد-باران؟ بیداری؟

-بیدارم. کاری داشتی؟

مهرداد-میتونم پیام تو؟

از جای خود بلند شدم و شال بلندی برداشتم و روی سر و شانه های خود انداختم. دلم نمی خواست خیالات واهی به سراغش بیایند. در را باز کردم: بله؟

سرتاپایم را از نظر گذراند و گفت: خوبی؟

سر تکان دادم که گفت: میشه پیام تو؟

در اتاق را بستم و وارد راهرو شدم: کاری داری بریم پایین بهم بگو.

خنده ی کوتاهی کرد: چه فکری راجع به من می کنی آخه؟ باشه بریم پایین.

با هم به سمت پله ها رفتیم.

-داود کجاست؟

مهرداد-توی اتاق سومی گذاشتمش.

در اتاق را باز کردم و داخل آن را نگاهی انداختم. نبود... نبود!

-نیست مهرداد.

مهرداد ابروانش را در هم گره زد: چی؟

-نیستش... به خدا نیستش! نکنه بلایی سرش اومده؟ حالش رو به راه نبود.

نگرانش شدم... دلواپسش شدم. نگران داود!

مهرداد در را کامل باز کرد و داخل اتاق شد. دستشویی و حمام را نگاهی انداخت و دست به کمر پوفی کشید و رو به من گفت: نیستش. بریم پایین ببینیم.

مهرداد در اتاق زیبا را باز کرد و صدایش زد تا سراغ داود را بگیرد اما او هم نبود.

بیلیارد... بیلیارد... بیلیارد! شاید داود رفته بیلیارد بازی کنه.

سری تکان داد و با عجله از پله ها پایین رفتیم. انتهای تالار بزرگ، درست زیر پنجره ی رنگین کمانی خانه، داود پشت سر زیبا ایستاده بود و داشت به او بیلبارد یاد میداد... دقیقاً مماس با او! مستی کم و بیش از سرشان پریده بود. داود سرش را کمی بالاتر از شانه ی زیبا قرار داده بود و می گفت: ببین... اینجوری به توپ ضربه می زنی.

زیبا با همان صدایش که غوغایی در دل مردان به پا می کرد، گفت: سخته داود!

داود خندید و چانه اش را روی شانه ی زیبا گذاشت و با همان خنده گفت: کجا سخته؟ دقت کن عزیزم.

لب زدم: داود؟!

و قطره ی اشکی از گوشه ی چشمم چکید. داود و زیبا به سمت من و مهرداد برگشتند. چشمانم را بستم و سرم را به زیر انداختم و به سمت اتاقمان دویدم. صدای داد مهرداد را شنیدم: چرا ماتت برده؟ برو دنبالش دیگه!

صدای قدم های داود، با فریاد دوباره مهرداد درهم آمیخت: زیبا میشه بگه چه غلطی داری می کنی؟

هق هقم بلند شد و دیگر صدایی نشنیدم. به اتاقم رسیدم و خواستم در را ببندم که دست داود مانع شد. ضجه زدم: برو گمشو کثافت! حالم ازت بهم میخوره.

من را در آغوش گرفت و وارد اتاق شد و در را بست و قفل آن را زد: چی شده عشقم؟ چرا عصبانی شدی؟

او را به عقب هول دادم و جیغ زدم: چی شده؟! داشتی با زیبا چیکار می کردی اون پایین؟

دوباره در آغوشم گرفت و سرم را نوازش کرد: داشتم بهش بیلبارد یاد می دادم... همین عزیزم!

پسش زدم و سرتاپایش را برانداز کردم و گفتم: فقط بیلبارد... ها؟

پتو را از روی تخت کنار زد و دراز کشید... پتو را روی خود کشید و گفت: اتفاقی نیفتاده باران. شلوغش نکن.

-خجالت بکش داود. نکنه می خواستی ماجرا دنباله دار هم بشه؟

دستم را سمت خودش کشید. کنارش روی تخت نشستم که ادامه داد: نه به خدا. یکم مستی باعث شد... وگرنه من صد سال تورو ول نمی کنم برم سراغ اون.

نفس های عصبی ام را از بینی بیرون می دادم و با چشمان بسته حرص می خوردم... او پشت دستم را نوازش می کرد که گفتم: من دو کلمه با نامزد سابقم حرف زدم داشتی منو می کشتی. اما خودت با یه دختر معلوم الحال داشتی اون پایین...

روی تخت نشست و دستش را جلوی دهانم گرفت: نگو باران... نگو! من غلط کردم. به خدا که مست بودم... حالیم نبود زیادا!

دستش را پس زدم: وقتی هم که مستی کلاً از خودت بیخود میشی. توی اون استخر لعنتی داشت از سر و کولت بالا می رفت. این چه وضعشه داود؟ من دلم نمیخواد زندگیمون اینجوری باشه. دلم نمیخواد تو به زن دیگه ای جز من نگاه کنی. تو باید... فقط مال من باشی!

ابروهایش را بالا داد و با لبخند به من زل زد: باران؟ خواب میبینم؟

آب بینی ام را بالا کشیدم و چشم از او گرفتم. سرم را در آغوش گرفتم: معلومه که فقط واسه توأم. من و تو واسه همدیگه ایم... فقط واسه هم!

ترس از دست دادن داشت دیوانه ام می کرد. زیبا بنیامین را از من گرفت... و داود هم داشت به سمت او کشیده می شد. من می ترسیدم همسرم را از دست بدهم... من می ترسیدم. خودم را در آغوش فشردم: داود! با زیبا زیاد شوخی نکن. من خوشم نمیاد.

خندید: باشه عزیزم... باشه خانومم.

دور میز نشسته بودیم. خودم را به بی خیالی زده بودم و با زیبا تند برخورد نکردم. مهرداد به حرف آمد: راستش... دیشب میخواستیم بریم. اما... اما خب چون الکل مصرف کرده بودیم، ریسکش بالا بود.

داود سر به زیر نشسته بود... و بی جواب. برای همین من پاسخ دادم: اختیار داری مهرداد جان. شما مهمون مایی.

لبخند زد و من نگاهی گذرا به زیبا انداختم. او هم مثل داود سرش به زیر بود. به حرف آمد: باران جون! داود داشت به من بیلیارد یاد میداد. باور کن فقط همین بود!

جوری انکار می کرد که انگار عشوه آمدن او و سر و وضع داود را ندیده بودم. جوابی ندادم که داود همانطور سر به زیر گفت: بهتره کشش ندیم. باران خودش خوب میدونه که من فقط عاشق اونم و از هیچ زن دیگه ای خوشم نمیاد.

زیبا به داودی که با اخم به فنجانش خیره شده بود، زل زد و ابروهایش را بالا داد... انگار که توقع نداشت.

باقی صبحانه را در سکوت صرف کردیم و بعد داود راهی شرکت شد و رو به من گفت: با مهرداد اینا برو یه لباس شب بخر.

-لباس شب چرا؟

داود-امروز همکارام میان اینجا... پارتیه.

حرفی شدم: داود؟ دوباره بدون هماهنگی؟

داود فکش منقبض شد اما جلوی مهرداد و زیبا حرفی نزد. تنها گفت: لباس یادت نره. خداحافظ همگی!

و بعد گونه ی من را بوسید و رفت.

من و مهرداد کنار هم راه می رفتیم و زیبا پشت سرمان. به قدر کافی از او دلگیری داشتیم جفتمان!

مهرداد-چه رنگی میخوای؟

-تو سلیقه ات خوبه. هر رنگی تو بگی.

خندید: مثل اینکه از لباس عروسی که واست انتخاب کرده بودم رضایت داشتی.

-آره... خیلی قشنگ بود.

یکدفعه بازویم را کشید: بیا بیا!

و من را به سمت ویتترین یکی از مغازه ها برد: اوخ اوخ! باران این لباس محشره.

-مهرداد لباسش خیلی بازه... من نمی تونم اینو...

زیبا پرید وسط حرفمان: وای چقدر خوشگله. من اینو میخوام.

مهرداد با نیشخند به او خیره شد: پولشو داری بخری؟

زیبا قری به گردنش داد و گفت: مگه چنده؟

مهرداد-آه! آره فکر کنم پولشو داشته باشی. بالاخره خرج و مخارجت با منه. تو که خرجی نمی کنی... فقط واسه خودت لباس میخری.

داشت منت می گذاشت... خوب بود که می گذاشت. زیبا آدمی بود که باید با او آنطور رفتار میشد.

ما را پس زد و داخل مغازه شد. مهرداد تک خنده ای تمسخر آمیز کرد: خیلی پرووئه.

من به سمت مغازه ی دیگری رفتم و مهرداد هم دنبال من راه افتاد. پشت ویتترینش ایستادم... لباسی براق با آستین سه ربع... یقه ی بسته و به رنگ بژ، که کمربند پهن و طلایی رنگ داشت، چشمم را گرفت.

-چطوره؟

مهرداد-عالیه... تو هرچی بپوشی بهت میاد.

نگاهی به او انداختم و پرسیدم: دیشب چیزی میخواستی بگی؟

سری تکان داد و همان طور که به لباس خیره بود، گفت: میخواستم بگم اگر بخوای از داود جدا بشی، من وکیل خوب سراغ دارم. ظاهراً خیلی داره بهت سخت میگذره. اینطور نیست؟

-نمیتونم ازش جدا بشم.

مهرداد نگاهم کرد: چرا؟

-مهرداد! اون بخاطر من آسیب روحی دیده. من نمی تونم.

مهرداد-فقط همینه؟ باور کنم؟ باور کنم بهش هیچ حسی نداری؟

سرم را به زیر انداختم و گفتم: بعد از ازدواج... بین زن و شوهر یه احساساتی بوجود میاد. صد البته که عشق نیست اما... اما یه محبتی این وسط شکل میگیره... چه بخوایم و چه نخوایم!

پوفی کشید و وارد مغازه شدیم. لباس را که به تن کردم، باز هم از خودم عکس انداختم و به داود فرستادم.
داود-تو خوشگل منی! اینم خیلی بهت میاد عشقم.

-مرسی!

داود-الان پیش کی هستی؟

-پیش هیچکس. تنهام... تو اتاق پرو!

زنگ زد... جواب دادم... سلام دادیم... پرسید: با کی رفتی خرید؟

-با مهرداد و زیبا!

داود-الان مهرداد و زیبا هم تو مغازه ان؟

-نه... فقط مهرداد هست. زیبا رفته لباس بخره از یه جا دیگه.

داود-به مهرداد بگو بره پیش زیبا. چرا پیش توئه؟

-داود حالت خوبه؟

عصبی شد... داد زد: گفتم بهش بگو بره پیش اون. همین الان!

-خودت بگو!

و بعد قطع کردم. دیوانه بود انگار... بله؛ من دیوانه اش کرده بودم. داشتم لباسم را عوض می کردم که صدای مهرداد از پشت در اتاق پرو آمد: باران جان؟

-بله؟

مهرداد-من... من میرم بیرون. تو هم لباستو عوض کردی بیا.

-باشه.

لباس را جلوی پیشخوان گذاشتم و پولش را حساب کردم و به بیرون از مغازه رفتم. مهرداد و زیبا کنار هم ایستاده بودند و بعد از کمی خرید به خانه برگشتیم.

تنها کاری که می توانستم با موهایم بکنم، صاف کردن بود. زیبا اصرار داشت به آرایشگاه برویم... اما من حقیقتاً از آرایشگاه فراری بودم. خودم آرایش کردم و و لباسم را پوشیدم. داود که به خانه برگشته بود، به اتاق آمد و مرا از نظر گذراند: اوه! همه خوشگلا!

پشتم را به او کردم و جلوی آینه خودم را نگاه کردم. من را سمت خودش چرخاند و در آغوشم گرفت: باز که با ما قهری!

-سرم داد میزنی همه اش! از این کارات خسته شدم.

داود-خوشم نمیاد با مهرداد صمیمی بشی.

-صمیمی؟ داود تو خودت منو با اون صمیمی کردی... یادت نمیاد؟

داود-چرا... اما انگار...

-انگار چی؟

نفسی عمیق کشید و گفت: بی خیال. بریم پایین الان مهمونا میان.

باز هم آن زهرماری تلخ... من بدم می آمد... فقط من! داود برعکس من عاشقش بود... به قدری که دگرگون میشد... افراط می کرد.

-داود جان؟ میشه بگی این کوفتیا رو جمع کنن؟

داود مرا تنگ در آغوش گرفت: چرا عشقم؟ به این خوبی! تو هم امتحان کن.

دستش را از دور کمرم برداشتم و به جهت مخالف او حرکت کردم. از پله ها بالا رفتم و جلوی پنجره ی رنگین کمانی دوست داشتنی ام ایستادم... پشت به پله ها!

آه کشیدم و با خدا حرف زدم: خدایا! ببین چه بساطی شده؟ عیش و نوش و کوفت و زهرمار نمی خواستم... من این زندگی رو نمی خواستم. من میخواستم سالم زندگی کنم. خدایا! عجب غلطی کردم. من و بنیامین... عجب غلطی کردیم. خدایا! من توبه کرده بودم... چرا دارم تاوان پس میدم؟ گله ای نیست... حقمه... حقمه اما... فکر می

کردم تو پشتمی. پشتمی اما... فکر می کردم... آه... چه خام فکر می کردم... چه خام فکر می کنم. اگر قبل از نامزدی با بنیامین اون اتفاق نمی افتاد، دیگه خودمو به داود نمینداختم. دیگه آویزون داود نمیشدم. اشتباه کردم خدایا... منو ببخش. خدایا من چرا انقدر بی اعتقاد شدم؟ حالم داره از خودم بهم می خوره.

اشک می ریختم... آه می کشیدم... که گرمای دستی را روی گودی کمرم حس کردم. سر چرخاندم و از بالای شانه نگاهش کردم... مهرباد!

دوباره رو به پنجره کردم و با چشمانی بسته نفسی عمیق کشیدم. خدا کند نشنیده باشد و اگر هم شنیده، چیزی نپرسد. بازوانم را گرفت و مرا سمت خودش چرخاند: باران؟ ببینمت!

چشمانم بسته بود... دستش را زیر پلکم کشید و اشک هایم را پاک کرد. دستش را از روی صورتم پس زد و نگاهش کردم: کاری داشتی باهام؟

لبخندی به وسعت تمام مهربانی هایی که باید می دیدم و ندیدم، زد و گفت: اگر می دونستم واسه یه همچین چیزی میخوای ازدواج کنی، خودم برای رسیدن به تو پیش قدم میشدم. من و تو، توی یه کفه ی ترازو بودیم. هم من اون اشتباهو کردم... هم تو!

شنیده بود... اتفاقی بدتر از این هم می توانست رخ بدهد؟

از شرم سر به زیر انداختم: مهرباد... تورو خدا به کسی چیزی نگو. داود نمی دونه.

مهرباد-نمی دونه؟

-نه. من بهش گفتم زمان نامزدی اون اتفاق افتاد.

صدای کفش پاشنه بلندی که یک به یک پله ها را طی می کرد آمد.

مهرباد-پس داود نمیدونه!

-نه... و نمی خوام هیچ وقت بفهمه.

مهرباد-باشه... مسئله ای نیست. من به داود حرفی نمیزنم... باران! داود امروز، وقتی تو مغازه بودم باهام تماس گرفت و گفت...

صدای کفش دوباره آمد... نهایتاً سربرگردانیدیم و زیبا جان را دیدیم. حرف مهرباد نصفه ماند و زیبا گفت: او! شما اینجا باین؟ کلی دنبالتون گشتم.

مهرباد اخمی به زیبا کرد و گفت: چرا دنبالمون می گشتی؟ کاری داری باهامون؟

نگاه زیبا بین من و مهرباد چرخید و من من کنان گفتم: مهرباد جان میخوام برقصم. بیا بریم پایین.

مهرداد سری تکان داد و رو به من گفت: تو هم بیا. تنها نباش!

هر سه نفر به مهمانی برگشتیم... داود به سمتمان آمد: کجا غیبتون زده بود؟

لحنش انگار حرصی بود... و نگاهش من و مهرداد را نشانه گرفته بود.

مهرداد-باران تو راهرو تنها وایساده بود. منم حوصلم سر رفت رفتم پیشش.

داود یک تای ابرویش را بالا انداخت و دستم را سمت خودش کشید و من را از پهلو در آغوش خود فشرد: باشه.

و بعد پشت به مهرداد و زیبا کرد و مرا همراه خود برد: زودتر نمیرن از شرشون خلاص بشیم.

نظر من هم همین بود. رفتارهای مهرداد به جای اینکه دوستانه باشد، بیشتر عاشقانه شده بود... و پاک کردن

اشک هایم!

مهمانان رفتند... مهرداد و زیبا هم! داود مرا با عجله به اتاقمان کشاند و بعد از بستن در با خنده گفت: آخ جون!

بالاخره تنها شدیم... بی مزاحم!

با همان خنده به سمتم می آمد... انگار که دلتنگم شده بود. دیگر بالا نیاوردم... دیگر حالم بد نشد. همسرم به من

احساس داده بود... احساسی از برگ گل لطیف ترا! عشق نه... احساسی که فقط بین زن و شوهر بوجود می آید...

ملموس نیست بین هر زن و مردی! فقط مختص به همسران است.

خواب که بودم، صدای گوشی اش از خواب بیدارم کرد. یک چشمم را باز کردم و با صدایی گرفته گفتم: عزیزم؟

کیه این وقت شب؟

لبخندی زد و گونه ام را بوسید: یکی از دوستانه گلم. بگیر بخواب!

و بعد کمی با گوشی اش ور رفت و آن را روی عسلی کنارش گذاشت و به دستشویی رفت. در را که بست دوباره

صدای گوشی اش بلند شد. سریع... قبل از اینکه صفحه اش قفل شود، آن را برداشتم... پیام از طرف زیبا. پیام را

باز کردم و از اول خواندم.

داود-تو رسیدی بالا داشتن چیکار می کردن؟

زیبا-راجع به یه مسئله ای حرف می زدن که تو نباید بفهمی.

داود-یعنی چی؟ درست بگو منم بفهمم.

زیبا-نمی دونم من. دیر رسیدم. فقط شنیدم داشتن میگفتن داود نباید بفهمه.

داود-باشه. چیز دیگه ای فهمیدی خبرم کن.

زیبا- الانم مهرداد داره تو ماشین با یکی اس ام اس بازی می کنه. فکر کنم داره با باران حرف می زنه.

داود- چرند نگو بابا. باران خوابه.

زیبا- والا توی پاساژ که من و ول کردن و رفتن. انگاری که از هم خوشش اومده. درست حدس زده بودی.

داود- بسه دیگه. انقدر چرند نگو.

زیبا- راس میگم دیگه. چه دلیلی داره که چیزی رو از تو مخفی کنن؟

داود- برو گمشو بابا. آه!

زیبا- عزیزم... دلت میاد با من اینطوری حرف بزنی؟

داود- باران بیدار شد. دیگه پیام نده.

زیبا- خیلی نامردی داود. من دوستت دارم!

پیام آخر بود... زیبا و داود... زیبا جاسوس داود بود... فهمیدم... و ای کاش یک جوری می توانستم به مهرداد این خبر را برسانم... که دهانش چفت و بست داشته باشد جلوی زیبا!

تا خواستم گوشی داود را برای بدست آوردن شماره ی مهرداد جستجو کنم، صدای شیر آب روشویی آمد. سریع قفل گوشی را زدم و سر جای سابقش گذاشتم و خودم را به خواب زدم. داود زیبا را دوست نداشت... من مهرداد را دوست نداشتم. و همین بس که این اعتماد به دوست نداشتن هایمان باعث شد که به هم ایمان بیاوریم. نه داود زیبا را می خواست و نه من مهرداد را. همین کافی بود تا من مطمئن شوم به سمت زیبا نمی رود... که او مطمئن شود به سمت مهرداد نمی روم.

نزدیک به دو ماه گذشته بود و داود به روی خودش نمی آورد... کاش می آورد تا من می گفتم و خلاص میشدم. عذاب وجدان بیخ گلویم را گرفته بود و داشت رسماً من را از پا در می آورد. داود هرچند به روی خود نمی آورد اما گاهی در خلوت میگفت هرچه میخواهد دل تنگت بگو... و من تنها به او می گفتم که همیشه همراهش هستم و هیچوقت رهایش نمی کنم. او نیز لبخند می زد و می گفت که به من اعتماد دارد اما... اما را ادامه نمی داد.

اواخر زمستان بود و من حالم خوش نبود. دلم مدام سبزی پلو با ماهی قزل آلا می خواست... با آبلیموی فراوان! داود سر میز نشست و پوفی کشید: بازم سبزی پلو ماهی؟ باران جان شبیه ماهی شدید انقدر کوفت کردیم آخه.

با شرمندگی نگاهش کردم: ببخشید. خب دائماً دلم میخواود. چیکار کنم؟

از طرفی هم نمی گذاشتم چند نوع غذا پخته شود. از اسراف حالم بهم می خورد.

لیلا خانم در حالی که برایم سوپ می ریخت گفت: خانوم! نکنه خبریه؟

و لبخند شیطنت آمیزی زد. ابروانم را بالا دادم و به حرفش فکر کردم... احتمال دادم که واقعاً خبری باشد. علائمش را داشتم.

داود- یعنی چی لیلا خانوم؟

لیلا خانم صاف ایستاد و گفت: آقا! میگم یعنی شاید خانوم باردار باشن.

داود یک تای ابرویش را بالا داد و با لبخند کجی به من خیره شد: راس میگه باران؟

نمی دانم چرا سرخ و سفید شدم. سر به زیر انداختم: نمی دونم!

داود گوشی تلفن را از دستم قاپید و گفت: مامان سلام... خوبم شما خوبین؟... میخوام یه خبر خوش بهتون بدم. البته باران میخواست بگه اما خیلی طولش داد واسه همین گوشی رو ازش گرفتم که خودم بهتون بگم... شما هم؟... خب پس اول شما بگین... اختیار دارین خانوما مقدم ترن... جـدی؟... مبارک باشه ایشالله به سلامتی.

آستین پیراهنش را کشیدم: چی شده داود؟

داود-باران! عروسی کامران و سیمین دو ماه افتاد جلوتر. آخر این هفته عروسیه.

و قبل از اینکه من از خوشحالی منفجر شوم، به مامان گفتم: حالا خبر خوش ما! مامان جان... شما دارین صاحب یه نوه به خوشگلی دخترتون میشین.

و بعد خنده سر داد... خبر خوش ما؛ یک نوه بود... یک جنین که آبان ماه به دنیا می آمد و آن زمان تازه به دو ماهگی رسیده بود. بچه ای که از داود در وجودم پرورش می یافت... داودی که مهربان شد. نمی دانم چه شده بود... اما مهربان شد و کمتر داد می زد. بعد از صحبت با پدر و مادر و کامران، در آغوشش فرو رفتم. به موهایم دستی کشید و گفت: عزیز دلم؟

-بله؟

داود- تا حالا شده چیزیو از من مخفی کنی؟

-شده!

داود-چی؟

-چیز خوبی نیست داود. ندونی بهتره.

داود- به کسی گفتمی؟

-نگفتم. اما به گوش مهرداد خورده.

داود-چجوری؟

-داشتم با خودم حرف می زدم که اون پشت سرم وایساده بود و همه چیو شنید.

داود-مهرداد بدونه من ندونم؟

-چیز خوبی نیست داود. اصلاً خوب نیست.

داود-در چه موردیه؟

-در مورد گذشته ام... گذشته ی مسخره ای که با داداش سیمین داشتم. نگفتنش بهتره.

داود-آره... بهتره.

-داود جان؟ می تونم بپرسم اون موقعی که واسه من بپا گذاشته بودی، جاسوسه دقیقاً کی بود؟

داود-یه آدم زیگیل! بدم میاد ازش.

-جدا؟ بدت میاد؟

داود-خیلی آویزونه. بدم میادا!

-که اینطور!

داود-باران جان... من فکر می کردم بین تو و مهرداد چیزی هست. ولی من بهت اعتماد دارم... تو به من خیانت نمی کنی. اشتباه فکر می کردم. منو ببخش که در موردت قضاوت کردم... ببخش که زندگیمونو به کام جفتمون تلخ کردم.

-اگر اون تلخی رو هم بذاری کنار و دیگه مصرف نکنی، زندگیمون شیرین تر هم میشه.

لبخند زد و چیزی نگفت... زندگی ام هر لحظه شیرین تر میشد.

حالم خوش بود... اذیت نمی شدم... خوب بودم... خوش بودم. بارداری با من سر سازگاری داشت! به تهران رسیدیم. ماشین جدید خریده بودیم. یک مازراتی گرن توریزمو مشککی و پر ابهت و جذاب! من انتخابش کرده بودم و داود هم به احترام من خریده بود. داود عجیب مهربانی می کرد!

قرار بود ماشینمان را گل بزنیم برای کامران. هدیه ی کوچکی از داود بود که با کمال میل به شکیل ترین شکل ممکن گل زده می شد. روز عروسی ماشین را به کامران می دادیم و به دستور داود پرادوی سابقمان را به تهران می آوردند. در خانه ی پدرم غوغایی بود... در خانه ی رو به رویی هم!

چشمانم را بستم و یک به یک از پله ها بالا رفتم.

داود-دیوونه شدی؟ چشمتو چرا بستی؟

آب دهانم را بلعیدم و به ناچار چشم باز کردم: همینجوری!

همینجوری... نه! نمی خواستم چشمان دلربا را ببینم... یک جفت چشم فندوقی دلربا... می برد دل مرا... بی شک... می برد!

بغضی راه گلویم را بست. دلم تنگ شده بود برای خاطرات تلخم انگار! دلم تنگ پدر و مادرم... دلم تنگ برادرم... دلم تنگ... تنگ... آه!

داود دستم را گرفته بود و من را با احتیاط از پله ها بالا می برد. یک جنین دو ماهه که آنقدر ترس و مراقبت نمی خواست. آسانسور همیشه ی خدا خراب بود و می دانستم امتحان کردنش سودی ندارد! برای همین با پله ها رفتیم. در خانه ی پدری ام باز بود... در خانه ی رو به رویی هم. وارد خانه ی پدرم شدیم. زن ها با دیدن داود جیغ کشیدند و داود پخی زد زیر خنده: چی شده؟

خنده ام گرفته بود. مامان با دستپاچگی سمتان آمد و ما را از در دور و در را کیپ کرد. بعد از سلام و حال و احوال و قربان صدقه رفتن من و نی نی، گفت: بابا اینجا مجلس زنونه است. آقایون واحد رو به رویی ان. داود برگشت و نیم نگاهی به واحد رو به رویی که درش طاق به طاق باز بود، انداخت و رو به من کرد: من میرم پس. مراقب خودت و کوچولومون باش عشقم.

لبخندی زدم و او گونه ام را بوسید و در آغوش خودش من را فشرد و رفت. به داخل خانه ی رو به رویی نگاه نکردم... حقیقتاً می ترسیدم... ترس داشت دلی که قبلاً لرزیده بود... ویران و تکه تکه شده بود... دل ترک خورده ترس داشت! داشتم وارد خانه ی پدرم میشدم که صدای سلام دادن داود و بنیامین را شنیدم.

داود-هی پسر! سلام.

بنیامین-سلام. خوش اومدی.

و بقیه ی مکالماتشان را نشنیدم. پوفی کشیدم و با مامان وارد مجلس زنانه شدم. حناپندان!... با همه سلام و احوال پرسى کردم... همه ی آنهايي که حواسم بهشان نبود! تبریک گفتند بارداری ام را... تشکر کردم از آنها! سیمین در آرایشگاه بود... من حس و حال آرایشگاه نداشتم. باز هم موی لخت و آرایشی ملایم! اما لباسم بهترین

لباس بود. دختری در مهمانی بود با موهای فر و مجعد... صورتی معصوم و چهره ای دلنشین. به دلم نشست بود. مهربان بود... کمک می کرد. کنارم نشست: شما باید باران جان باشی. درست میگم؟

-بله! شما؟

دختر لبخندی به شیرینی عسل زد و گفت: من هدیه ام.

-از دوستای سیمین هستی؟

هدیه-آره! توی دانشگاه باهم دوست شدیم.

-جدی؟ شما هم مثل سیمین حقوق می خونی؟

هدیه-آره. همکلاسی هستیم.

لبخندی زدم و از درس و دانشگاه پرسیدم که گفت: خوبه. شما چی؟ درس می خونی؟

-من؟

خنده ای عصبی کردم و ادامه دادم: نه... نشد. دیگه هم حوصله شو ندارم.

هدیه-آخی... چرا نشد؟

-والا راستش با داداش...

صدای مامان من را از حرف زدن باز داشت: باران برو اون رگال رو از تراس وردار بذار تو اتاق... لباسا رو اونجا آویزون کنن.

دلم می گفت بروم... مغزم می گفت نه! از جایم بلند شدم و به ناچار به سمت تراس رفتم: بیخشید هدیه جان. من برم الان میام.

با لبخند زیبایش سری تکان داد و من رفتم به تراس! دلم میخواست هدیه دوستی باشد که مدتها دنبالش می گشتم. هدیه با آن لبخند شیرین و مهربانش... هدیه با آن دل زلال که از همان دیدار اول فهمیده بودمش! می توانست هدیه ای برای من تنها باشد.

نفسی عمیق کشیدم و در تراس را گشودم. نیم نگاهی به تراس بنیامین انداختم... نبود. نفسی از سر آسودگی خیال کشیدم و رگال را به دستم گرفتم. گیر کرده بود به نرده... لعنتی!

صدای مامان را شنیدم: چی شد پس باران؟

با صدای بلند، طوری که بشنود گفتیم: گیر کرده مامان. الان میارمش!

با رگال درگیر بودم که دستی، پایه ی رگال را از نرده جدا کرد. چشمانم را تا همان چشمان فندوقی دلربای خودم بالا بردم که گفت: سلام!

خم شده و روی یک زانویش نشسته بود تا پایه ی رگال را از نرده جدا کند. صاف ایستاد و سرتاپایم را برانداز کرد و منتظر جواب ماند. سر به زیر انداختم... نمیخواستم هوای تمام او را داشته باشم.
-سلام.

داشت گریه ام می گرفت. چه بخت شومی!

بنیامین- تبریک میگم بابت... بابت بچه!

لب گزیدم و شرمسار شدم. سری به نشانه ی تشکر تکان دادم و قصد رفتن کردم که گفت: این سر و شکل، جلوی یه نامحرم... توی تراس! داود میدونه اینجوری می گردی؟

همانطور که سرم به زیر بود گفتم: می دونه. مشکلی نداره!

باز خواستم بروم که هدیه با چادری که صورت آرایش کرده ی خود را هم پوشانده بود، وارد تراس شد: مامانتون عصبی شده ها! منتظره.

بنیامین را که دید، سرخ و سفید شد و گفت: سلام.

بنیامین نگاهی به من انداخت و رو به هدیه با متانت سلام داد.

هدیه- تو اینجایی؟ برو به بابا اینا کمک کن کلی کار ریخته سرشون.

تو؟

هدیه...

بنیامین...

تو!

بنیامین همراه با پلک زدن نگاهی به من انداخت و سر به زیر گفت: باشه... الان میرم.

بنیامین... هدیه... تو!

-همدیگرو میشناسین؟

نباید می پرسیدم... کنجکاوی زیادی بود... خودتحقیری بیش از حد بود.

بنیامین اخم کرد: هدیه... نامزدم!

و بعد نگاهی از جنس یخ به هدیه انداخت: ایشونم باران خانوم... خواهر دامادمون!

بنیامین... هدیه... نامزد... تو! بغضم شکست... نباید می شکست... نباید خرد میشدم... نباید!

و من چقدر خودخواه بودم!

گفت خواهر دامادمان... یعنی نگویم از گذشته ام... یعنی تنها برای او خواهر دامادشان هستیم. برای همان که چند وقتی بخاطرش با همسرم درگیری داشتم. برای همان که روزهایم پشت درِ اتاقش در آن بیمارستان لعنتی شب می شد. برای همان که عاشقانه می سرود برایم. برای همان که از تمام دنیای دخترانه ام گذشته ام و عشقم را به پایش ریختم. برای همان که تمامش برای هدیه شده بود.

هدیه خندید و گفت: بله. آشنایی دارم با باران جان!

و من قبل از اینکه اشکی از چشمم بچکد، سر به زیر، رگال را داخل اتاق بردم.

در را بستم و به آن تکیه کردم: ماما چرا به من نگفتین؟ اگر به هدیه حرفی می زدم چی؟

مامان-والا همین هفته نامزد شدن. انقدر کار ریخته بود سرم که به کل یادم رفت بهت بگم.

خانم ها کل کشیدند و ماما در را باز کرد و حین اینکه می رفت، گفت: سیمینو آوردن. بیا بریم.

رفتیم... سیمین... خواهر او... و دیگر تنها نسبتم با بنیامین را وجود سیمین رقم می زد. به سمتش رفتم... رو بوسی کردیم. قیافه گرفته بود برایم... او خواهر بنیامین بود و من هم نامزد سابق برادر او. دلگیر بودیم از هم. زیبا شده بود و می درخشید. هدیه مثل پروانه دور سر سیمین می گشت. هدیه خیلی خوب بود... خیلی دوست داشتنی... خیلی مهربان! خوش به حال بنیامین...!

برادرم که به مجلس زنانه آمد، خوشحال تر شدم. چقدر خوش گذشت... با آنکه می دانستم یک نفر آن سمت دیوار خانه، حالش دست کمی از من ندارد. شاید هم... شاید هم نه! شاید من توهم زده بودم. یقیناً بنیامین عاشق من نبود. علاقه ای شدید داشت اما... اما عشق نبود. هدیه خوب بود... خیلی! با من دوست شد... گرچه من دوری می کردم اما پی من می آمد و دور و بر من می چرخید. بیچاره خبر نداشت نامزد سابق نامزدش هستیم... نمی دانست!

مهمانی که تمام شد و مهمان ها رفتند، داود و بابا و حسن آقا و بنیامین به خانه ی پدرم آمدند و همه دور هم جمع شدیم... اینبار هدیه و داود هم بینمان بودند... دو نفری که هیچ وقت فکر نمی کردم باشند.

داود کنارم نشست و دستش را طبق عادت، دور شانه ام انداخت. هدیه هم با فاصله کنار بنیامین نشسته بود. هردو انگار خجالت می کشیدند. داود با دست آزادش، موهایم را پشت گوشم انداخت و با تحسین به من چشم دوخت و لبخند زنان گفت: چه خوشگل شدی عزیزم!

گویی از نامزدی بنیامین زیادی خوشحال بود... حالا دیگر کمتر ترس داشت! لبخند زدم به همسرم و سرم را به زیر انداختم. نمی خواستم ببینم بنیامین چه واکنشی نشان می دهد. هدیه بود... داود بود! دیگر من و بنیامین چه اهمیتی داشتیم؟ عشقی که به او داشتم بی ارزش شده بود... پوچ و توخالی... تهی از رسیدن!

هدیه یک دختر دوست داشتنی محجبه بود. به بنیامین نمی آمد! نه اینکه بنیامین بد باشد... نه. اما به بنیامین... من می آمدم... من! ما معمولی بودیم... هر دو ساده بودیم. من و او برای هم ساخته شده بودیم انگار! با شنیدن صدای هدیه، سر بلند کردم و به او چشم دوختم: بنیامین! منو می رسونی خونه. بابا نگران میشه.

اینبار نگاهم سمت بنیامین چرخید. با حالت جدی سر تکان داد و گفت: باشه... بریم!

از جایش که بلند شد ادامه داد: کاش خونه تون نزدیک خونه مون بود... کاش اینجا بود خونه تون.

داود یک ابرویش را بالا داد و با اخم به بنیامین نگاه کرد. بنیامین داود را تحویل نمی گرفت... نگاهش هم نمی کرد. داود هم چیزی نگفت و در عوض، جلوی چشم همه، سرم را روی سینه اش فشرد و روی موهایم بوسه زد.

به اصرار داود به خانه ی مهرداد رفتیم. دلش نمی خواست خانه ی پدرم بخوابیم. دلش نمیخواست من آنجا باشم... هنوز هم کمی از بنیامین ترس داشت. اما مهرداد ترسناک تر بود و نمی دانست. مهرداد عاشق من بود و بنیامین نه! در ماشین بودیم که گفت: نامزدش به نظر دختر خوبی میاد؛ نه؟

-آره. خیلی خوبه. باهام دوست شد!

با تعجب به من نگاهی انداخت و گفت: چی؟!

-اون هیچی نمی دونه داود. نباید هم بفهمه.

چیزی نگفت و نیم ساعت بعدش به خانه مهرداد رسیدیم. اینبار من و داود دائماً کنار هم بودیم... تنها نمی شدیم... به آنها فرصت نمی دادیم تا سوء استفاده کنند. من و داود همدیگر را برای هم می خواستیم. زندگی مان خوب شده بود... زندگی زناشویی مان عالی شده بود و در آخر یک بچه رنگ می پاشید به زندگی مان. دست هم را

گرفته بودیم... مبادا کسی فکر کند ما با هم نیستیم. من و او دیگر برای هم بودیم... و بنیامین؛ آن روز تمام شد برایم... دیگر تمام شد.

داود به زیبا نگاه هم نمی کرد. داود من را داشت... داشت... داشت!

اول به دنبال پدر و مادرم، و سپس به تالار رفتیم. عروسی مختلط نبود. داود دم در ورودی، دستانم را گرفت و با لبخند گفت: کاش پیش هم بودیم.

سری به تایید حرفش تکان دادم که گفت: گوشت دستت باشه بهت مسیج دادم جواب بده. باشه؟
-باشه.

و بعد از هم خداحافظی کردیم و راهی دو قسمت جدا از هم شدیم. شوهرم را دوست داشتم... دوست داشتم کنارش باشم. بدون او حوصله ام سر می رفت. به او عادت کرده بودم.

عروسی خوبی بود. هدیه هم آنجا حضور داشت. دور و برم پرسه می زد. دستم را می گرفت و مرا به رقص و میداشت. هدیه خوب بود... خیلی خوب! شماره رد و بدل کردیم. باهم صمیمی شدیم و من هیچ حرفی از گذشته ام به او نزد. اما او مدام می گفت... از خواستگاریهای رنگارنگش... از آشنایی اش با بنیامین!

هدیه - خب یه روز سیمین اومد گفت که برای داداشم می خواهم زن بگیریم و من بهتر از تو ندیدم. خلاصه اومدن خواستگاری و من تا چشمم به بنیامین افتاد ازش خوشم اومد. موهای فر آشفته شو دوست دارم... تیپ ساده و اسپرتشو دوست دارم. سر به زیر بود خیلی. حرف نمی زد... فقط اخم کرده بود. رفتیم اتاق باهم حرف بزیم. گفت من از یه دختر خانومی خوشم میومد که رفت با یکی دیگه ازدواج کرد و به من گفت که فراموشش کنم. اون داره زندگیشو میکنه و منم میخوام مثل اون خود خواه باشم و زندگی کنم. شما از هر نظر خوبین و اگر راضی باشین، یه زندگی آروم و بی دغدغه رو با هم شروع می کنیم. منم گفتم باشه. اونم گفت از گذشته ام فقط همینو بهترتون میگویم. دیگه همیشه حرفی زد. بازم گفتم باشه. عجیب توی همون دیدار اول به دلم نشست. باران جان برای خواستگاری هم با تیپ اسپرت اومده بود... کت و شلوار اسپرت. خیلی خوشم میومد.

هدیه می گفت و من سعی می کردم دیگر به گذشته فکر نکنم... اما مگر یادم می رفت وقتی میخواست مرا به کنسرت ببرد، کت و شلوار رسمی پوشید؟ چقدر به او می آمد... چقدر خوشتیپ شده بود. بخاطر من حاضر شد کت و شلوار رسمی به تن کند... در حالی که نفرت داشت!

هدیه - خب باران جان! تو و شوهرت چجوری ازدواج کردین؟

زهر خند زد. چطور باید می گفتم؟ چه داستانی باید سوار می کردم؟ عشق و عاشقی؟ بله... شاید باور کند... دروغی با چاشنی راستی!

- راستش داود هم خدمتی کامران بود. یه بار کامران داودو آورد خونه. منم چون کنکور داشتم و فیزیکم ضعیف بود، داود باهام فیزیک کار کرد. از من خوشش میومد. دیگه منم ازش خوشم اومد و زنش شدم.

هیجان زده پرسید: راست میگی؟ چیکار می کرد شوهرت؟ چی می گفت؟

- دفعه اول من محلش ندادم. بهم گفت من کارمو بلدم خوشگله. باهم فیزیک کار می کردیم می گفت بیا باهم حرف بزنییم تو که فیزیک دوست نداری. به بهونه ی کامران منو سوار ماشینش کرد تا باهام حرف بزنی... خیلی دنبالم اومد بنده خدا.

چقدر داود را اذیت کرده بودم! بیچاره داود... بیچاره عشقی که من زیر پایم گذاشته بودم.

هدیه لبخند می زد و به حرف هایم گوش می داد. در آخر گفت: راستی چی شد دانشگاه نرفتی؟

- دیگه نشد برم. یه اتفاقاتی افتاد که قیدشو زدم.

فهمید که نمی توانم بگویم و دیگر پیگیر نشد.

داشتند شام را سرو می کردند... سکوت شده بود که دی جی گفت: دوست خوبم بنیامین خسروی اینجاست... ازشون خواستم بیاد و یکی از قشنگ ترین ترانه هاشو خودش واسه مون بخونه.

همه داشتند گوش می دادند و نگاه همه ی آدم های اطرافمان که باید در مورد من و بنیامین سکوت می کردند، من را نشانه گرفته بود. صدای بنیامین... بنیامین... تو صدایت اینقدر دل نشین بود و نمی دانستم؟!

«نیمکت کنار فواره ی نور، یه بهونه واسه از تو گفته

جای خالی تو گریه آورده، مرگ لحظه های شیرین منه

یادته به روی اون نیمکتمون، از تو واژه ها غمو خط می زدیم

دست من به دور گردن تو بود، وقتی که تکیه به نیمکت می زدیم»

دل من خواست بمیرم... چاره ای نبود. فقط با مردن حس راحتی به من دست می داد. نیمکت عشقمان را نوشته بود... نیمکت عشقمان را می خواند... بنیامین لعنتی!

«دورمون پرنده ها بودن و عشق، با نگاه من و تو یکی می شد

من می خواستم با تو پرواز کنم، برسم به عاشقی اما نشد

دورمون پرنده ها بودن و عشق، با نگاه من و تو یکی می شد

من می خواستم با تو پرواز کنم، برسم به عاشقی اما نشد»

بغضم در حال فروپاشی بود. بنیامین چه کردی با دلم لعنتی؟ قلبم می کوبید و ضربان نداشت. باید از آن مخمصه خلاص میشدم. از جایم بلند شدم و به سمت سرویس بهداشتی رفتم. خوب بود سیمین در اتاق عقد بود و با کامران غذا می خورد... خوب بود نبود تا با نگاهش مرا بسوزاند. مشتی آب به صورت آرایش کرده ام پاشیدم و به باران داخل آیینه خیره شدم. باران تو چه کردی با دل بنیامین؟ چرا صبر نکردی؟ چرا؟ می شنیدم صدایش را!

«یه سبد خاطره داره یاد تو، وقتی که تنها رو نیمکت می شینم

شکر رویا که هنوزم می تونم، توی رویا روی ماهتو ببینم

از خدا می خوام که عطر دلخوشی، هر جا باشی به مشامت برسه

ممنونم از شب رویا که بازم، وقت دلتنگی به دادم می رسه

نیمکت کنار فواره ی نور، یه بهونه واسه از تو گفته

جای خالی تو گریه آورده، مرگ لحظه های شیرین منه»

به حق حق افتادم: جای... خالی... تو... گریه آورده. مرگ... لحظه های... شیرین... منه!

بلافاصله بعد از اتمام آهنگ و بلند شدن صدای دست زدن جمعیت، گوشی ام زنگ خورد. داود بود! صدایم را صاف کردم: جانم داود؟

داود-بیا بیرون بریم.

با تعجب گفتم: کجا؟

داود-بیا بیرون گفتم.

جدی بود. خوب بود که داد نمی زد.

-باشه... صبر کن آماده بشم پیام.

آرایشم را درست کردم و یک لبخند گوشه ی لبم نشاندم و بیرون از سرویس بهداشتی رفتم. همه داشتند آماده می شدند. به سمت اتاق رفتم و لباس هایم را عوض کردم. دستبند طلا را از کیفم در آوردم و به سیمین دادم. کلید ویلای شمال را که داود پشت قباله ام انداخته بود هم، برای گذراندن ماه عسلشان به کامران دادم و بدون خداحافظی، قبل از اینکه داود عصبی شود از مهمانی بیرون رفتم.

هیچ کدامان حرفی نمی زدیم. آن آهنگ کار خودش را کرده بود. داود ساکت... من ساکت! حرفی نبود وقتی همه چیز وضوح داشت. دوباره به خانه ی مهرداد رفتیم. مادرم تماس گرفت و به او گفتم که باید می رفتم... گفتم مسئله ی مهمی پیش آمده بود. هدیه پیام داد و گفتم باید می رفتم... گفتم مسئله ای مهم پیش آمده بود. داود خواب بود... بی هیچ حرفی به خواب رفت. باید به مهرداد می گفتم قضیه ی زیبا را. از جایم بلند شدم و به سمت اتاقش رفتم. در زدم و خدا خدا کردم که بیدار باشد.

مهرداد- بیا تو!

صدایش گرفته بود... شاید در آستانه ی خوابیدن بود!

وارد اتاق شدم و مهرداد با دیدنم روی تختش نشست. لبخند زد و بعد از جایش بلند شد و به سمتم آمد.

-مهرداد باید باهم صحبت کنیم.

مهرداد-البته! بیا بشین.

روی کاناپه رو به هم نشستیم و گفتم: فهمیدم جاسوس داود کیه! یواشکی فهمیدم... و اینکه باید بین خودمون بمونه.

سؤالی نگاهم کرد که یک راست سر اصل مطلب رفتم: زیبا!

چشمانش گرد شد. خواست حرفی بزند که در اتاقش با ضرب باز شد. چشم به او دوختیم... داود خشمگین! چشمانش بین من و مهرداد در نوسان بود... و در آخر یک قدم از درگاه جلوتر آمد و با عصبانیتی کنترل شده، رو به من گفت: اینجا چیکار می کنی؟

مهرداد از جایش بلند شد و گفت: اومده بود باهام حرف بزنه؟ چطور؟

بی خیال می زد.

داود-چه حرفی؟

مهرداد-خب گرسنه اش بود... میخواست ببینه غذایی مونده یا نه.

داود من را نگاه کرد: مگه اینجا آشپزخونه است؟

-خب مهرداد صابخونه اس. من روم نمیشد خودم برم آشپزخونه.

همراه داود و مهرداد به آشپزخانه رفتم. به زور کمی غذا خوردم... گرسنه نبودم. داود که شکش برطرف شد، دوباره به اتاقمان برگشتیم. باز هم بی حرف... پشت به هم... خوابیدیم.

ماه پنجم بارداری ام بود. داود من را به تهران آورد... که پیش خانواده ام باشم. می ترسید اما ترجیح می داد پیش مادرم باشم. ترجیح می داد بهترین دکتر را داشته باشم. ترجیح میداد بهترین زندگی را داشته باشم... می ترسید از بنیامین اما... تا حدودی عاشق بود. داخل ماشین، دستی به شکم برآمده ام کشید. خم شد و شکم را بوسید و گفت: مواظب خودت و دخترمون باش عزیزم.

لبخندی زدم که گونه ام را بوسید و گفت: فردا میام تهران. فقط... فقط... فقط می دونی که... توی اتاق مامانت اینا بخواب. وسایلتم بذار همون جا. باشه؟

-باشه. ولی میومدی بالا یه سلام علیک می کردی بعد می رفتی.

داود-عشقم کارای کارخونه عقب افتاده. کارگرا هم اعتصاب کردن. خیلی سرم شلوغه. اما قول میدم فردا صبح زود پیشت باشم. پیش تو و دخترمون!

خداحافظی کردیم... داود رفت و من هم داخل خانه ی پدرم شدم. سیمین نبود... کامران نبود. دلم گرفت! خانه شان بودند و من چه توقعاتی داشتم!

هدیه خبردار شد که به تهران آمدم. به دیدنم آمد و با هم گپ زدیم. هدیه... دختری که هدیه ای بود از طرف خداوند برای من... دوستی بی نظیر... دلسوز و مهربان! هدیه تک بود... خوش بحال بنیامین.

خوب بود که او آمد... خوب بود که تنها نبودم و هم سن و سالی داشتم تا با من حرف بزند. خوب بود که آنقدر خوب بود هدیه!

هدیه به منزل پدرش برگشته بود. بنیامین او را رساند و بعدش هم نمی دانم چه شد و کجا رفت. نزدیک های غروب بود که زنگ خانه بلند شد. در اتاق مادرم بودم و داشتم استراحت می کردم. صدای داود را شنیدم: سلام مامان.

مامان-سلام پسرم. خیر باشه. چرا این شکلی شدی؟

داود-مامان باران کجاست؟ کار واجبی دارم باهاش!

یا قمر بنی هاشمی زیر لب گفتم و دلم ناخودآگاه لرزید.

مامان-توی اتاق ماست.

روی تخت نشستم و دستم را روی قلبم گذاشتم. چه پیش خواهد آمد خدا؟!؟

در اتاق با ضرب باز شد و من داود سرخ شده و عصبی را در درگاه دیدم. آب دهانم را قورت دادم و من من کنان گفتم: س... س... سلام.

زیر لب سلام داد و گفت: پاشو بریم بیرون... باهات حرف دارم.

-چرا... الان اومدی. مگه فردا...

وسط حرفم دوید و خشمش رو فرو خورد و گفت: پاشو... پاشو باران. پاشو!

سری تکان دادم و از جایم بلند شدم و شال و کلاه کردم.

اشک می ریخت و نعره می کشید: تورو خدا بگو دروغه. بگو چیزی که فهمیدم حقیقت نداره.

به حق حق افتاده بودم. آنقدر شدید بود که نمی توانستم حرف بزنم... شدید... ناراحت کننده... زجر آور!

لب گزید و چند بار سرش را به پشتی صندلی کوبید. اشک می ریخت... دلم ریش می شد.

داود-چرا بهم دروغ گفتی باران؟ چرا هرزه شده بودی؟ چرا گولم زدی؟ لعنتی من که دوستت داشتم... من که می

مردم واست... چرا؟ چرا به من دروغ گفتی؟ من که همه جوره می خواستم... چرا بهم دروغ گفتی؟ چرا بهم

نگفتی؟ نگفتی هرزه شده بودی؟

با حق حق دستم را سمتش دراز کردم تا شانهِ ی لرزانش را بگیرم... که دستم را محکم پس زد و عربده کشید: به

من دست نزن. حالم ازت بهم می خوره. توی هرزه... توی هرزه منو بازی داده بودی. به من دروغ گفته بودی. توی

هرزه... با اون بنیامین کثافت... قبل از نامزدی...

نفس نفس می زد و حرص می خورد. داشت عصبانی می شد و من نمی دانستم چه کنم. دوباره داد زد: به خدای

احد و واحد اگر بخاطر این بچه نبود تیکه پاره ات می کردم. باران... بیچاره ات می کردم.

از بین حق حق هایم گفتم: داود منو ببخش. داود تورو خدا منو ببخش!

داود-ببخشم؟ چجوری لعنتی؟ چجوری؟ فکر می کنی خرم نمی فهمم واسه همین موضوع باهام ازدواج کردی؟

فکر کردی اون قدر احمقم؟

دستش را روی فرمان کوبید و بلندتر از قبل گفت: دِ آخه لعنتی چقدر مخفی کاری؟ مهرداد بهت علاقه داشت و به

من نگفتی؟ چرا نگفتی؟ چرا به من اینهمه دروغ گفتی باران؟

چند ثانیه مکث کرد و بعد یقه مانتوی من را گرفت و تکانم داد: اون شب رفتی پیشش چیکار؟ واسه چی توی

اتاقش بودی؟

-بخدا... بخدا... مهرداد واسه من فقط یه دوسته داود. بخدا که من دوستش ندارم. من تورو دوست دارم... تو

شوهرمی.

داود دوباره من را تکان داد و داد زد: گفتم توی اتاقش داشتین چه غلطی می کردین؟

-داود جان! من... من فهمیده بودم زیبا بهت را پورت میده. رفتم که به مهرداد بگم.

یقه ام را رها کرد و با حالت گنگی به من زل زد: از کجا فهمیدی؟

و من کل ماجرا را به او تعریف کردم... و در آخر اضافه کردم: من می دونم تو زیبا رو دوست نداری. تو هم می دونی من به مهرداد حسی ندارم. تو رو خدا قضیه اونا رو کشش نده.

داود-اونا برن به جهنم. ولی باران... باران به خدا دیگه از چشمم افتادی. در حال حاضر هم حالم داره ازت بهم میخوره. باران خیلی نامردی... خیلی!

حرص می خورد و ناراحت بود. من دلم می سوخت... من می خواستم جانم را فدای ناراحتی اش بکنم. من او را ناراحت کرده بودم... لعنت به من... به منی که جز درد چیزی برای مردم به ارمغان نبرده بودم.

ماشین را به حرکت در آورد: میریم هتل! فردا برمی گردیم کاشان...

-لباسام خونه ی مامان...

داود داد زد: لباسات واقعاً مهمن؟ هزارتای دیگه داری. آه!

خوب بود که می رفتیم هتل... خوب بود که مهرداد و زیبا را نمی دیدیم... خوب بود که من باردار بودم و داود بخاطر بچه مان کوتاه آمد... خوب بودند این ها... خوب بودند!

من را به هتل گذاشت و خودش رفت. مامان تماس گرفت و من باز هم مثل هر دفعه بهانه آوردم.

در این فکر بودم که چرا مهرداد نامردی کرد و همه چیز را به زیبا گفت؟ مطمئن بودم زیبا به داود گفته است. در این قضیه شکی وجود نداشت. میخواستم از مهرداد دلیل نامردی اش را بپرسم... اما شماره ای از او نداشتم و ای کاش که داشتم.

ساعت دو بعد از نیمه شب را نشان می داد و داود هنوز برنگشته بود.

-نکنه بلایی سرش اومده؟

نگران شدم... شماره اش را گرفتم. بعد از چندین بار بوق خوردن بالاخره جواب داد: ها؟

-داود؟

با حالتی غیرطبیعی گفت: چیه عوضی؟

وای خدایا! باز هم مست کرده بود.

-داود برگرد هتل. کجایی الان؟

داود-الان؟ الان من... من اینجا... اینجا چیکار می کنم؟

-کجایی داود؟ اتفاقی افتاده؟

داود که انگار دستپاچه شده بود، گفت: نه... میام. الان میام.

و بعد تماس را قطع کرد. کجا بود که دستپاچه شد؟ داشتم از نگرانی می مردم. نکند بین یک مشت عوضی گیر افتاده بود؟ نکند تلکه اش کرده و او را جایی بیابان مانند انداخته بودند؟

دلشوره داشتم. با دخترمان حرف زدم: دختریم نگران نباشیا... بابا الان میاد. بابا دلش واست یه کوچولو شده. الان میاد تورو ببینه عزیزم.

می شنید؟ آن که از وجودم بود، می شنید که چه می گویم؟ من می گفتم... که هم او آرام شود و هم من!

نیم ساعت بعد، صدای در اتاق، همراه با صدای گوشی ام بلند شد. همانطور که به سمت در می رفتم، گوشی را جواب دادم... شماره ناشناس بود: الو؟

صدای مهرداد آمد: الو باران؟ خودتی؟

با حرص گفتم: خیلی نامردی مهرداد.

مهرداد-باران میخوام...

با همان حالت قبلی ام گفتم: دیگه نمیخوام صداتو بشنوم. اصلاً راز نگهدار نیستی.

و بعد تماس را قطع کردم. در این فکر بودم که شماره ام را از کجا آورد؟

در را باز کردم... داود نگاه سرخس را به من دوخت و بعد سر به زیر انداخت و زیر لب سلام گفت. جوابش را دادم و پرسیدم: کجا بودی داود؟ دلم هزار راه رفت. نمی گی نگران میشم؟

گفتم الان من را هول می دهد و هرچه فحش بلد است نثارم می کند... اما آن کار را نکرد. در عوض مرا در آغوش کشید و گفت: عزیزم... ببخشید که نگران کردم... ببخشید که من انقدر بدم.

دلم از مهربانی داود لرزید. دستانم را نوازش وار روی کتفش کشیدم و با مهربانی گفتم: نه داودم. تو بد نیستی... من بدم. شرمنده نکن منو.

گریه اش گرفت... شانه هایش می لرزیدند. گریه می کرد برای چه؟ من به او دروغ گفته بودم... چرا او عذرخواهی می کرد؟ چرا خود را بد می پنداشت؟

- داود چی شده عزیزم؟ برای چی گریه می کنی؟

گریه اش شدت گرفت. همانطور که در آغوش هم بودیم، به سمت تخت رفتیم و او را هم همراه خودم کشاندم. روی تخت نشستیم: داودم چی شده؟ گریه نکن تورو خدا.

از آغوشم بیرون آمد و بوی دهانش حالم را دگرگون کرد: باران! باران من تو دنیا فقط تو رو دارم. فقط تورو! تو رو خدا هیچ وقت تنهام نذار.

- تنهات نمی دارم عزیزم.

داود- هر اتفاقی هم که افتاد تنهام نذار.

- چه اتفاقی داود؟ چی شده؟

داود- هیچی... هیچی نشده.

از بوی بد دهانش داشتم بالا می آوردم. به سمت دستشویی دویدم و جلوی کاسه توالت عق زدم. داود به در می کوفت و من طبق عادت همیشگی در را قفل کرده بودم: چی شد باران؟ حالت بده؟ باران جواب بده!

کمی که سر حال آمدم گفتم: خوبم داود. بوی اون زهرماری حالمو بد کرد.

گوشی ام هنوز در دستم بود. ویدئو برایم فرستاده شد... از طرف مهرداد... و زیرش نوشته بود: باران جان! به خدا من نامرد نیستم. زیبا مستم کرد... سؤال پیچم کرد. مستی و راستی باران! مستی و راستی. داود هم توی این فیلم، مسته.

دانلود که شد، دکمه ی اجرا را زدم... کنجکاو بودم.

با دیدن آن صحنه ها... داشتم می مردم. حقیقتاً داشتم جان می دادم. داود... داود تو چه کردی با زندگی مان داود؟

اشک هایم را پاک کردم و با حرص نگاهی به داود انداختم. مهرداد می گفت... تعریف می کرد. فیلم بررسی شده بود... صحتش تأیید شده بود و من باز هم داشتم با حرص به داود نگاه می کردم. نگاه داود اما نگران بود... بعد از بارها آمد و شد، بالاخره دادگاه حکم طلاق را صادر کرد. من... حق طلاق داشتم وگرنه حالا حالاها باید می دویدم تا طلاقم را بگیرم.

داود بد کرد به زندگی مان!

به همراه کامران و بابا و مهرداد از دادگاه بیرون رفتیم. آنها جلوتر از من از دادگاه بیرون رفتند. داود به سمتم آمد و رو به من گفت: باران جان! تورو خدا جدا نشو از من. من جز تو کسی رو ندارم... جز تو و بچه مون هیشکیو ندارم. تنهام نذار.

مهرداد که فاصله اش با من کم بود، صدای داود را شنید و به سمتمان آمد. یقه ی داود را از پشت سر گرفت و او را از من دور کرد و با حرص گفت: اما زیبا رو داری. الحق که جفتتون کثیفین!

داود با خشم به مهرداد خیره شد: خیلی نارفیقی مهرداد... خیلی بی معرفتی! خیلی نامردی.

من هم حق را به داود می دادم. مهرداد در حق داود نارفیقی کرد... بی معرفتی کرد.

مهرداد-برو بابا. نکنه تو مردی؟ اگر تو مردی... آره داداش؛ من نامردم.

رو به من کرد و گفت: بیا باران جان. بیا بریم.

دستش را روی گودی کمرم گذاشت و من کمی جلوتر رفتم تا فاصله بیفتد بین من و مهرداد. نمی خواستم داود فکر بد کند. از او ناراحت بودم... ولی باز هم خودم را مقصر می دانستم. او برای دروغ من مست شد... برای دروغ من حالش غیرطبیعی شد و برای اولین بار در عمرش آن اشتباه را کرد. مهرداد زیبا را از خانه اش بیرون کرده بود... مهرداد دست زیبا و داود را رو کرد. فیلم فرستاد... در دادگاه شهادت داد که آنها رابطه ای نامشروع داشتند. با این حال دلم به حال داود می سوخت. داود خیلی تنها بود... خیلی!

مهرداد که رفت، رو به او کردم: داود؟

سیب گلویش بالا و پایین شد و با مهربانی گفت: جانم؟

-یه وقت یادت نره که بابای این بچه تویی. به یادش باش. دلم میخواد... وقتی داره به دنیا میاد... تو هم باشی.

داود-معلومه که یادم نمیره... باران؟

-بله؟

داود-میشه پیام و گاهی بهت سر بزnm و حال بچه رو پیرسم؟

-بیا... سر بزnm. حالشو پیرس... بیا.

اشک می ریختم و می گفتم: زندگیمون داشت قشنگ میشد.

بغضش شکست: گند زدم... گند زدم.

-نه. منم مقصر بودم.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: خداحافظ!

پشتم را به او کردم و راه افتادم که از پشت سرم با صدای بلند گفت: دوستت دارم باران... خیلی دوستت دارم. بابا و کامران و مهرداد بیرون از دادگاه منتظرم بودند. از داود ممنون بودم که آبرویم را جلوی خانواده ام نبرد... از او سپاسگزار بودم که از گذشته ی ننگینم با بنیامین حرفی به بابا نزد. آه داود! تو خوب شده بودی و بدی کردی... خوب شده بودی لعنتی. دوستت داشتم!

جلوی در محضر با اشک و آه از هم خداحافظی کردیم... دیگر زن و شوهر نبودیم... و من دو ماه بعد از آن روز، مادر میشدم. به خانه که رسیدیم، همه در منزل پدرم جمع بودند. نشستیم روی میبل. سعی در کنترل خودم داشتم.

هدیه کنارم نشست و در آغوشم کشید. آغوش مهربانش زخم دلم را باز کرد و به گریه افتادم: هدیه... هدیه من... من چیکار کردم؟

کتفم را نوازش می کرد: عزیزم... قربونت برم اتفاقیه که افتاده.

خدا یا چرا هدیه آنقدر خوب بود و بنیامین خوشبخت!؟

-نباید از ش جدا میشدم... تقصیر من بود اگر داود بهم خیانت کرد. تقصیر من بود. تقصیر من عوضی.

هدیه حرف نمی زد. مثل من اشک می ریخت و با مهربانی کتفم را نوازش می کرد. از هم که جدا شدیم، همه با تعجب به من نگاه می کردند. بابا به حرف آمد: یعنی چی که تقصیر تو بود؟

سر به زیر انداختم و حرفی نزد. آب بینی ام را بالا کشیدم و به اتاقم رفتم. با رفتن من به اتاق، همه ای در پذیرایی شد. صدای گوشی ام را شنیدم. آن را از کیفم بیرون آوردم و پیام را خواندم... شماره ی آشنای بنیامین بود: چرا گفتمی تقصیر تو بود؟

جواب دادم: تقصیر من و تو بود! من... و تو.

بنیامین-یعنی چی؟

-زیبا جانم بهش راپورت داده بود که ما قبل از نامزدی... .

بنیامین-باور کن من به زیبا حرفی نزد. اصلاً من با اون حرف نمی زنم!

-می دونم. زیبا جانم مهردادو مست کرده بود و از زیر زبون اون بیرون کشید.

بنیامین-تو به مهرداد گفته بودی؟

-نگفته بودم. اما یه اتفاقاتی افتاد که فهمید خودش.

بنیامین-مهرداد با اون آشغال بهم زده... نه؟

-خیلی وقته که بهم زده. از وقتی فهمیده واسه پول سمتش رفته طردش کرده. الانم از خونه اش انداختش بیرون... از شرکتش هم همینطور.

بنیامین-ساعت یک شب بیا تراس.

-برای چی؟

بنیامین-میخوام ببینمت.

-نباید ببینی.

بنیامین-چرا؟

-هدیه رو باید ببینی بنیامین.

دیگر پیام نداد. روی تختم نشستم و اشک ریختم. کاش داود آن کار را نمی کرد!

-دخترم... تو ناراحت نباشیا! مامان ببینه تو ناراحتی غصه می خوره. مامان و بابا همدیگرو دوست دارن... تو... ناراحت نباشی عزیز دل مامان.

یک هفته از طلاقم می گذشت. داود هر روز زنگ می زد و حال من و بچه را می پرسید. حالش را می پرسیدم من هم! داود تنهای من! دلم برایش می سوخت. اصرار داشت مرا ببیند... با او قرار گذاشتم و به دور از چشم بابا به دیدنش در پارک ساعی رفتم. هنوز خوشتیپ بود... نه ته ریش داشت و نه لباس ها و موهای آشفته. اما غم داشت... ته نگاهش غم داشت. با دیدن من به سمتم دوید و خواست در آغوش بگیرد من را. نذاشتم... نذاشتم. من دیگر آن باران لا دینی که زن داود شد، نبودم. من دوباره به خودم آمده بودم. حجاب نصفه و نیمه ی قبلم را داشتم... حد و حدودی داشتم. مثل بارانی که مدتها قبل، نامزد بنیامین شده بود.

اشک داود چکید: باران باران باران! چقدر دلتنگت شده بودم باران!

به برآمدگی شکمم نگاه کرد و با لبخند تلخی گفت: دخترمون چطوره؟

-خوبه.

خیره به چشمانم شد: مامانشو که اذیت نمی کنه؟

-نه... خوبه. مثل باباش که خیلی خوب شده بود... یه زمانی خیلی خوب شده بود.

دوباره اشکش چکید: باران زندگی خیلی سخت شده. نمی تونم بدون تو... نمی تونم.

بغضم را قورت دادم: داود کاش خیانت نمی کردی. کاش می تونستم با خیانتت کنار بیام. کاش... کاش اصلاً نمی فهمیدم.

دیگر نای راه رفتن نداشتم. ماه هفتم بارداری ام بود!

روی یک نیمکت نشستیم که گفت: بیا برگرد سر زندگیمون باران! بیا برگرد... بیا... بیا دوباره زنم شو. بیا بشو خانوم اون خونه. هرچی تو بگی همون میشه... هرچی تو بگی میگم چشم... باران تو فقط بیا... .

-داود من نمی تونم با خیانتت کنار بیام... به خدا نمی تونم.

داود-ممکنه یه روز بتونی؟

-ممکنه!

داود-قول میدی هر وقت منو بخشیدی برگردی پیشم؟

-قول میدم... قول میدم. قول میدم چون مست بودی و حالیت نبود. قول میدم چون دروغ من باعث مستی ات شد. قول میدم چون من مقصر بودم.

داود-نه... نه! تقصیر من بود. خودم بهت گفتم نگو... خودم ازت خواستم... وقتی که گفتم چیزی که مهربانان فهمیده راجع به گذشته ات با بنیامینه، خودمم بهت اصرار نکردم که بگی.

مدتی در سکوت گذشت. نمی دانستیم چه بگوییم. از جایم بلند شدم: من... باید برم.

برخاست: می رسونمت.

-داود؟ من سخت می تونم ببینمت و عق نزنم. سخته!

ابروانش در هم گره خورد و التماس آمیز گفت: بخاطر بچه مون. اینجوری سخته بری خونه.

سرم را به زیر انداختم: بابا و کامران خط و نشون کشیدن که دیگه تو رو نبینم. همیشه داود... همیشه.

داود-این حق منه که ببینمت. حیف که نمیخوام بیشتر ناراحت بشی وگرنه یه کاری می کردم.

-من... من دیگه برم

داود-با چی میری خونه؟

-تاکسی میگیرم. نگران نباش!

نگران بود اما! اصرار کرد من را تا سر خیابان برساند... قبول کردم و همراهش رفتم. از ماشین آخرین مدلش که پیاده شدم، پراید بنیامین کنارم متوقف شد. بین دو ماشین گیر افتاده بودم. بنیامین را نگاه نکردم. هدیه خیره به من شد و بعد به داود نگاهی انداخت. دوباره به من نگاه کرد و گفت: باران جان!؟ میری خونه؟

-سلام هدیه. آره... میرم خونه.

هدیه شرمنده از اینکه اول سلام نداد، زیر لب سلامی داد و گفت: بیا سوار شو با هم بریم.

به داود نگاهی انداختم که اخم کرده و یک تای ابرویش را بالا داده و به بنیامین خیره بود.

-خداحافظ داود.

نگاهش را از بنیامین گرفت و با لبخند به من چشم دوخت: خداحافظ عزیزم. مراقب خودت و کوچولومون باش.

لبخندی به روی شرمنده اش پاشیدم و سوار پراید بنیامین شدم. بنیامین ماشین را به حرکت درآورد اما... داود یک اینچ هم تکان نخورد.

زیر لب به بنیامین و هدیه سلام کردم. آنها هم جواب دادند.

هدیه سرزنش وار گفت: چرا رفته بودی پیشش؟ هنوزم دوستش داری؟

-داود آدم بدی نیست هدیه. خیلی مهربونه. منو دوست داره.

هدیه-یعنی می خوای برگردی پیشش؟

-نه... نه! در حال حاضر نمی تونم کنارش زندگی کنم. اما خب... داود هم از قصد بهم خیانت نکرده. مست بوده بیچاره... اون زیبایی عوضی چشمش به مال و اموال داوده. دیده از مهرداد پولدارتره می خواد تورش کنه. داود محل سگ بهش نمی داد. اما اون شب... مست بود... و من مقصر مستی اش بودم.

قبل از اینکه هدیه حرفی بزند، بنیامین با حرص گفت: مست بوده؟ بوده که بوده. اون مست کرده تقصیر شماست؟

-آره... من کاری کردم که اون ناراحت بشه و مست کنه.

بنیامین-حرفتون غیرمنطقیه. چه ناراحت چه خوشحال نباید مست می کرد.

خیلی خودش را پاک و منزه تصور می کرد. کنایه آمیز گفتم: زیبا خیلی خوشگله... اما داود جذب چهره ی من شده بود نه زیبا. زیبا بهش نوشیدنی داد. وگرنه داود عاشق منه. اما بهرحال، هر کی که از دست زیبا جان جام بگیره، مست می کنه و منو فراموشش میشه.

هدیه-حالا این زیبا چه شکلیه؟

- خیلی خوشگله هدیه. جوری که هر مردی ببینتش، عاشقش میشه. اما خب شخصیت زیبا جوریه که اگر بشناسنش ازش فرار می کنن. مثل مهرداد!

هدیه خندید و گفت: پس خوبه که بنیامین زیبا رو ندیده.

خندیدیم... بنیامین از آئینه به من نگاه کرد. اخم کرد و نگاه کرد... و من به او پشت چشم نازک کردم.

- هدیه جان... آقا بنیامین! لطفاً به کسی نگید من با داود بودم. بابام اینا باز شروع کردن.

بنیامین-بازم میخواین ببینیدش؟

-خب پدر بچه مه... چاره ای نیست. باید ببینمش. اما بابا اینا میگن تا وقت زایمان نبینش.

بنیامین-به نظر من که درست میگن.

-اما بچه باید حضور پدرشو حس کنه... حتی اگر جنین باشه. خود منم... خب... بهش خیلی وابسته شده بودم.

زمان میبره تا فراموش کنم... تا به زندگی بدون اون عادت کنم.

هدیه-الهی فدات بشم که تو این موقعیت این بلا سرت اومده.

-خدا نکنه عزیزم. تو بهترینمی. حالا حالاها باید باشی.

خندیدیم که گوشی ام زنگ خورد. مهرداد بود.

-سلام مهرداد جان.

مهرداد-سلام خانوووم. خوبی؟

-خوبم مرسی. تو خوبی؟

مهرداد-قربانت. چیکاره ای امروز؟

-هیچی. چطور؟

مهرداد-پیام دنبالت بریم یه گشتی بزیم.

-الان با داود بیرون بودم. خسته ام مهرداد. بمونه واسه یه وقت دیگه.

مهرداد-بازم با داود می پری؟

-داود بابای بچه مه. چاره ای ندارم!

مهرداد-کوچولو چطوره؟

شرمگین شدم: خوبه.

مهرداد-باشه... پس نمایای بریم گردش دیگه؛ نه؟

با خنده گفتم: نه مهرداد جان. خسته ام!

مهرداد-باشه. پس من میام اونجا.

خشکم زد و هیچ نگفتم.

مهرداد-الو؟ باران زنده ای هنوز؟

خنده ام گرفت: بی شخصیت. زنده ای دیگه چه حرفیه؟

خندید و باهم خداحافظی کردیم.

آن شب سیمین و کامران و خانواده ی بنیامین، به همراه هدیه منزل پدرم جمع شدند. فقط مهرداد را کم داشتیم انگار. با هدیه مشغول گپ و گفت بودیم... بنیامین هم سر به زیر و پر اخم گوشه ای نشسته بود. سیمین به مادرم کمک می کرد. کامران هم دور او می چرخید! خجالت می کشیدم که به آنها بگویم مهرداد قرار است بیاید. زنگ خانه که به صدا در آمد و کامران در را باز کرد... خیالم کمی راحت شد. انگار کمی با کامران رفیق شده بود مهرداد! مهرداد با یک جعبه شکلات وارد شد و همه به او سلام دادیم. به سمتم آمد و دستش را سمت من دراز کرد. من دوباره به اصل خودم برگشته بودم. متوجه نگاه های بقیه که شد، دستش را انداخت و با خنده سرش را خاراند: اوپس!

خنده ام گرفت که جعبه شکلات را به سمتم گرفت و گفت: بفرما خانوم. از هموناییه که دوست داری.

جعبه را گرفتم: مرسی مهرداد جان.

جان؟ این هم برای خانواده ام قابل هضم نبود. اما دیگر عادت کرده بودیم من و مهرداد. جور دیگری نمی توانستیم صحبت کنیم.

کنارم نشست و جای هدیه را پر کرد: چطوری؟

-خوبم. مرسی!

مهرداد به شکم نگاهی انداخت و گفت: اذیت که نیستی.

خجالت می کشیدم. چند بار پلک زدم... چشمم به بنیامینی که دست به سینه، نظاره گر ما شده بود، افتاد. دوباره به مهرداد نگاه کردم: نه... خوبم. چه خبر؟ کاری واسه ما سراغ نداری تو شرکتت؟

مهرداد خندید: چه کاری می خواهی؟ هر کاری رو دوست داری تجربه کنی، بنده در خدمتم.

-من دیپلمه هستم. مدرک ندارم.

مهرداد-شما با هر مدرکی تشریف بیاری قدمت رو تخم چشم منه.

-اختیار داری. پس چند ماه دیگه مزاحمت می‌شم.

آنقدر غرق صحبت بودیم که متوجه نشدم حواس همه پی ماست. به خودم که آمدم، صدایم را صاف کردم و مرتب نشستم. مهرداد هم از من فاصله گرفت و لبخندش را جمع کرد. زندگی همراه داود چقدر فرق داشت با زندگی خودم!

جو سنگینی حاکم بود... عوضش کردم: هدیه جان اون کلیه رو می فرستی به مهرداد نشون بدم؟

لبخندی زد و کاری که گفتم انجام داد. حواس همه پرت شد که مهرداد زیر گوشم گفت: هدیه کیه؟

-نامزد بنیامینه!

خنده ی کوتاهی کرد و گفت: جدی می گی؟

-شوخیم چیه؟

-پس بنیامین هم داره میره خونه ی بخت. خوبه!

سر تکان دادم که پچ زد: هنوزم دوستش داری؟

-مگه میشه نداشته باشم؟

آهی کشید و گفت: عشق لامصب خیلی چیز عجیبیه.

در تراس زده شد. آه خدا! دیوانه بازی های بنیامین.

پرده را کنار کشیدم و وارد تراس شدم: اینجا چیکار می کنی؟

بنیامین-باید حرف بزیم.

-چیه؟

بنیامین-باران... باران من... من...

صدای گوشی ام بلند شدم. در دستم داشتمش... و نام مهرداد روی صفحه اش افتاده بود.

-سلام مهرداد.

مهرداد-سلام باران جان. خوبی عزیزم؟

-خوبم. کاری داشتی مهرداد جان؟

مهرداد-خواستم شب بخیر بگم.

لبخندی روی لبم نقش بست: شب بخیر.

مهرداد-راستی از مامانت هم تشکر کن بابت به زحمت انداختنشون.

-اختیار داری... چه زحمتی؟

مهرداد-می بینمت عزیزم.

دست به سینه ایستادن و چپ چپ نگاه کردن بنیامین را دیدم. چکارم داشت؟

مهرداد-باشه... بای.

تماس را که قطع کردم بنیامین گفت: با مهرداد صمیمی هستی؟

-آره... چطور؟

بنیامین-باران؟ باهاش نپر... بیا دوباره با هم باشیم.

اخم کردم: چی میگی بنیامین؟ همیشه که. واسه خودت یه حرفی می زنی.

بنیامین-چرا نمیشه؟

-چون... تو... الان... هدیه رو داری! بنیامین بهش خیانت نکن. منم نمی خوام بهش خیانت کنم. هدیه بهترین

دوست منه... تنها دوستم!

شانه ای بالا انداخت و با لبخند گفت: نامزدی رو بهم میزنیم. کاری نداره که!

با حرص گفتم: بهم میزنی! آره... همون طور که با من بهم زدی. بنیامین تو عذاب وجدان نمی گیری؟ زندگی منو

خراب کردی حالا میخوای با هدیه هم همین کارو بکنی؟ تو وجدان نداری؟

بنیامین-لامصب قضیه بین من و اون فرق داره. عشقی در کار نیست.

-چرا بنیامین. هدیه ازت خوشش میاد.

دستی به سر و گردنش کشید که گفتم: برو بنیامین. برو بذار راحت زندگی کنم. دور و برم آفتابی نشو. چشمان سحرکننده اش را به چشمانم دوخت: باران! ما دوتا چرا انقدر احمقانه عمل می کنیم؟ چرا گند زدیم به زندگیمون؟

-نمی دونم بنیامین... نمی دونم. فقط می دونم نباید تو الان اینجا باشی. برگرد اتاقت.

دست مادرم را فشردم و از بین جیغ و داد هایم گفتم: مامان! به داود زنگ بزن بگو بیاد. سری تکان داد.

-مامان الان... همین الان زنگ بزن.

زایمان یک هفته جلوتر افتاده بود. داود... کاش زودتر برسد. اما امکان نداشت.

بنیامین ماشین را آورد و به همراه مامان راهی بیمارستان شدیم. استرس داشت بنیامین: باران! آرام باش... آرام باش الان می رسیم.

او چرا مضطرب بود؟ همسرش نبودم... فرزندش نبود!

مامان دلداری ام می داد و من جیغ می کشیدم. مامان به داود زنگ زده بود. داخل ماشین هم به بابا و کامران زنگ زد. نگران بود... بیچاره مادرم! همیشه باید نگران باشد.

و من که بی شوهر می خواستم زایمان کنم بیشتر از همه درد داشتم. شاید صدای داود آرامم می کرد. بین گریه به مامان گفتم: مامان. میخوام الان با داود حرف بزنم.

مامان شماره ی داود را گرفت. صدایش انگار خواب های طلایی بود که می شنیدم... آرامش بخشید.

داود-باران جانم؟ حالت خوبه عشقم؟

-داود. دارم می میرم. زود بیا.

هق هق می کردم. به حضورش نیاز داشتم.

داود-چشم خانومم. زود میام. تو تحمل کن... تو صبر داشته باش. فدای تو بشم من!

-داود واسم حرف بزن. حرف بزن دلم واست تنگ شده لعنتی حرف بزن.

داود-قربونت برم خیلی اذیت میشی؟ اگر می دونستم اینقدر اذیت میشی عمراً نمی داشتم بچه رو نگه داری.

-کی میای داود؟

داود- دارم میام... قول میدم زود برسم. تو هواپیمایی آشنا دارم.

-با هواپیما؟ مگه فوبیا نداری؟

داود- تو مهم تری... تو مهم تری عشقم. تو مهم تری زندگی من!

-داود تو رو خدا بیا پیشم. بهت احتیاج دارم.

داود برایم حرف می زد و من اشک می ریختم و بنیامین حرص می خورد.

از خواب بیدار شدم. صدایم گرفته بود از بس جیغ زده بودم. چشمانم را چرخاندم. فرزند زیبایم را دیدم که در آغوش داود به خواب رفته بود. داود آرام و آهسته و با لبخند با او حرف میزد: عزیز دلم... خوشگل خانمم... دختر گلم.

-دا... ودا!

نگاهم کرد و لبخند مهربانی زد. بچه مان را کنارم گذاشت: بیا... بیا ببین چه دختر خوشگلی داریم.

و بعد جلوی چشم همه، پیشانی ام را بوسید. بابا بود... کامران بود... بنیامین و سیمین و هدیه بودند. همه بودند! دورم جمع شده و به من و خانواده ی از هم پاشیده ام نگاه می کردند. دلم به حال خودم سوخت... به حال داود... به حال فرزندم. در آغوشش گرفتم و سرش را بوسیدم. به داودی که حس و حال مرا داشت چشم دوختم. غم را در نگاه هم دیدیم... یک غم مشترک! چشمان جفتمان اشکی شد. دستش را گرفتم: داود؟ داود؟
به حق افتادم. دستم را تا جلوی لبش بالا برد و بوسه ای پشت آن کاشت: باران گریه نکن. امروز دخترمون به دنیا اومده. گریه نکن.

می گفت که گریه نکنم اما خودش هم اشک می ریخت.

داود دلتنگی دخترمان را می کرد. داود دلش تنگ من... دخترمان... و یک زندگی بود! می آمد و می رفت. مهرداد نیز گاهی سر میزد. روزی آمد... دسته گل و جعبه ای شیرینی آورد. دخترم تازه سه هفته اش تمام شده بود. کنارم نشست و در گوشم زمزمه کرد: می خوام خواستگاریت کنم.

من شوکه شده بودم. زل زده بودم به چشمانش که ادامه داد: یادته گفتم اگر بنیامین و داود نبودن، ممکن بود به منم فکر کنی؟

-حرفشمن زن مهرداد... اینو عنوان نکن.

مهرداد-چرا؟ چرا دوست نداری با من باشی؟

-اون موقع اون حرفو زدم... چون بچه ای در کار نبود. اما من الان یه مادرم. در قبال بچه ام مسئولیت دارم. نباید دوباره تصمیمات آبی بگیرم.

با ناراحتی از جایش برخاست: هیچ وقت نخواستی چیزی که هست رو ببینی.

و بعد با مادرم، تنها کسی که جز من و بچه ام در خانه حضور داشت، خداحافظی کرد و رفت. اعصابم بهم ریخته بود! دلم آن زندگی را نمی خواست. از جایم بلند شدم و هوای نیمکت را کردم. جایی دنج بود قطعاً... مخصوصاً آن روز. روزی که بنیامین قرار بود عقد کند! بچه ام را به دست مادرم سپردم. بنده خدا پایش درد می کرد و نمی خواست به عقد برود.

زمان حال...

صدایش در گوشم می پیچد.

صدایی که می گفت: این تویی که به بارون معنا دادی... این تویی که بارونو واسه من قشنگ کردی... باران من تویی!

باران دیگر باران نیست... آن باران سوخت... آن باران آتش گرفت!

بارانی که می سوزد باران نیست... کویر است... صحراست... خس و خاشاک است!

قطرات اشکم، همراه با باران سیل آسا روی پستی و بلندی صورتم جاری شده است و من قلبم می سوزد و جانم آتش می گیرد. دستی به روی نیمکت می کشم و حکاکی باران خورده ی روی آن را لمس می کنم... با سر انگشتم دوباره روی حکاکی می نویسم: نیمکت باران!

و... یک واو کنده کاری شده، روی چوب نیمکت! کاش ادامه می یافت. کاش میشد نوشت: نیمکت باران و... و او! کاش نام او روی چوب نیمکت حک میشد کنار واو! اما نشد... و این نیمکت، نیمکت باران ماندا!

در سرمای پاییزی، گرمای حضورش حس... و عطر تنش را استشمام می کنم! شالم را تا روی لب هایم پایین می آورم و بدون اینکه از زیر تار و پود شال، نگاهش کنم، قصد بلند شدن از روی نیمکت را می کنم... اما او دستم را می گیرد و من در جایم میخکوب می شوم. بی صدا اشک می ریزم و دستم را از قندیل دستش بیرون می کشم... صدای بم و غمزده اش، حالم را خراب تر می کند: بارانم! باران من...

سرم را سمت او می چرخانم و نگاهش می کنم... اما او نمی تواند چشمانم را ببیند... دستش را سمت صورتم می آورد و شال را پس می زند و من... و من... هق می زنم. به موهایم دست می کشد و نگاهم می کند. چشمانم را می

بندم تا نبینم... تا نبینم که می بیند مرا! با پشت انگشتانش، پشت پلک هایم... گونه هایم... پیشانی ام را نوازش می کند و من بیشتر می سوزم... من بیشتر آتش می گیرم... من بیشتر ضجه می زنم. سرم را در آغوش می گیرد و بغض صدایش را مردانه به نمایش می گذارد: نبار باران... .

دل نمی خواهد اشک هایم را ببیند. باقی بغض را قورت می دهم و می گویم: اینجا... اینجا... اینجا چیکار می کنی؟
کت و شلوار دامادی اش خیس خالی شده است. مرا در آغوشش می فشارد: بارانم بسه دیگه. من نمی تونم ادامه بدم. من تورو می خوام باران! هدیه رو دوست ندارم.

هدیه... هدیه! با شنیدن نام خوبش، از بنیامین... از آن آغوشی که روزی تمامش از آن من بود، فاصله می گیرم: بنیامین برو. نباید اینجا باشی... برو. خواهش می کنم.

داد می زند: نمی خوام لعنتی! نمی خوام برم. من میخوام کنار تو باشم... من می خوام تو مال من باشی. باران من تورو میخوام. من فقط تو رو می خوام.

من به هدیه خیانت نمی کنم. من آه و ناله ی کسی را به جانم نمی خرم... نه! من به بهترین رفیقم خیانت نمی کنم. من مهر داد نیستم... نامرد نیستم!

از روی نیمکت بلند می شوم و پر اخم می گویم: بنیامین... من دیگه... دیگه عاشقت نیستم. تموم شد. دیگه اسم منو نیار.

بنیامین-چی میگی باران؟ یعنی چشمات داره به من دروغ میگه؟ داره دروغ میگه؟

-چشم حرف نمی زنه. چشمای منم حرف نمی زنن.

پشت به او می کنم و راه می افتم. سد راهم میشود: بارانم!

-من باران تو نیستم. من... من... من باران... داوادم.

گنگ نگاهم می کند که می گویم: میخوام برگردم... می خوام برم پیش داود. میخوام برم سر خونه زندگیم.

بنیامین-تو دوستش نداری.

عاشقش نیستم اما داود دوست داشتنی من است. حقیقت را می گویم: دوست دارم. من و داود برای همیم. من و داود به هم وابسته ایم. من و داود باهم کامل میشیم.

بنیامین-باران... باران... باران!

کلافه است... کلافه ی کلافه. تیر خلاصی را می زنم: من و داود و دخترمون، یه خانواده ی کاملیم. بی هیچ نقصی. همدیگرو دوست داریم. ما... من... داود... دخترمون... جونمون به هم بنده.

شلیک... و تمام!

از کنارش عبور می کنم و چشمم با یک جفت چشم مشکی مهربان که به اشک نشسته، قفل می شود. زیر لب و با ناراحتی نجوا می کنم: هدیه!

اشک می ریزد... شماتت بار نگاهم می کند: چرا به من نگفتین؟

-هدیه به خدا من نمی خواستم به بنیامین نزدیک بشم. من هیچ نقشه ای نداشتم. من فقط میخواستم تو دوستم باشی.

هدیه در آن مانتو و چادر و شال سفید همچون حوری های بهشتی شده است. سرم داد می زند: چرا نگفتین همو دوست دارین؟ چرا نگفتین که مانعتونم؟

-تو مانع نیستی هدیه. تو فرشته ای. تو بهترینی هدیه.

نگاهی به بنیامین انداختم: بین من و بنیامین... چیزی نیست. انکار نمی کنم که قبلاً بود... اما الان... دیگه هیچی!

و بعد می دوم و از آن دو، دور می شوم. مازراتی مشکی رنگ جلوی پایم ترمز می کند... ماشین داود!

با دیدنش لبخند می زنم. لبخندی بین اشک هایم. از ماشین پیاده می شود. سیمین هم کمی آنطرف تر ایستاده است... انگار که با هدیه به اینجا آمده... و داود به همراه کامران و دخترمان است. دخترمان را از آغوش کامران می گیرد و همراه او از ماشین پیاده می شود. سمتم می آید و می گوید: فکر می کردم... فکر می کردم قبول می کنی باهش باشی.

-نه داود... نه! قبول نمی کنم.

داود اشکی از چشمش می چکد و لبخند می زند. صورت دخترمان را می بوسد: باران! هر لحظه ای که از شما دوتا دورم، هزار بار می میرم... هر ثانیه هزار بار مرگو به چشم می بینم. اگر قسم بخورم دیگه اون کارو نکنم... اگر قسم بخورم به زندگی سالم، همونطور که دلت میخواه و است بسازم، برمی گردی؟ باران برمی گردی؟

-از کجا بفهمم قسمت راسته؟ از کجا مطمئن بشم؟

داود به دخترمان نگاهی می اندازد و می گوید: سوگند... قسم به سوگندمون... من هرکاری که الان گفتمو انجام میدم. قسم به سوگند... انجام میدم. قسم به سوگند که سمت نوشیدنی نمی رم. قسم به سوگند که به هیچ زنی جز تو نگاه نمی کنم. قسم به سوگند تا آخر عمرم به شما وفادار می مونم.

دلخانیان می خواهد. دلخانیان می خواهد. سوگندمان در آغوش هر دویمان بزرگ شود. دلخانیان می خواهد... دلخانیان می خواهد. عشق به خانوادۀ بر عشق به بنیامین غلبه می کند.

پیشانی سوگند را می بوسم: سوگند! اسم قشنگیه بابا داود!

داود لبخند می زند... و دیگر بنیامین اهمیت ندارد... و دیگر جز خانواده ام هیچ کس دیگری اهمیت ندارد.

گاهی باید از دل بستگی ها گذشت...

گاهی باید بگذاری و بگذری...

من از بنیامین... از آن که تمامش را می خواستم گذشتم...

تا خیانت نکنم به دوستی ام با هدیه...

تا خانواده ام را داشته باشم...

تا فرزندم پدر و مادرش را در کنار هم داشته باشد...

من گذشتم برای خوشبختی...

من... گذشتم!

پایان.

www.negahdl.com

نگاه دانلود مرجع دانلود رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و میخواهید که رمانها یا شعرهایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند میتوانید به وبسایت ما مراجعه و ما با تماس بگیرید